



پدران صحرا

بندیکت وارد

سطح متوسط

این کتاب ترجمه ای است از:

The Desert Fathers
Saying Of The early Christian monks

Editor :
Benedicate Ward
Penguin Books

عنوان: پدران صحرا
نویسنده: بندیکیت وارد

فهرست

پدران صحرا

پند و امثال نخستین راهبان مسیحی

۵	دیباچه
۵	فصل اول: کوشش در راه کمال
۹	فصل دوم: در فوائد خاموشی
۱۳	فصل سوم: در ندامت و پشیمانی
۱۸	فصل چهارم: در خویشتن داری
۳۰	فصل پنجم: در شهوت
۴۶	فصل ششم: در نداری و درویشی
۵۲	فصل هفتم: در صبر و شکیبایی
۶۵	فصل هشتم: در حذر از خودنمایی
۷۱	فصل نهم: در عدم داوری
۷۵	فصل دهم: در رازداری
۱۰۰	فصل یازدهم: در زندگی زاهدانه
۱۱۰	فصل دوازدهم: استمرار در نماز
۱۱۳	فصل سیزدهم: در مهمان نوازی
۱۱۸	فصل چهاردهم: در فرمان برداری
۱۲۴	فصل پانزدهم: در فروتنی
۱۴۲	فصل شانزدهم: در شکیبایی و صبر
۱۴۷	فصل هفدهم: در محبت
۱۵۳	فصل هجدهم: اندر مکاشفه
۱۵۹	- مأخذ اسامی اشخاص این کتاب

پدران صحرا

پند و امثال نخستین راهبان مسیحی

دیباچه

مدیترانه، «دریای میان خشکی»، در جهان کهن به مفهوم «دریای ما» خوانده می شد، که نه تنها مفهوم خط ارتباطی را می رساند، بلکه هویت فیزیکی و فرهنگی دنیای کلاسیک را نیز در بر می گرفت: به بیان سقراط «ما هم چون موران و وزغ های دور آنگیز هستیم». حقیقتی که مفهوم کلیسای اولیه را می رساند، که در اورشلیم و حدود شرقی «دریای ما» واقع می شد، و حول و حوش آن گسترش می یافت، به خصوص پس از سقوط اورشلیم در سال ۷۰ میلادی و نمو مجدد آن در مرکز مدیترانه و در امپراتوری روم. در این جا خط جنوبی ساحل مدیترانه که سراسر آفریقای شمالی را در بر می گیرد، به خصوص مصر را که تا آن زمان عامل مهم شکل گیری تمدن روم محسوب می شد و منبع اصلی علوم و ثروت و توانایی آن بود، و به سرعت توانست مرکز مهم شکل گیری مسیحیت واقع شود. این منطقه بیشترین تعداد شهدا را نیز در بر داشت.

فصل اول

کوشش در راه کمال

۱- شخصی از آنتونی پرسید «چه کنم تا خداوند از من رضایت داشته باشد؟» پاسخ داد: «آن کن که می گویم، و طریق چنین باشد، از ذهن، خداوند را دور مدار، نوشته های مقدس را دستور اعمال خود قرار ده، هر جاکه باشی، با تعجیل قصد جای دیگر مکن. چون به این طریقت باشی، نجات خواهی یافت».

۲- پامبو از آنتونی پرسید: «چگونه باشم؟» آنتونی پاسخ داد: «به درستی خود اطمینان نکن. به خطای خود در گذشته افسوس مخور. زبان و شکم را تحت الامر قرار ده».

۳- گریگوری چنین گفت: «خداوند از هر کس تعمید می یابد سه چیز انتظار دارد: ایمان واقعی را در روح و روان حفظ کند، زبان را لگام گسیخته نرھاند و پرهیزکار و پاکدامن باشد».

۴- آواگریوس چنین می گوید: «تنی چند از اسلاف ما گویند: غذای مختصر و منظم همراه عشق بی درنگ، راهب را چون دژی است که توفان شهوت و آرزو به آن ره نباشد».

۵- او هم چنین گفت: «راهبی از مرگ پدر خبر آورد، پیک را پاسخ داد: «ناسزا چرا گویی؟ پدرم را مرگ نباشد!».

۶- ماکاریوس به زکریا چنین گفت: «به من بگو چه صفاتی شایسته ی راهب است؟» پاسخ داد: «آیا خطا نیست که از من سؤال کنی؟» ماکاریوس گفت: «زکریا، پسر من یقین دارم از تو باید بپرسم علتی وجود دارد که مرا به این سوال و می داری» زکریا گفت: «ای پدر، تا هر زمان بتوانم دعای «ای پدر» را بخوانم، در تصور من هر کس بتواند خوددار باشد و بتواند در داشته های خود در حد نیاز بسنده کند، با جرأت بتواند او را راهب خطا کرد.

۷- درباره ی تئودور پارمی گفته اند: این سه روش را قبل از هرچیز پیشه کرد: درویشی، پارسایی و حذر از دیگران.

۸- یوحنا ی قاصر چنین گفت: «مردی را می آفرینم که دارای تمام محاسن باشد؛ سپیده دم از خواب برخیزد، فضیلت ها را بجای آرد و احکام خداوند را پاس بدارد و عشق خداوند او را شکیبا، هراسان و دردمند سازد اراده ای محکم بر روح و جسم داشته باشد با فروتنی، صبوری، ترس، خلوص نیت، کوشا باشد در انجام فضایل دینی اهتمام ورزد. با قلبی دردمند پیوسته به دعا پردازد، کلام خود را طاهر و چشمانش را از پلیدی دور نگاه دارد. زخم و آزار را بدون خشم تاب آورد، پیوسته در سکون و آرامش باقی بماند، اعمال شیطانی را با اعمال شیطانی دیگر پاسخ ندهد، و در پی غیبت و کنکاش از خطاهای دیگران نباشد، و خود را متفرعن جلوه ندهد، با تمام مخلوقات با نرمی برخورد کند، از مال دنیا و نیازهای جسمی پرهیز کند. چون مصلوب بزبید و پیوسته روزه دار باشد، روحی فروتن و اراده ای راسخ داشته باشد و پرهیز کار باشد. با ندامت و پشیمانی پیوسته اشک ریزان باشد. با خبثت در ستیز، در داوری محتاط و فهم و در تفکر محجوب و عقیف باشد. با او خوب برخورد می شود و او نیز نرم و آرام باشد، با دستان خویش کار کند، شب هشیار و بیدار باشد در گرسنگی و تشنگی و سرما و برهنگی و کار بردبار و پرتحمل باشد. چون مرده در گور، و مرگ را هر روز نزدیک تر ببیند».

۹- یوسف اهل تیوا چنین گفت: «سه چیز نزد خداوند محترم است: نخست چون آزمونی بر فردی ضعیف حادث شود شکرانه پذیرفته شود؛ دوم آن که چون هر عملی در برابر خداوند ناب و اصیل باشد و بی هیچ انگیزه انسانی باشد؛ سوم آن که چون پیروی سرسپرده و فرمانبردار به پدر روحانی خود باشد، تمام امیال خود را ترک کند.

۱۰- کاسیان این داستان را درباره ی یوحنا تعریف می کرد که به سبب روش محترم و بزرگوارانه اش در

زندگی، در صدر جماعتی قرار داشت، چون زمان مرگ او فرا رسید، او خرسند بود و افکارش تمام معطوف خداوند بود، برادرانش به دور او ایستاده و موعظه ای را از او طلب می کردند تا نجات را خلاصه و معنی کند و طریقی باشد تا آنان به درک کمال وجود عیسا نائل آیند. او با تأسف و ناله گفت: «هرگز از اراده و امیال خویش پیروی ننمودم. پس به کسی آن چه را که خود عمل نکرده ام نخواهم گفت».

۱۱- برادری از راهبی پرسید: «چیزی شایسته به من گو تا بدان عمل و طریقت اعمالم باشد» راهب پاسخ داد: «تنها خداوند عالم بر خوبی است. اما شنیدم راهبی از نستریوس کبیر که دوست آنتونی بود پرسید: چه کار نیکی هست که انجام دهم؟ او پاسخ داد: «همه ی اعمال نیک را خدا یک اندازه دوست می دارد؟ در نوشته های مقدس آمده، ابراهیم نبی مهمان نواز بود و خدا با او بود، ایلیا، سکوت و آرامش را دوست می داشت و خداوند با او بود، داود، فروتن و افتاده بود و خدا با او بود، پس بر هر آن چه دست یافته اید بر آن بر انگیخته بوده اید تا پیروخواست خدا باشد، چنین عمل کنید و بگذارید قلبتان در صلح باشد».

۱۲- پوئمن چنین گفت: «مراقبت و پاسداری از درون، اندیشیدن، داوری ژرف و با بصیرت: سه عمل روح است».

۱۳- برادری از او پرسید: «چگونه از ما انتظار می رود زندگانی کنیم؟» پوئمن پاسخ داد: «ما امثال دانیال نبی را مشاهده کرده ایم. او را به چیزی متهم ننمودند، مگر آن که خدمت خدای خود می نمود».

۱۴- همان راهب چنین گفت: «فقر و درویشی، تألم و داوری ژرف و با بصیرت، سه بخش از زندگانی معتکف و زاهد است». چنین در نوشته آمده که نوح، ایوب و دانیال بوده اند. نوح از آن دسته است که چیزی نداشت، ایوب فردی بود که پیوسته در رنج و عذاب می زیست و دانیال نیز از آن دسته بود که به درستی داوری می کرد. این چنین است آن سه صفتی که در خداوند ساکن است.

۱۵- پوئمن می گوید: «چون راهب دیرنشین از دو چیز نفرت و بیزاری جوید از این دنیا رسته است»، برادری پرسید: «آن چیست؟» پاسخ داد: «تن پروری و خودبینی».

۱۶- از پامبو چنین گفته اند که در وقت مرگ به مرد مقدسی که در آن جا ایستاده بود گفت: «از آن هنگامی که خلوت نشین شدم و خلوتگاه خود را بنا کردم و در آن جا زیستم، هرگز به یاد نمی آورم طعامی خورده باشم که از بابت آن زحمت نکشیده باشم. اما هم چنان چون نزد خداوند ره می سپارم چون شخصی هستم که هنوز کمر در خدمت نبسته است».

۱۷- سیزوئس گفته است: «بیزار باشید و خودسری و لجبازی را به پشت سر خود پس بزنید، از امور و وابستگی‌های دنیوی خلاص و رها باشید، آن‌گاه آرامش و صفا خواهید یافت».

۱۸- چون Chame در می‌گذشت به پسران خویش چنین گفت: «با افراد مرتد مراوده نکنید. از هیچ داوری خرده نگیرید. دستان خود را جهت کسب و تحصیل نگشایید ولی از جهت بخشش بگسترانید».

۱۹- برادری به راهبی گفت: «چگونه ترس از خداوند در روح جای می‌گیرد؟»، پاسخ داد: «چون فروتنی و درویشی در وجود باشد و داوری دیگران در میان نباشد، ترس از خداوند در آن جا حضور خواهد داشت».

۲۰- راهبی چنین گفت: «بگذارید ترس، فروتنی، روزه و پرهیز و زاری و مویه در وجودتان ریشه بدواند».

۲۱- برخی از میان راهبان گویند: «هر عملی که برای خود از آن بیزار باشی بر دیگری روا مدار. چون دوست نمی‌داری از تو با خباثت و بدسگالی یاد شود از دیگران با این لفظ یاد مکن، چون دوست نمی‌داری به تو تهمتی بسته شود به دیگران تهمت میند. از آن که به تو بی‌اعتنا یا نادرست باشند، و یا هر آن چه به تو تعلق دارد بستانند و چیزهای دیگری که از آن تنفر داری بر تو روا دارند، خود چنین عمل نکن. پیروی از آن برای نجات کافی است».

۲۲- راهبی چنین گفت: «این زندگی یک موبد دیرنشین است: کار، سرسپردگی، تعمق، داوری نکردن دیگران، به زشتی و خباثت کلام نگفتن، زیرلب سخن نگفتن. چون این چنین آمده است: «ای شما که خداوند را دوست می‌دارید از بدی نفرت کنید» (مز ۱۰: ۹۷) این زندگی دیرنشینان است: احتراز از زندگانی با خبیثان، دیده از بدی شستن، کنکاش نکردن، کنج‌کاو نبودن، گوش فرا ندادن به خبرچینان و شایعه پراکنان، دستان را برای اعطا و بخشش گشودن نه از جهت تحصیل، در قلب خود مغرور نبودن و در افکار خود پرهیز از بدی، شکم باره نبودن، و در هر موردی به درستی و اعتدال داوری کردن. این زندگانی راهبی است واقعی».

۲۳- راهبی چنین گفت: «از خداوند اندوه و خون قلبی و فروتنی را بطلبید. پیوسته به گناهان خود واقف باشید و دیگران را قضاوت نکنید. خدمتگذار همه باشید. با زنان و مردان دوستی نجوید. از خود خاطر جمع نباشید. زبان و شکم را تحت الامر خود قرار دهید، و شراب ننوشید، چنان چه کسی مغرضانه با شما صحبت کرد با او مجادله ننمایید. چون خوب صحبت نمود بگویید «آری» چون با کینه ورزی صحبت نمود، بگویید «در این باره چیزی نمی‌دانم». درباره‌ی چیزی که گفته است مجادله ننمایید، این گونه ذهنتان آرام خواهد گرفت».

فصل دوم

در فواید خاموشی

۱- آنتونی چنین گفت: «ماهیان چون در خشکی بمانند خواهند مرد، و به همین منوال راهبان چون برون از خلوتگاه خود باشند یا آن که با مردم دنیوی و غیر مذهبی باشند از تعهد خود به سکوت غافل خواهند ماند. همان گونه که ماهیان باید به دریا بازگردانده شوند، ما نیز همانا باید به خلوتگاه خود بازگردانده شویم، در صورت بیرون شدن از آن، به درون نگرستن را از یاد خواهیم برد».

۲- آنتونی چنین گفت: «آنان که تنهایی و سکوت اختیار کرده اند از سه نبرد رسته اند: «شنیدن، گفتن و دیدن» اما تنها یک چیز وجود دارد که پیوسته با آن در می نوردند و آن قلبشان است».

۳- ایرنیوس چون در کاخ بسر می برد، دعا به درگاه خداوند می برد و می گوید: «ای سرور، راه نجات را بر من بنما»، صدای شنید که به او می گفت: «ایرنیوس از مردمان بگریز، نجات خواهی یافت». چون دیرنشینی اتخاذ نمود، بار دیگر همان دعا را تکرار نمود صدایی شنید که به او می گفت: «ایرنیوس، بگریز، خاموش باش، پیوسته در نماز باش، اینها ریشه های بی گناهی است».

۴- اسقف اعظم تیوفلس که یادش خجسته باد، روزی با حاکمی به دیدن ایرنیوس آمد. اسقف اعظم از ایرنیوس پرسید، چون انتظار داشت پندی از او بشنوند. مدتی راهب سکوت گزید و آن گاه پاسخ داد: «چون کاری از تو بطلبم آن را انجام خواهی داد؟» آنان قسم خوردند که چنین خواهد کرد. پس به آنان گفت: «چون بشنوید که ایرنیوس به مکانی عزیمت کرده به آنجا نروید». زمانی پیش آمد اسقف اعظم قصد دیدن او را داشت، ابتدا پیکی برایش فرستاد تا بداند درب را برایش خواهد گشود یا خیر. پیک را با این پاسخ پس فرستاد «چون به این جا آیی درب را برایت خواهم گشود. اما چون درب را برایت بگشایم، باید برای همه گشوده شود آن گاه ماندنم در این مکان امکان پذیر نخواهد بود»، چون اسقف اعظم این پاسخ را شنید گفت: «از آن جایی که دیدن من مرد قدیس را رنجانده است دیگر بار به آن جا نخواهم رفت».

۵- روزی ایرنیوس به مکانی شد که بسترگاه نیزار بود و باد آن را تکان می داد. به برادران خود چنین گفت: «صدای خش خش چیست؟» گفتند: «صدای نی هاست» به آنان گفت: «چون مردی در سکوت به صدای

پرنده ای گوش فرا دهد، در قلبش آرامش و سکون وجود نخواهد داشت، پس برای شما چقدر دشوار است، چون صدای این نی ها را می شنوید؟».

۶- هم چنین به او گفتند که خلوتگاهش ۳۰ فرسنگ با آن جا فاصله دارد، آن جا را به آسانی ترک نمی نمود و دیگران برای او به دنبال کار می رفتند. چون راهبان به مکانی که سستیس نام داشت برده شدند، او گریان مکان را ترک کرده می گفت: «دنیا رم را نابود کرد و راهبان سستیس را».

۷- زمانی که ایرنیوس در کانوپوس زندگانی می کرد، دوشیزه ای بسیار متمول و برجسته به دیدنش آمد، هم چنین شخصی خدا ترس از رم به امید دیدار او از راه رسید. تیوفلس اسقف اعظم دوشیزه را پذیرفت. دوشیزه از او خواست تا دیداری با ایرنیوس فراهم کند. تیوفلس به نزد ایرنیوس آمد و گفت: «بانویی از رم به دیدار او آمده است» ایرنیوس از ملاقات سر باز زد، چون بانو پاسخ را شنید دستور داد تا اشتران را زین کنند و گفت: «ایمان دارم با کمک خداوند او را ملاقات کنم. در شهر ما رم افراد بسیاری هستند که می توانم آنان را زیارت کنم، اما به این جا آمده ام تا قدوسی را ببینم». چون به خلوتگاه راهب نزدیک شد با خواست خداوند او در آستانه ی درب ایستاده بود. بانو از مشاهده ی او به پایش افتاد، راهب برافراشته کمک کرد تا از زمین برخیزد و چون رو در رو نگاهش می کرد گفت: «چون می خواهی چهره ام را مشاهده کنی، به دقت نگاه کن: همین است». اما بانو از این که چشمانش را بلند کند شرم داشت. ایرنیوس به او گفت: «آیاتا به حال از نحوه ی زندگی من چیزی شنیده ای؟ این همان چیزی است که برای دیدنش باید بکوشی. به چه علت با عبور از این همه راه دریا به این جا آمده ای؟ تو یک زنی و نباید چنین کاری را انجام می دادی. تو با این عمل، در بازگشت به سایر زنان رم خواهی گفت: «من موفق به دیدن ایرنیوس شدم». با این عمل دریا به بزرگرایی مبدل خواهد شد که سایر زنان بدیدنم خواهند شتافت. بانو، پاسخ داد: «چون با خواست خداوند به رم باز گردم، نمی گذارم سایر زنان به این جا بیایند. اما برایم دعا کن و پیوسته مرا به یاد آور». ایرنیوس پاسخ داد: «از خداوند می خواهم خاطره ی تو را از قلبم بیرون کند». چون بانو این پاسخ را شنید با مرارت و اندوه از آن جا برفت. و چون به اسکندریه بازگشت، از ناراحتی و عذاب رنجور گشت و تب کرد. اسقف اعظم از موضوع آگاهی یافت و برای تسکین او بدیدنش آمد. از او پرسید که «چه اتفاقی افتاده است؟». پاسخ داد: «آرزو داشتم که هرگز به این جا نمی آمدم. به ایرنیوس گفتم: «مرا پیوسته یاد کن» و او پاسخ داد «از خداوند می خواهم خاطره ی تو را از قلبم بیرون کند» و اکنون از غصه دق کرده ام. اسقف اعظم به او گفت: «تو متوجه نبودی که یک زنی، دشمن از زنان برای تاختن به مردان خدا استفاده می کند. از این رو ایرنیوس آن چه که مبادرت به انجامش را داشت به زبان آورد، و پیوسته برای روح تو دعا می کند». این گونه اضطراب بانو فرو نشست و با شادی به خانه ی خود بازگشت.

۸- افاگریوس گفت: «خواسته و طلب چیزهای بسیاری را از قلب خود دور کن و نگذار ذهنت پریشان شود و آرامش تو بر هم بریزد».

۹- در سستی برادری به دیدن موسا شتافت تا اندرزی از او بشنود. پس به او گفت: «برو و در خلوتگاه خود بمان، آن مکان همه چیز را به تو خواهد آموخت».

۱۰- موسا می گوید: «آن که از عوام اجتناب می ورزد به انگوری رسیده می ماند. و آن که ملازمت جمع را اختیار می کند چون انگور ناری است».

۱۱- نیلوس می گوید: «تیر و پیکان دشمن به آن که سکوت را دوست می دارد، اصابت نمی کند. اما آن کسانی که در میان خلق سرگردانند، پیوسته به دست او مجروح خواهند شد».

۱۲- پوئمن می گوید: «آغاز مکر شیطان با پریشان ساختن ذهن آغاز می شود»، هم چنین می افزاید «خوبست از مسائل جسمانی دوری جست. زیرا کسی در کشمکش تن گرفتار آید، چون کسی است که در لبه ی استخری عمیق ایستاده باشد، و دشمن در لحظه ای که او را مشاهد کندوی را بدرون آن پرتاب خواهد کرد. اما چون مسائل تن را به کناری بگذارد، چون مردی است که دور از استخر ایستاده است و چون دشمن او را دنبال کرده و به داخل آب پرتاب کند، چون به آن جا کشانده شود خداوند او را نجات خواهد داد».

۱۳- روزی ابراهیم از مریدان سیزوئس به او گفت: «پدر، تو اکنون پیر و سالخورده شده ای. بگذار ما اندکی به جهان وارد شویم». سیزوئس به او گفت: «آری مشروط بر آن که جایی که می رویم زنان آن جا نباشند». شاگرد پرسید: «غیر از بیابان جایی که زنان نباشند وجود ندارد؟» سیزوئس گفت: «پس بگذار در بیابان بمانم».

۱۴- ماترونا گفت: «بسیاری از عزلت نشینان در بیابان گمراه شدند زیرا آنان چون مردم دنیوی می زیسته اند. بهتر آن که در میان جمع بزییند و در آرزوی گوشه نشینی نباشند تا آن که پیوسته آرزوی همراهی در خود داشته باشند».

۱۵- زاهدی گفت: «راهب باید آرامش را برای خود ابتیاع کند، از این رو می تواند مرارت پیش آمده جسمانی را دور کند».

۱۶- در حکایت آمده است: «سه رفیق بودند، مردانی موقر که راهب گشتند. یکی از میان آنان برگزیده شد تا میان افرادی که تفرقه افتاده بود، صلح برقرار کند، چون در کتاب مقدس آمده است: «خوشابه حال صلح کنندگان» (مت ۵: ۹). دیگری ملاقات بیماران را انتخاب نمود، و سومی گوشه عزلت را انتخاب کرد. اکنون اولی با سختی در جنجال و مرافعه قادر به توافق و حل و فصل می گردید، و چون خستگی بر او چیره گردیده دیدن دوستی شتافت که از بیماران مراقبت می کرد، او را نیز روحاً شکسته دید که قادر به ادامه ی هدفش

نمود. پس هر دو به دیدن آن سومی شتافتند که در بیابان گوشه عزلت اختیار کرده بود پس آشفته‌گی خود را به او باز گفتند، و پرسیدند: چگونه بر او گذشته است. او مدتی خاموش ماند سپس مقداری آب در ظرفی فرو ریخت و گفت: «به آب بنگرید»، آب تیره بود. پس از گذشت اندک زمانی باز گفت: «اکنون بنگرید که آب چگونه زلال می‌نماید»، و چون آنان به درون ظرف آب نگریستند چهره‌ی خود را چون در آینه دیدند. پس به آنان گفت: «پس هر آن کس که در میان جمع زندگانی کند، به جهت وجود هرج و مرج و تلاطم، نمی‌تواند گناهان خود را دریابد، اما چون خلوت گزید و عزلت جست، می‌تواند عیب و خطاهای خود را مشاهده کند».

در ندامت و پشیمانی

۱- از ایرنیوس چنین آمده است که چون هر کار یدی را که انجام می داد لنگی به گردن خویش آویزان می داشت چرا که پیوسته اشک از چشمانش سرازیر بود.

۲- برادری از آمون پرسید: «سخنی به من گو» به او پاسخ داد: «برو چون مجرمان در بند تعمق کن. زیرا آنان پیوسته می پرسند، قاضی کجاست، وکی می آید؟ و چون منتظرش نشسته اند دلواپس مجازات خود هستند. راهب پیوسته انتظار محاکمه خود را می کشد، تا روحش را نکوهش کند و پیوسته می گوید: «هیئات چگونه می توان مقابل جایگاه عدالت عیسا قرار بگیریم؟ چگونه توضیح اعمال خود را بدهم؟» چون پیوسته این گونه مراقبه و اندیشه کنی نجات خواهی یافت».

۳- افاگریوس گفت: «چون در حجره ی خود نشسته ای، توجه خود را فرا طلب و روز مرگ خود را یادآور خواهی دید چگونه جسم تو تباه می گردد. به این تباهی بیندیش و زجر آن را دریاب از نخوت جهان دور شو. گوشه ی عزلت اختیار کن، تعهد خود را در سکوت بجای آور، این گونه سست و ناتوان نخواهی شد. یاد ارواح فرو افتاده در دوزخ باش. بر وضع آنان تعمق کن، سکوت تلخ و مویه و زاری شان، ترس و ستیزشان، انتظار و رنج بی پایانشان به اشکی که پیوسته از چشمانشان فرو می ریزد بنگر. هم چنین یاد روز رستاخیز باش، عدالت خواهی دهشتناک و مخوف خداوند را تصور کن. در برابر چشمان خود بهت و آشفتگی گناهکاران را در مقابل خدا و عیسای مسیح او، فرشتگان و فرشته ی مقرب و قدرت ها، هم چنین یاد روز جزا تجسم نما، آتش پیوسته روشن و کرم هایی که هرگز نمی میرند و تاریکی جهنم را به یاد آور - و فراتر از همه صداهای بهم خوردن دندان ها و رعب و وحشت و عذاب را. و در برابر خود خونسردی درستکاران و اعتمادشان در برابر پدر و پسرش عیسای مسیح، فرشتگان و فرشته مقرب و قدرت ها و تمامی افرادی که در جهان باقی بسر می برند و از موهبات آنجا که آرامش و شادی است بهره می برند را در خواهی یافت. همه این چیزها را به یاد آور. مویه و زاری جزای گناهکاران تو را از بار اندوهی که متحمل می شوند هشیار سازد؛ از اینکه تو را در چنین مجازاتی هول بدهند هراسان باش. شادمان و به وجد آی از خوبی هایی که برای درستکاران در نظر گرفته شده وحدانیت را هدف خود قرار ده و از دیگران دوری کن. چه در خلوتگاه خود باشی و چه در بیرون این را از یاد مبر. این گفته ها را از یاد مبر و افکار پوچ و ناهنجار که برایت زیانبار باشد از خود دور کن».

۴- الیاس چنین گفت: «از سه چیز هراسناکم: اول لحظه ای که روح، جسم را ترک گوید، دوم لحظه ای پیش از رودرروی خداوند بودن، سوم، زمانی پیش از آن که بر من حکم صادر کند».

۵- اسقف اعظم، تیوفلس که خاطره اش گرامی باد، چون در بستر مرگ بسر می برد، گفت: «ایرانیوس، خداوند تو را برکت داده چون پیوسته این لحظه را در برابر دیدگان خود محفوظ داشته ای».

۶- چنین حکایت شد که برادران در ضیافت پر از محبت در حال صرف غذا بودند که یکی از برادران دور میز به خنده افتاد. چون یوحنا او را دید، اشک از چشمانش سرازیر شده گفت: «فکر می کنی داین برادر چه چیزی در قلب خود نهفته دارد، تا بخندد در حالی که باید بگرید چون آن چه تناول می کند از خیرات است؟».

۷- یعقوب می گوید: «چون فانوسی که تاریکی اتاق کوچکی را روشن می کند، ترس از خداوند قلب انسان ها را منور می سازد، و به آنان تمامی کارهای نیک و دستورات خداوند را می آموزد».

۸- تنی چند از راهبان از ماکاریوس مصری پرسیدند: «چرا بدن تو دچار خشکی است، چه طعام تناول کنی چه نکنی؟»، به آنان پاسخ داد: «سیخ چوبی که هیزم را در آتش بر هم می زند خود نیز آهسته می سوزد. هم چون مردی است که از ترس خداوند ذهن خود را پاک سازد، جسم او نیز با پاک شدن تحلیل می رود».

۹- روزی چند تن از راهبان کوه نیتريا پیامی برای سستیس ارسال کردند که در آن می گفتند از ماکاریوس بزرگ بخواهید تا به دیدنشان بشتابد. و نیز گفتند اگر به دیدنشان نیاید، همه ی راهبان به دیدن او خواهند آمد، زیرا خواهان زیارت او می باشند، پیش از آن که به درگاه خداوند عازم باشد. چون ماکاریوس به نیتريا رسید، انجمن مذهبی به دور او اجتماع کردند، ارشد برادران از او خواست تا سخنی خطاب به برادران به زبان راند. او گریست و گفت: «بیایید با هم دست به تضرع و دعا برداریم پیش از آن که به مکانی رویم که اشک هایمان جسممان را خواهد بعید» تمام آنها گریستند و نقش زمین شدند و گفتند: «ای پدر، برای ما دعا کن».

۱۰- پوئمن در مصر از جایی به جایی می رفت چون زنی را دید که در کنار سنگ قبری نشسته و به تلخی می گرید، چنین گفت: «اگر تمامی شادی های این جهان به سراغش بیایند نمی توانند او را بستانند. قلب راهب نیز باید این چنین باشد».

۱۱- روزی دیگر همراه آنوب به سرزمین دیولکوس می رفت، چون از کنار آرامگاهی گذشتند، زنی را دیدند که مشغول به سینه می کوفت و به تلخی می گریست. ایستادند تا او را بنگرند. چون کمی دور شدند مردی را دیدند و پوئمن از او پرسید: «چه اتفاقی برای آن زن افتاده که چنین به تلخی می گرید؟»، به او گفت:

«شوهرش فوت کرده هم چنین پسر و برادرش». پوئمن به آنوب گفت: «به تو گفتم تا آن زمان که فردی نتواند خواسته‌های خود را بیوشاند و دچار چنین اندوهی باشد، نمی‌تواند به رهبانیت نائل آید. تمام زندگانی این زن با چنین اندوهی به پایان رسیده است».

۱۲- پوئمن هم چنین گفت: «اندوه دوگانه است: خوبی می‌آفریند و شیطان را دور می‌سازد».

۱۳- برادری از او پرسید: «باید چه کنم؟»، پاسخ داد: «چون ابراهیم به سرزمین موعود رسید، برای خود مزاری بنا نمود، و آن سرزمین را چون آرامگاه نسل‌های آینده خود قرار داد». برادری به او گفت: «این آرامگاه چیست؟» پوئمن گفت: «مکانی است از اندوه و اشک».

۱۴- آتناسیوس که یادش گرامی باد، از پامبو خواست تا از بیابان به اسکندریه عزیمت کند. چون به آن جا رسید، زنی را دید که بازیگر بود، پس گریست. رهگذری از او پرسید که چرا می‌گرید؟ پس پاسخ داد: «دو چیز مرا اندوهگین می‌کند: نخست جزای او و دیگر این که من زحمت کمی می‌کشم تا خداوند از من راضی باشد حال آنکه او کوشش فراوانی دارد تا بدترین مردمان را شاد کند».

۱۵- چون روزی سیلوانوس میان برادران در حالت تعمق از خود بی‌خود شده بر زمین افتاد. اندکی بعد از جای برخاست و گریست. برادران از او پرسیدند که چه شده؟ چون برای پاسخ بی‌صبری می‌کردند به آنها گفت: «مرا مقابل صندلی محاکمه کشانده بودند، از ما بسیاری در آن جا بودند که به سوی شکنجه و عذاب ره می‌سپردند و بسیاری نیز به ملکوت خدا راهی می‌شدند». سیلوانوس محزون شد و پس از آن، دیگر خلوتگاه خود را رها نکرد، و چون به اجبار بیرون می‌شد، صورتش را با دستاری می‌پوشانید «چرا باید نور این جهان را ببینم، چون چیزی از آن به کارم نمی‌آید؟».

۱۶- سمکلتیکا گفت: «همه‌ی کسانی که برای نخستین بار ایمان می‌آورند باید متحمل کارهای سخت و کشمکش شوند، اما بعد به شادی ناگفتنی دست می‌یابند. آنان چون افرادی هستند که می‌کوشند آتش روشن کنند و دود آن به چشمانشان می‌رود و از آن سبب اشک از چشمانشان سرازیر می‌شود، اما در مقصود خود موفق می‌شوند. چون در کتاب مقدس آمده است «زیرا خداوند ما آتش فرو برنده است» (عبر ۱۲: ۲۹). از این رو باید آتش الهی را با اشک و رنج خود بیافروزیم».

۱۷- هیپریکیوس گفت: «راهب هشیار، صبح و شب می‌کوشد تا پیوسته در دعا باشد؛ اما چون قلبش شکسته شد و گذاشت اشک از چشمانش سرازیر شود، خدا را از ملکوت فرا می‌خواند تا بر او رحمت کند».

۱۸- برادری به نزد فیلیکس آمد، در حال تنی چند از عوام به دیدنش آمده بودند، و از او اندرزی می طلبیدند. اما او چیزی نمی گفت. چون از او خواسته ی خود را تکرار کردند گفت: «می خواهید اندرزی بشنوید؟». پاسخ دادند: «بله پدر»، پس گفت: «اکنون حرفی برای شما ندارم. چون از بزرگتری سخنی طلبیده می شود و برادران آن کار را انجام می دهند، خداوند به آن ارشد حرفی برای گفتن اعطاء می کند. اما اکنون برادران طلب سخنی هستند که به آن عمل نخواهند کرد و خداوند موهبت خود را از او می گیرد و دیگر حرفی برای گفتن ندارد، چون آن که باید ادا کند در آن جا حضور ندارد». چون برادران این سخن را شنیدند به خروش آمدند و گفتند: «ای پدر برایمان دعا کن».

۱۹- از هور و تیودور آمده است که پوستینی را در خلوتگاه پهن کرده بودند؛ و به یک دیگر می گفتند: «چون خداوند به دیدنمان بیاید چه خواهیم کرد؟ از ناراحتی، آن مکان را ترک گفتند و به خلوتگاه خود باز آمدند».

۲۰- زاهدی این حکایت را آورد: که برادری قصد داشت راهب گردد، مادرش او را از این کار باز می داشت. اما او از خواسته ی خویش سرباز نزد و گفت: «می خواهم روح نجات یابد». مادرش مدت ها با او مخالفت می کرد اما چون دریافت نمی تواند مقابل او بایستد گذاشت تا راه خود را برود. او رفت و راهب شد اما در سلوک خود سهل انگاری می کرد. چنین پیش آمد که مادرش جان سپرد و او به شدت بیمار گشت. می پنداشت در برابر صندلی محاکمه قرار گرفته و مادرش را یافت که با عده ای انتظار محاکمه خود را می کشیدند، چون مادرش او را دید هراسناک پرسید: «پسرم چرا به این جا آمده ای؟ آیا تو نیز به مانند من به این جا فرا خوانده شدی؟ پس به گفته ی خود که «قصد دارم روح آمرزیده شود؟ عمل نکرده ای؟». او از شنیدن این حرف شرمگین گشت و از غصه کند ذهن شده بود، همان جا ایستاده بود نمی توانست حرفی به مادرش باز گوید. اما پس از این رؤیا با رحمت خداوند بهبود یافت و از بیماری صعب العلاج خود رست. به نیت خداوند از بابت این ملاقات اندیشه نمود. پس عزم خود را جزم کرد و از آن جا دور شد و گوشه ی عزلت اختیار نمود و تنها به نجات خود اندیشه نمود و از رفتار نادرست گذشته ی خود سخت تأسف می خورد. خواسته ی او چنان قدرت گرفت که بسیاری از او می خواستند تا کمی در عذابی که متحمل می شود ملاحظه کند تا دچار بیماری نگردد. اما او راضی نمی شد و می گفت: «از طعنه های مادرم خجل شدم چون در برابر مسیح و فرشتگان مقدس او در روز جزا قرار گیرم تا محاکمه شوم با چه حالی شرم زده شوم؟»

۲۱- زاهدی گفت: «چنان چه ممکن بود، از ترس، کسی جان رها کند، همه ی عالم از یادآوری روز جزا پس از روز رستاخیز از خوف هلاک می شدند چگونه می توان ملکوت خداوند را گشوده دید و خشم و غضب خداوند را مشاهده کرد که همراه بی شماری از فرشتگان بر نسل بنی بشر خیره می نگرند؟ از این رو باید زندگانی را سر کنیم چنین کسانی که باید در برابر هر عمل خود به خداوند پاسخ می دهند.

۲۲- برادری از زاهدی پرسید: «چرا قلب من چنان سخت است چرا که از خداوند نمی ترسم؟» به او پاسخ داد: «به نظر من چون قلب خود را سرزنش کنی از خداوند ترس می یابی؛ برادر به او گفت: «آن چه سرزنشی است؟» زاهد پاسخ داد: «این که روح خود را در هر چیزی سرزنش می کنی و به او می گویی: روز دیدار خداوند را به یاد آور». هم چنین به روح خود بگو «ما با مردم چه چیزی را از خداوند می طلبیم؟» به نظرم هر کس چنین عمل کند ترس از خداوند در وجودش جای خواهد گرفت».

۲۳- زاهدی دریافت شخصی به او می خندد، پس به او گفت: «باید حساب تمام زندگی خود را در زمین، در ملکوت خدا حساب پس بدهیم، و تو می خندی؟».

۲۴- زاهدی گفت: «هم چون سایه که در همه جا به دنبال جسم حرکت می کند، ما نیز باید ندامت و زاری را هر کجا که می رویم همراه داشته باشیم».

۲۵- برادری از زاهدی پرسید: «ای پدر، سخنی به من گو»، پاسخ داد: «چون خداوند سرزمین مصر را ضربه زد هیچ خانه ای بی سوگواری نماند».

۲۶- برادری از زاهدی دیگر پرسید: «باید چه کنم؟»، پاسخ داد: «پیوسته تأسف بخور» چون ارشد راهبان جان بداد، بعد از چند ساعت، باردیگر باز حیات یافت. از او پرسیدیم: «ای پدر، چه چیزی را دیدی؟» اندوهبار به ما گفت: «صدایی غمناک، پیوسته و پیوسته تکرار می کرد «هیاهات بر من، هیاهات بر من» ما نیز چنین باید پیوسته تکرار کنیم».

۲۷- برادری از زاهدی پرسید: «صدای گریه و زاری زاهدی را شنیدم، روحم خواست بگیرد، اما اشکی از چشمانم سرازیر شد و بسیار نگران شدم»، زاهد پاسخ داد «فرزندان بنی اسرائیل پس از گذشت چهل سال سرگردانی در بیابان به سرزمین موعود وارد شدند. اشک ها، همان سرزمین موعود می باشند. چون بدانجا رسیدی از کشمکش هراسی نخواهی داشت. این خواست خداوند است که ما پیوسته رنجور باشیم و آرزو کنیم تا وارد آن سرزمین شویم».

فصل چهارم

درخوشتن داری

۱- تنی چند از برادران از شهر ناحیه ی سستس قصد دیدار آنتونی را داشتند، سوار بر کشتی شده تا بدانجا عزیمت کنند. بر عرشه ی کشتی پیر مردی را دیدند که او نیز قصد ملاقات آنتونی را داشت، اما جزء گروه آنان نبود. در تمام طول سفر از گفته های پدران و کتاب مقدس سخن به میان آوردند و کارهای دستی که انجام می دادند، باز می گفتند، اما پیر مرد سخنی نمی گفت. چون به ساحل رسیدند متوجه شدند پیر مرد نیز به دیدن آنتونی آمده. چون به نزد او رسیدند آنتونی به آنان گفت: «در کنار این پیر مرد هم سفر خوبی داشتید» و به مرد پیر گفت: «شما نیز در کنار برادران هم سفران خوبی داشته اید» به پیر مرد گفت: «آری آنان نیکو بوده اند اما افسوس که خانه شان درب نداشت. هر کس وارد طویله ای شود می تواند الاغ ها را بدزدد». این سخن را از آن جهت می گفت که آنان هر مطلبی که به ذهنشان می رسید به زبان می آوردند.

۲- دانیال در باره ی آرسنیوس می گفت که: پیوسته برای دعا، تمام شب بیدار می ماند و چون هنگام فجر فرا می رسید، چون طبیعت او را به خواب وا می داشت، به خواب خود می گوید: «ای خدمتگزار بد به این جا بیا». مدتی کوتاه می نشست و به خواب می رفت و اندکی بعد به سرعت از خواب برمی خواست.

۳- آرسنیوس می گفت: «یک ساعت خواب برای زاهد مبارز کافی است».

۴- دانیال در باره ی او می گفت: «تمام این سالیان را در کنار ما زیست و ما اندکی طعام برایش می بردیم تا سال را سپری کند و هر بار به دیدن او می آمدیم اندک طعام خود را با ما سهیم می شد».

۵- از آرسنیوس هم چنین تعریف می کرد که سالی یک بار تنها آب برگ های نخل خود را تعوض می کرد یا به آن می افزود. او شاخه ای از برگ های نخل مهیا می کرد و تا شب هنگام از آن حصیری می بافت. ارشدی از او پرسید: برای چه آب برگ های نخل را تعویض نمی کنی که در حال گندیدن است؟ پاسخ داد: «چون در جهان می زیستم از عود و عطرها خوش بو استفاده می نمودم، از این رو اکنون از گنداب بهره می برم».

۶- او هم چنین می گفت: چون آرسنیوس شنید که کلیه سیب ها رسیده اند گفت: «آنها را به سویم آورید» پس از هر یک اندکی با دندان گزید و خداوند را شکر گفت.

۷- از آگاتو آورده اند که پیوسته سنگی در دهان داشت تا خود را به خاموشی عادت دهد.

۸- چون آگاتو همراه شاگردان خود به سفری شد. یکی از میان آنان کیف بزرگی پر از نخود سبز در میان راه یافت و به او گفت: «پدر، چون تو بگویی از زمین برمی دارم» آگاتو، متعجب در او نگریست و گفت: «آیا خود آن را در این مکان جای گذاشتی؟»، برادر پاسخ داد: «خیر». پس آگاتو به او گفت: «پس از چه رو می خواهی آن را برداری در حالی که خود آن را بر زمین نگذاشتی».

۹- روزی زاهدی بدیدن آشیل شتافت پس دید خون از دهانش جاری است از او پرسید: پدر چه اتفاقی افتاده است؟! آشیل گفت: «برادری به این جا آمده و سخنی گفت که سخت اندوهگین شدم، در اندیشه این تألم بودم. دعا بدرگاه خدا کردم تا اندوه را دور سازد، از این کلام در دهانم خون جاری شد. بنگر چگونه اندوه را بیرون ساخته ام و اکنون آرامش بر من بازگشته و ناراحتی خود را فراموش کرده ام».

۱۰- روزی آشیل به خلوتگاه اشعیادر شهر ستیس آمد، او رادر هنگام تناول طعام یافت. او آب و نمک در قدح ریخته بود. چون دریافت، قدح را در پس طره های برگ درخت خرما پنهان می ساخت. آشیل به او گفت: «به من بگو چه تناول می کردی؟» پاسخ داد: «پدر، متأسفم در حال بریدن نخل ها بودم که بسیار تشنه شدم پس قطعه نانی همراه نمک به دهان بردم اما دهانم خشک بود و نتوانستم نان را بلعم از این رو کمی نمک در آب ریختم تا از گلویم فرو رد، مرا ببخش» آشیل می گفت: «بیا واشعیارا هنگام صرف سوپ در شهر ستیس ملاقات کن. چون میل به خوردن سوپ داشته باشی به مصر عزیمت کن».

۱۱- از آموی چنین آورده اند: چندین سال دریستریماری افتاده بود، اما هرگز خویشتن داری و انضباط را فرو نگذاشته بود و هیچ گاه به قفسه ی انبار پشت خلوتگاه خویش نمی رفت و نمی دانست در آن جا چه چیزی هست. افراد بسیاری به علت بیماری او هدایا می آوردند. اما حتی یحیا شاگردش چون به انبار می رفت او چشمانش را می بست تا نداند که او چه می کند. او به خوبی می دانست که راهب بودن دیندار و با ایمان چگونه باید باشد.

۱۲- بنیامین راهبی در شهر سلیا بود، او می گفت: برادرانی برای دیدن زاهدی به شهر ستیس عزیمت کردند و می خواستند مقداری روغن به او تقدیم کنند. اما مرد زاهد گفت: «نگاه کنید در آن جا ظرف کوچکی از روغن قرار دارد که سه سال پیش برایم آورده بودید. هم چنان در همان جایی قرار دارد که گذاشته بودید». چون این سخن را شنیدم از پارسایی و پرهیزگاری زاهد متحیر شدیم.

۱۳- گفته اند که: دیوسکوروس اهل نامیسیاس نان خود را از جو مهبامی کرد و آش خود را از مقداری عدس. و هر سال تصمیم خاصی را برای خود اتخاذ می کرد: که کسی را به مدت یک سال نبیند، یا با کسی صحبت نکند، یا آن که غذای پخته تناول نکند، یا هیچ میوه ای نخورد، حتی به سبزیجات لب نزنند. این روش او در تمام امور بود. چون در هر یک از این اعمال به درجه استادی نائل می شد، امر دیگری را آغاز می کرد و هر سال به این منوال می گذشت.

۱۴- افاگریوس از زاهدی چنین نقل می کرد: «از تمام لذت های تن خود را رها ساخته ام تا از امکان غضب و خشم را از خود دور سازم، می دانم به علت خواست ها و لذت هاست که باید با غضب در ستیز باشم چرا که ذهنم مختل و ادراکم به هرج و مرج می گردد».

۱۵- روزی اپیفانوس اسقف قبرس پیامی به هیلاریون فرستاده و به او گفت: «به این جا آی تا قبل از مرگ تو را زیارت کنم». چون یک دیگر را ملاقات کردند و تعارفات را به جای آوردند، تکه مرغی در برابرشان قرار داشت. اسقف آن را برداشته و به هیلاریون تعارف نمود زاهد گفت: «نه پدر، متشکرم، زمانی است که عادت کرده ام هر چه کشته می شود نخورم».

اپیفانوس به او گفت: «از زمانی که چنین عادت کرده ام نمی گذارم کسی که بر ضد من خشم برداشته تا زمان فروکش آن به خواب رود و هرگز همراه هیچ دشمنی در جهان به خواب نرفته ام». هیلاریون به او پاسخ داد: «از تو عذر می خواهم. پرهیزکاری تو برتر از من است».

۱۶- از هلا دیوس چنین آورده اند: که بیست سال در خلوتگاه خویش به سر می برد و حتی یک بار چشمانش را بلند نکرد تا سقف را بنگرد.

۱۷- روزی زنی در فلسطین قدم می زد؛ چون کار خود را به پایان رسانید در برابر بوته ی خیار نشست تا طعامی تناول کند، نفس او می خواست متقاعدش کند تا خیار بچیند و بخورد. از نفس خود پرسید: «چه شده است؟ پس به وسوسه ی او پاسخ داد «دزدان به دوزخ می روند و خود را امتحان کن دریابی مکافات دوزخ را تحمل می کنی یا خیر». پس پنج روز در زیر خورشید نشست و آبی نیاشامید و گرما جسم او را خشکانده بود. افکارش با او سخن گفتند «ما چنین مکافاتی را تحمل نمی کنیم» پس با خود گفت: چون نمی توانید مکافات را تحمل کنید برای تناول چیزی را با دزدی نستانید».

۱۸- تئودور می گوید: «جسم راهب به موجب خوردن اندکی نان ضعیف می شود، اما کسی دیگری گفته ضعیف تر می گردد چون شب را بیدار بماند».

۱۹- یوحناى قاصر، چنین گفت: «چون پادشاهی خواهان تسلط بر شهری است از دشمنان پرگشته است ابتدا خوراک و آب آنان را می ستاند و بعد چون از گرسنگی و تشنگی جان باختند آنان را مغلوب می سازد. پس شکست آنان به سبب شکم پروری و پرخوری است. چون مردی با درستی روزه داری کند و گرسنه باشد، دشمنی که روحش را مغشوش کرده تضعیف خواهد شد».

۲۰- او هم چنین می گفت: «چون از شیب جاده ای که به شهر ستیس منتهی می شد بالا می رفتم و با خود حصیرهای نخل را حمل می کردم، ساربانی را دیدم که با صحبت خود سبب رنجش من شد. از این رو هر چه با خود می بردم به زمین افکندم و از آن جا گریختم».

۲۱- اسحاق، کشیش کلیسای سلیا چنین گفت: «برادری را می شناسم که در حال درو بود و قصد داشت گندم برای خوراک برادر و مقداری نیز شخم بزند. به صاحب مزرعه گفت: «آیا می گذاری محصول شخم را برای خوراک بردارم؟» چون صاحب مزرعه این گفتار را شنید متعجب شد و گفت: «پدر، تمام مزرعه مال توست چرا از من سؤال می کنی؟». آن برادر تا این حد درستکار بود.

۲۲- یکی از برادران از ایزیدور، کشیش ستیس پرسید: «چرا شیاطین این قدر از تو می ترسند؟» پس پاسخ داد «از زمانی که رهبانیت را برگزیده ام هرگز نگذاشته ام خشم و غضب از دهانم بلند شود».

۲۳- هم چنین می گفت: «چون میل به گناهان شهوت و غضب را احساس کردم مدت چهل سال به آن تن ندادم».

۲۴- کاسیان، حکایتی از یحیا آورده که جهت دیدن پاپسوس عازم بود که چهل سال بود در قلب کویر زندگانی می کرد. چون بسیار او را دوست می داشت با اعتماد پر عطوفتی از او پرسید: «سال ها تو گوشه ی عزلت گزیدی و برایت ملاقات با افراد دشوار می نمود، اکنون از پیشرفت و موفقیت خود سخن آر». او پاسخ داد: «از آن هنگام که گوشه ی تنهایی گزیده ام، آفتاب هرگز تناول طعام مرا ندیده است، یحیا به او گفت: «هم چنین خشم مرا».

۲۵- او هم چنین می گفت: موسا داستانی برای او تعریف کرده بود که سرافیون برایش گفته بود: «زمانی که پسر بچه ای بود، در کنار تیوناس می ماند، برای صرف هر وعده غذا، شیطان او را تحریک می کرد و قطعه نانی را می دزدید و آن را در خفا می بلعید. تیوناس چیزی در این باره نمی دانست. مدتی به این روال گذشت تا آن گناه ملکه ی ذهنش شده بود و به هیچ گونه نمی توانست از آن خودداری کند. وجدانم مرا می آزرده و از این که

حرفی در این باره نمی‌گویم سخت خجل زده بودم. اما به لطف خداوند عده‌ای برای دیدن زاهد به آن جا ره سپردند تا برای روح خود منفعتی طلب کنند، پس، از افکار خود سخن به میان آوردند. او پاسخ داد: «هیچ چیز تا این حد راهبی را نمی‌آزارد و هیچ چیز تا این حد شیاطین را به وجد نمی‌آورد آن گاه که خواسته باشید افکار خود را از پدر مقدس مخفی کنید»، هم چنین از امیال نفس با آنان سخن به میان آورد. چون او سخن می‌گفت، با خود اندیشیدم که بی‌شک خداوند اعمال مخفیانه مرا با او در میان نهاده است با قلبی اندوهگین گریستم. سپس قطعه نان را که دزدیده بودم بر زمین افکندم و تقاضای بخشش از این عمل خود نمودم و طلب دعایی بودم تا مرا از انجام چنین عملی منع کند. پس تیوناس به من گفت: «پسرم، تو بی‌آن که به من سخنی گفته باشی از بند رها شده‌ای. رهایی تو تنها با اعتراف خودت میسر شد. شیطانی که با سکوت خود گذاشتی در قلبت راه یابد، با اعتراف تو به گناه کشته شد. و گذاشتی تا وجودت را در اختیار بگیرد و هرگز در برابر او نه نگفتی و ایستادگی نکردی. او هرگز در وجودت رخنه نخواهد کرد چرا که بیرونش رانده‌ای». هنوز صحبتش پایان نگرفته بود که حرف او تحقق یافت و چیزی شبیه به شعله‌ی آتش از سینه‌ام خارج گردید و خانه را با بوی تعفن خود پر نمود طوری که حاضرین پنداشتند گوگرد را مشتعل ساخته‌اند. تیوناس گفت: «پسرم با این نشانه خداوند بر من ثابت نمود که گفته‌ی من حقیقت دارد و تو از این پس آزاد و رها گشته‌ای».

۲۶- از ماکاریوس چنین آمده است: چون از او همراه برادران برای صرف غذا دعوت می‌شد برای خود چنین مقرر ساخته بود که چون به او شراب تعارف کردند به خاطر برادران آن را خواهد نوشید؛ و سپس در برابر هر جام شراب تمام روز را آب نخواهد نوشید. تنی چند از برادران جام دیگری به او تعارف کردند. با خرسندی پذیرفت تا خود را بعد توبیخ کند. اما شاگردش چون این مطلب را می‌دانست رو به برادران گفت: «برای خاطر خدا از شما تقاضا می‌کنم دیگر جام شرابی به او ندهید. چون در خلوتگاه خود را سخت ملامت می‌کند». چون برادران این سخن را شنیدند دیگر جام شراب به او تعارف نمودند.

۲۷- ماکاریوس کبیر رو به برادران در ستیس چنین می‌گفت: «پس از انجا مراسم عبادی در کلیسا» برادران بگریزید». یکی از برادران به او گفت «پدر، کجا بگریزیم چرا که هم اکنون در صحرا به سر می‌بریم؟». پس انگشت خود را بر دهان خویش قرار داد و گفت: «به شما گفته‌ام از این باید بگریزید. آن گاه به خلوتگاه خویش فرو رفت و درب را پشت سر خویش بست و تنها ماند».

۲۸- ماکاریوس چنین می‌گفت: «چون از خشم برآشفته‌اید و چون قصد سرزنش کسی را دارید، در واقع احساسات خویش را خشنود ساخته‌اید. برای رهایی دیگری خود را گمراه سازید».

۲۹- پوئمن می‌گوید: «تا زمانی که نبوزرادان، رئیس جلادان نیامده بودخانه‌ی خداوند آتش نمی‌گرفت»

(۲ پاد ۸: ۹-۲۵)، چون آرزو و طمع، بطالت را در روح به ارمغان می‌آورد، ذهن در مبارزه‌ی خود با دشمن ناتوان نخواهد ماند».

۳۰- از پوئمن آورده‌اند: چون برای صرف طعام دعوت شده بود و نمی‌خواست به مراسم برود، به گریه افتاد و دعا کرد تا به خواسته‌ی برادران عمل کند و آنان را نرنجاند.

۳۱- به پوئمن گفتند: «راهبی شراب نمی‌نوشید»، به آنان پاسخ داد: «شراب به هیچ وجه برای راهبان نمی‌باشد».

۳۲- پوئمن هم چنین گفت: «برای ربودن عسل، زنبوران آنان را با دود می‌گریزانند. پیری این گونه ترس از خداوند را از روح دور ساخته و اعمال نیکوی آن را می‌رباید».

۳۳- یکی از راهبان این حکایت را از پوئمن و برادرانش که در مصر می‌زیسته‌اند آورده: مادرشان قصد داشت آنان را ببیند و موفق نمی‌گشت. منتظر موقعیتی شد تا هنگام مراسم عبادی کلیسا در برابرشان قرار بگیرد. در لحظه‌ای که برادران او را مشاهده کردند به خلوتگاه خویش رفته و درب را در برابرش بستند. اما او با اندوهی فراوان با التماس و زاری از آنان خواست تا او را ملاقات کنند. آنوب چون این موضوع را شنید به سوی پوئمن رفته به او گفت: «در برابر پیر زنی که پشت درب می‌گرید چه باید کرد؟» پوئمن از جای برخاست و به سوی درب شتافت؛ اما از پشت درب استدعای عاجزانه‌ی او را می‌شنید. پس گفت: «ای پیر زن برای چه گریانی؟» چون صدای او را شنید، فریاد کشید و التماس می‌کرد، پسرانم می‌خواهم شما را ببینم. چرا نباید موفق به دیدن شما باشیم. مگر مادرتان نیستیم؟ من به شما شیر سینه‌ام را داده‌ام و اکنون تمام موهایم سفید شده است. چون صدایتان را می‌شنوم درمانده می‌شوم پوئمن به او گفت: «آیا مایلی ما را در این جهان زیارت کنی یا در آن جهان؟» زن پاسخ داد: «پسران، اگر شما را در این جهان ملاقات نکنم در آن دنیا ملاقات خواهم کرد؟» به او گفت: «چنان چه در دیدنمان در این جهان اصرار نورزی در آن جهان ما را خواهی دید». پس زن پیر با خرسندی از آنجا رفت و گفت: «چون شما را در آن جا زیارت می‌کنم دیگر نیازی برای دیدن شما در این دنیا برایم باقی نمی‌ماند».

۳۴- از پیور چنین آورده‌اند: که ایستاده طعام می‌خورد، روزی شخصی از او پرسید: «به چه علت این گونه تناول می‌کنی؟» پاسخ داد: چون حالت پیش‌بینی نشده‌ای دارد و از سر نیاز نمی‌باشد. اما چون فرد دیگری از او همان سؤال را نمود، گفت: «از این روست که لذتی جسمانی از این عمل نمی‌برم».

۳۵- از پطروس آورده اند: که فردی به نام پیونیوس در سلیا می زیست و شراب نمی آشامید. چون سالخورده شد از او تقاضا کردند تا کمی شراب بنوشد. چون سر باز می زد، کمی آب برایش گرم کردند و به او تعارف نمودند. او گفت: «فرزندان این نوشیدنی را چون شرابی عطراگین می نوشم». و از آب گرم خشنود شد.

۳۶- روزی چون مراسم بزرگی بر کوه های اقامتگاه آنتونی برگزار می شد و شراب اندک بود، یکی از برادران ارشد پیمانه ی کوچکی برداشته به سوی سیزوئیس آورده و به او داد. سیزوئیس آن را نوشید و دگر بار به او شراب تعارف کرد باز آن را نوشید. بار سوم به او شراب تعارف کرد، اما این بار تعارف او را رد کرد و گفت: «برادردست نگاه دار، مگر نمی دانی، شیطان هنوز وجود دارد؟»

۳۷- برادری از سیزوئیس پرسید: «چه کنم؟ چون به کلیسا می روم محبت به برادران سبب می شود تا برای صرف طعام در آن جا بمانم». سیزوئیس به او گفت: «کار سختی است». ابراهیم که شاگردش بود گفت: «آیا در روز گرد هم آیی شنبیه و یکشنبه کلیسا، برادری سه پیمانه شراب بنوشد بسیار است؟»، زاهد پاسخ داد «چون شیطان وجود نداشت، این مقدار زیاد نبود».

۳۸- شاگردان عادت داشتند به سیزوئیس بگویند «پدر برای غذا بفرمایید». و او در جواب می گفت: «پسرانم آیا تا به حال طعام تناول نموده ایم؟ شاگردان نیز پاسخ می دادند «نه پدر» و زاهد می گفت: «چون چیزی نخورده ایم، غذا را بیاورید تا میل کنیم».

۳۹- سیزوئیس، یک بار اعتراف نمود: «سی سال است که بدون گناه به درگاه خداوند دعا نکرده است، هر بار دعا می کنم می گویم «عیسا زبانم را باز دار». هم اکنون نیز هر روز سبب تنزل بیشتر من می گردد».

۴۰- یک بارسیلوانوس با زکریا و شاگردانش به صومعه ای وارد شدند، یکی از راهبان مقداری به آنان طعام داد تا بتوانند راه خود را ادامه دهند. چون آن مکان را ترک می نمودند، یکی از شاگردان، حوضی پر از آب مشاهده نمود و می خواست از آن آب بیاشامد. سیلوانوس به او گفت: «زکریا امروز را روزه هستیم». زکریا به او گفت: «اما پدر بدون شک امروز غذا خورده ایم»، زاهد به او گفت: «ما غذای آنان را به نشان دوستی و علاقه امان خورده ایم، و اکنون پسر من چون در خلوت خود هستیم روزه را نگاه خواهیم داشت».

۴۱- سینکلتیکا قدیس گفت: «ما این طریق مقدس زیستن را اتخاذ کرده ایم تا پاکدامنی را حفظ کنیم. زیرا در میان عوام عفت و پاکدامنی بسیار محترم است. اما در جهان مردم جهل فراوانی به آن دارند و با نفوس خود گناه مرتکب می شوند چون با نگاه ناپاک و خنده های مفرط و زاید چنین باشد».

۴۲- او هم چنین می گفت: «سموم بدن را پاد زهرهای قوی از میان برمی دارند؛ از این رو، روزه و دعا و سوسه های پست را از ما دور می سازد.»

۴۳- و هم چنین می گفت: «لذایذ و ثروت های این جهان نباید شما را جذب خود سازد چرا که هیچ فایده ای برای شما ندارد. به خاطر لذت، هنر آشپزی بسیار محترم است، اما روزه داری بسیار سخت این لذت را پایمال می کند. هرگز نان بیشتری برای رضایت خویش میل نکنید و هوس شراب را از فکر خود دور کنید.»

۴۴- سیزوئیس می گفت: «بستن دهان زیارت ماست.»

۴۵- هیپریکیوس می گفت: «الاغ از شیر می ترسد. و سوسه ی شهوت از مشاهده ی زاهد پرتجربه هراسان است.»

۴۶- او هم چنین می گفت: «روزه داری برای راهب کنترل گناهان است. مردی که روزه را ترک کند چون اسب نری است که چون مادیانی را می بیند میل شدید جنسی می یابد.»

۴۷- او هم چنین می گفت: «چون جسم زاهد از روزه داری تکیده شد، روحش از اعماق وجود برمی خیزد. روزه داری تمام راه هایی که از لذت های پست این جهان بوجود می آورد می خشکاند.»

۴۸- او باز می گفت: «زاهد پارسا را باید در این جهان احترام گذارد و در جهان باقی چون در برابر باری تعالا قرار گرفت بر سرش تاج خواهند گذاشت.»

۴۹- او باز می گفت: «راهبی که نتواند زبان خویش به هنگام خشم در اختیار اراده ی خویش قرار دهد، جائی دیگر نخواهد توانست بر و سوسه های خویش غالب آید.»

۵۰- او باز می گفت: «نگذارید تا زبانتان گفتاری شیطانی داشته باشد، ساقه ی نرم گیاه نمی تواند خار و خس برخورد داشته باشد.»

۵۱- او هم چنین می گفت: «آن به گوشت تناول کنید و شراب بنوشید تا آن که گوشت برادران را به بی اعتبار کردنشان خورده باشید.»

۵۲. او هم چنین می گفت: «مار در گوش حوا زمزمه کرد و او را از بهشت راند. مردی که علیه همسایه های خویش زمزمه کند چون آن مار است که روح آن کسانی که به گفتارش گوش فرا داده اند محکوم می سازد و روح خویش را نیز نمی تواند محفوظ نگاه دارد».

۵۳. روزی در ستیس مهمانی برقرار بود و جام شرابی به زاهدی تعارف کردند، آن را به کناری پرتاب کرد و گفت: «این مرده را از من دور کنید». همراهان چون این وضع را مشاهده کردند از آشامیدن شراب اجتناب کردند.

۵۴. زمانی دیگر قدح شرابی از نخستین میوه های درو آورده شد، به نحوی که به هر یک از برادران جامی می رسید. برادری از درب وارد شد و مشاهده کرد همه در حال نوشیدن شراب می باشند، او به سمت پشت بام گریخت اما بام فرو ریخت. چون برادران صدای فرو ریختن را شنیدند، به آن سمت شتافتند و او را نقش زمین، نیمه جان یافتند. سرزنش کنان به وی می گفتند: «به سزایش رسید چون از غرور بیجایی گناه ورزیده بود». اما یکی از برادران او را در آغوش گرفت و گفت: «پسرم را راحت بگذارید عمل او نیکو بوده است. به نام خداوند زنده، این سقف تا زمان حیاتم نباید مرمت شود، چون یادمانی به جهانیان باشد که در شهر ستیس به خاطر جامی شراب، سقفی فرو ریخت».

۵۵. روزی کشیشی از شهر ستیس به دیدن اسقف اعظم اسکندریه می رفت. چون از ستیس باز می گشت برادران از او پرسیدند: «در شهر چه می گذشت؟» در پاسخ گفت: «در واقع، ای برادران، چهره ی هیچ کسی جزء اسقف اعظم را ندیده ام». چون پاسخ را شنیدند متعجب شدند، به نظر شما چه اتفاقی برای سایر افراد رخ داده بود؟ و در حرف های او شک کردند. اما او با گفتن این جمله آنان را خرسند گردانید «من با روحم کلنجار رفتم تا به چهره ی کسی مگر اسقف اعظم نگاه نکنم»، از این رو برادران تهنیت شدند و از این که نگاه خود را بالا برند پرهیز نمودند.

۵۶. روزی زاهدی به دیدن زاهد دیگری شد. زاهد دوم به شاگردش گفت: «پسرم برایمان کمی آش عدس فراهم کن و نان را در آن خرد کن»، و شاگرد چنین کرد. دو زاهد تا هنگام ظهر روز بعد از امور مذهبی صحبت کردند. پس زاهد به شاگردش گفت: «پسرم، برایمان کمی آش عدس فراهم کن». شاگرد پاسخ داد: «دیروز برایمان فراهم کرده بودم». پس از جای برخاسته به تناول طعام پرداختند.

۵۷. زاهدی به دیدن زاهد دیگری ره سپرد که کمی عدس پخته بود و گفت: «ابتدا نیایش کنیم و آن گاه طعام را صرف کنیم». یکی از آن دو، تمام متن مزامیر را خواند. دیگری بر دو پیامبر بزرگ تعمق نمود. روز بعد

زاهد میهمان محل را ترک نمود در حالی که فراموش کردند چیزی تناول کنند.

۵۸. برادری به هنگام سحر گرسنه شده بود و با خود در کشمکش بود تا ساعت ۹ چیزی نخورد. پس از ساعت ۹ باز تا ظهر صبر نمود. در ساعت ظهر نان خود را خرد کرد و برای خوردن آماده شد اما بار دیگر با خود گفت تا ساعت ۳ منتظر خواهم ماند، ساعت ۳ دعا کرد و متوجه شد شیطان به صورت دودی از بدنش خارج می شود و گرسنگی او ناپدید گشت.

۵۹. روزی زاهدی بیمار گشته بود و چند روزی نمی توانست غذا تناول کند. شاگردش به او التماس می کرد اندکی غذا بخورد تا قوت بگیرد. پس شاگردش رفت تا برای او شیرینی عدس طبخ کند. خمره ای در اتاق آویزان بود که کمی عسل در آن بود، خمره ای دیگر نیز بود که بوی تعفن آوری از آن می آمد و روغن بزرک در آن بود که با آن چراغ را روشن می ساختند. برادر، خمره ی روغن بزرک را اشتباهاً برداشت و در آن مقداری روغن به جای عسل در آن ریخت. زاهد آن را میل کرد و چیزی نگفت و بار دیگر مقدار زیادی به دهان برد. شاگرد از او خواست تا لقمه ی دیگری به دهان بگذارد. زاهد بیمارضمن کشمکش فراوان با خود لقمه ی دیگری از آن خورد. برای بار سوم، شاگرد اصرار نمود تا از آن بخورد. اما او زیر بار نرفت و گفت «پسرم، واقعاً نمی توانم». شاگرد با چرب زبانی به او گفت: «پدر، غذای خوبی است، نگاه کن، من نیز از آن خوردم»، چون شاگرد مقداری به دهان گذاشت و متوجه خطای خود شد با صورت نقش بر زمین شد و گفت: «ای بزرگوار نازنین، من قادر به کشتنت بودم و تو در سکوت مرا در گناه ترغیب نمودی». زاهد پاسخ داد: «پسرم نگران نباش، چون خداوند اراده می کرد من عسل را می خوردم و تو عسل را در خمره با روغن می آمیختی».

۶۰. از زاهدی آورده اند که او هر چند وقت هوس خوردن خیار می کرد. پس خیار در مقابل خود آویزان کرد تا هر چند وقت یکبار به آن بنگرد. و نمی توانست بر هوس خود چیره شود، اما چون توبه نمود تا هیچ گاه هوس نکند، توانست خود را تأدیب کند.

۶۱. روزی برادری برای دیدن خواهرش که بیمار بود به صومعه رفت. او زنی بسیار مؤمن بود. و هرگز راضی به دیدن مردی نمی شد و از این رو نمی خواست تا برادرش در جمع خواهران حاضر شود. پس به او دستور داد «ای برادر از این جا دور شو و با موهبت عیسا برایم دعا کن تو را در ملکوت خداوند ملاقات خواهم کرد».

۶۲. در حین سفر زاهدی چند خواهر روحانی را مشاهده نمود پس خود را از مسیر خود منحرف ساخت. خواهران به او گفتند: «اگر تو راهب واقعی بودی هرگز متوجه نمی شدی که ما زن می باشیم».

۶۳- روزی برادری به اسکندریه رفت تا تئوفیلوس اسقف اعظم را ملاقات کند، و پس از مراسم کلیسا در متلاشی ساختن معبد کفار حضور داشته باشد. در هنگام صرف غذا با اسقف اعظم به آنان گوشت گوساله تعارف شد و بی آن که متوجه باشد از آن تناول نمودند. اسقف اعظم تکه گوشتی برداشت و به برادری که در کنارش نشسته بود تعارف نمود و گفت: «نگاه کن چه تکه گوشت خوبی است، پدر از آن میل کن» اما برادران به او پاسخ دادند: «تا این لحظه می پنداشتیم که در حال خوردن سبزیجات هستیم» و هیچ یک لقمه ای به دهان نبرد.

۶۴- برادری نان تازه به سلیا برد و برادران را برای خوردن آن دعوت نمود، چون هر یک دو تکه نانی به دهان بردند از خوردن دست کشیدند. برادران می دانستند که خویشتنداری آنان بسیار است با فروتنی از آنان التماس نمود «محض رضای خدا امروز را بخورید تا سیر شوید» پس هر یک دو تکه نان دیگری برداشتند حال بنگرید که چگونه راهبان خویشتندار محض رضای خدا بیش از نیاز خود خوردند.

۶۵- روزی زاهدی سخت بیمار گشت، مقدار زیاد خون دفع می کرد. برادری، کمی میوه ی خشک برای او آورد و آن را برایش جوشانید و به او تعارف کرد و گفت: «بخور. چه بسا برایت مفید باشد». زاهد مدتی به او نگاه کرد گفت: «از خداوند می خواهم سی سال دیگر بیماری مرا طولانی گرداند». زاهد با آن که در حالت ضعف قرارداد اشت از خوردن اندکی طعام خودداری می کرد، پس برادر همان مقداری که آورده بود با خود از آنجا برد.

۶۶- زاهدی دیگر مدتی طولانی در بیابان زندگی می کرد. روزی برادری بدیدنش آمد و دریافت که او بیمار است. صورتش را شست و برایش از طعامی که آورده بود آماده کرد. چون زاهد آن را دید گفت: «خوب، برادر، فراموش کرده بودم که انسان با خوردن غذا آسایش را برای خود مهیا می کند». پس جام شرابی نیز به او تعارف کرد، چون زاهد جام را مشاهده نمود گریست و گفت: «آرزو داشتم قبل از مرگ هرگز جام شرابی ننوشم».

۶۷- زاهدی تصمیم گرفت تا هیچ ننوشد. هربار که تشنه می شد ظرفی را می شست و از آب پر می نمود و دور از چشمان خویش می آویخت. چون برادری از او پرسید که چرا چنین می کند. پاسخ داد: «چون آن چه را که مشتاق هستم به دهان نبرم از نگاهم پنهان می ماند، این گونه ایمان من بیشتر خواهد شد و از سوی خداوند پاداش بیشتری دریافت خواهم کرد».

۶۸- در سفری برادری مادر پیرش را با خود همراه برده بود. آنان به رودخانه ای رسیدند، زن سالخورده نمی توانست از آن عبور کند. پسرش ابای خویش را درآورده بود و به دور دستان خود بست تا چون رودخانه

می‌گذرند با بدن مادرش تماسی نداشته باشد. مادرش گفت: چرا دستان خود را چنین بسته ای؟ پاسخ داد «چون بدن زن به آتش می‌ماند. چون دستانم با جسم تو تماس حاصل نمایند جسم سایر زنان را به یادم خواهم آورد».

۶۹- یکی از برادران می‌گفت برادری را می‌شناسد که تمام هفته ی مقدس را در خلوتگاه خویش روزه داری می‌کند. چون به مراسم روز شنبه آمد، پس از مراسم عشای ربانی به سرعت از آن جا رفت تا برادران او را برای شام دعوت نکنند. در خلوتگاه خود تنها مقداری چغندر پخته با نمک تناول کرد و هیچ نانی نخورد.

۷۰- به هنگام گردهم آیی برادران در شهر سیتس همه در حال خوردن خرما بودند. یکی از آنان که از روزه داری زیاد بیمار گشته بود مقداری خلط همراه سرفه از دهان بیرون انداخت که ناخواسته بروی برادری فرو ریخت برادر را شیطان وسوسه نمود و با شدت به او گفت: «ساکت باش و روی من تف نکن». پس راهب برای آن که خود را تأدیب نماید و بر خشم خود مسلط شود خلط را بلعید. آن گاه به خود گفت: «چون چیزی بگوئی که برادری را برنجاند پس باید آن چه را که باعث تهوع تو می‌گردد بخوری».

فصل پنجم

در شهوت

۱- آنتونی گفت: «چنین به نظرم می‌آید که جسم دارای حرکاتی طبیعی مختص خود می‌باشد که از عقل دستور می‌گیرد، گرایشی که اعمال جسمانی تنها علائم بیرونی آنند. جنبش دیگری در بدن وجود دارد که به وسیله ی خوردن و نوشیدن به وجود می‌آید که به سبب آن خون گرم شده به جنبش در می‌آید. از این روست که پولس رسول گفته است: «مست شراب مشوید که در آن فجور است بلکه از روح پر شوید» (افس ۵: ۱۸). و خداوند به پیروان خود در انجیل دستور داده است، پس خود را حفظ کنید مبادا دل‌های شما از پرخوری و مستی و اندیشه‌های دنیوی سنگین گردد» (لو ۲۲: ۳۴). و جنبش سومی نیز وجود دارد که از فریب و رشک شیطان بوجود آمده و متوجه افرادی است که می‌کوشند زندگی خوبی داشته باشند. شناخت سه گرایش جسمانی مفید می‌باشد. گرایش طبیعی، گرایش به غذای زیاد و تمایل و گرایشی که از شیاطین در بدن شکل می‌گیرد».

۲- جرومنیوس اهل پطرا می‌گوید: «بسیاری از افراد که به وسوسه‌های جسمانی دچار می‌شوند با جسم خود گناه نورزیده‌اند بلکه با شهوت عقلانی، آنان بکارت و پاکی جسم خود را حفظ می‌کنند اما با قلبشان شهوت می‌ورزند. عزیزان بهتر آن است که از نوشته‌ها پیروی کنید: «دل خود را به حفظ تمام نگاه دار. زیرا که مخرج‌های حیات از آن است» (امثال ۴: ۲۳).

۳- کاسیان می‌گوید: «موسای زاهد به ما گفته است: «خوب است که افکارمان را پنهان نکنیم؛ و باید آن را برای زاهد ارشدی که احتیاط اختیار می‌کند فاش کنیم؛ نه برای کسی که به لحاظ سن ارشد تلقی می‌شود چرا که بسیاری با بیان مطالب خود به این افراد دچار یأس و ناامیدی به جای آرامش گشته‌اند، چون این دسته به ظاهر مسن تجربه ی کافی را نداشته‌اند».

۴- برادری بسیار مشتاق خوبی بود، اما چون دیو شهوت او را راحت نمی‌گذاشت به سوی زاهدی آمده و از افکارش به او گفت، چون زاهد تجربه ی کافی نداشت با شنیدن این مطالب، بسیار منقلب گشت و گفت تو برادر ضعیفی هستی سزاوار جامه و کسوت روحانی نمی‌باشی چون این گونه اندیشه می‌کنی. چون برادر این سخنان را شنید ناامید گشت و از خلوتگاه خارج شد و اندیشید به زندگی عادی باز گردد. اما با قدرت

خداوند، آپولو سر راهش قرار گرفت. چون متوجه شد ناراحت و غمگین است به او گفت: «پسرم چرا تا این حد اندوهگین می باشی؟» برادر در ابتدا شرمنده بود و چیزی نمی گفت. اما چون آپولو اصرار ورزید آن چه بر او گذشته بود باز گفت، به همه چیز اعتراف کرد و گفت: «افکار شهوانی مرا آرام نمی گذاشت، چون به آن راهب اعتراف نمودم به من گفت امید نجات من وجود ندارد. و از ناامیدی تصمیم گرفتم به زندگی دنیوی باز گردم». چون آپولو این سخنان را شنید هم چون پزشک با تجربه ای از او سؤالی چند نمود و این نصیحت را کرد: «پسرم، میدان را ترک نکن و از خود ناامید مباش. حتی در سنین من و با تجربه ای که از زندگانی روحانی دارم، چنین افکاری مرا راحت نمی گذارند. اکنون کوتاهی نکن، این ناراحتی با کوشش و سعی ما بر طرف نمی گردد تنها به لطف خداوند می توان از آن رست. همان طور که می گویم عمل کن و به خلوتگاه خود باز گرد». آن گاه آپولو به دیدن راهبی رفت که سبب یأس برادر روحانی شده بود. در بیرون خلوتگاه او ایستاد، اشک ریزان به درگاه خداوند دعا کرد و گفت: «خداوند، تو می گذاری تا مردمان برای داشته های خود دچار وسوسه شوند؛ از تو می خواهم جنگ درونی که راهب در برادر ایجاد کرده به او گوش زد نمایی؛ بگذار تا تجربه به او آن چیزی را بیاموزد که سنوات عمرش به او نیاموخته اند. به او بیاموز که چگونه با افرادی که دچار چنین وسوسه هایی می گردند با ملایمت و دوستی برخورد کند». به محض آن که دعایش پایان یافت متوجه شد مرد سیاه پوشی در کنار خلوتگاه زاهد ایستاده است و پیکانی به سوی زاهد پرتاب می کند. چون بدنش جراحت برداشت، زاهد چون مرد مستی تلوتلو خورد. بیش از این تحمل نداشت و از خلوتگاه خود بیرون شد. در مسیری که مرد جوان به سوی زندگی دنیوی باز می گشت، حرکت نمود. آپولو متوجه شد چه بر او گذشته و به او نزدیک شد و گفت: «کجا می روی؟ چرا تا این حد اندوهگین می باشی؟». همین که زاهد قدیس آپولو را مشاهده کرد، فهمید چه بر او گذشته، چنان شرمگین گشته بود که کلامی به زبان نیاورد. آپولو به او گفت: «به خلوتگاه خود باز گرد و ضعف خود را در وجود دیگران نیز دریاب و قلب خود را پالوده و در نظم نگاه دار. از این رو تو از اغراض بدخواه شیطان علیرغم سن بالای خود شناختی نداشتی و از این رو حالتی تحیر آمیز داشتی و توسل را بدست آوردن قدرت نیستی چون با شیطان به مانند دیگران مبارزه نمی کنی. هر چند مبارزه کلمه ی مناسبی برای این عمل نیست چرا که حتی یک روز نمی توانی در برابر هجوم شیطان مقاومت کنی. این اتفاق به علت وجود راهب جوان برایت پیش آمد. راهب جوان به سوی تو آمد چون دشمن مشترک مابه او حمله ور شده بود. و تو به جای آن که با جمله های تسکین آمیز او را در برابر حمله ی شیطان آماده کنی، به عکس سبب ناامیدی او گشتی. آیا گفتار حکیم فرزانه را فراموش کرده ای که به ما دستور می دهد چگونه انسان هایی را که به مرگ سپرده شده اند آزاد کنیم و پیوسته آنهایی را که به مرگ محکوم می شوند در جبران خطایشان یاری کنیم. آیا حکایت سرورمان را بیاد نمی آوری که می گفت: «نی خورده شده را نخواهد شکست و فتیله نیم سوخته را خاموش نخواهد کرد» (مت ۱۲: ۲۰). کسی که در برابر حمله ی زیرکانه ی دشمن نمی تواند تاب بیاورد و فرو نشاندن و تحت الامر قرار دادن زبانه های آتش درون برایش مسیر نیست، مادامی که با فیض خدا از ضعف درون در امان بمانیم. در همه دعاهای خود باید از رحمت او بخواهیم تا ما را نجات دهد طوری

که ضربه‌های آن‌ها را هدف قرار می‌دهد پس با حزن و اندوه به فرد کمک کرده و او را نجات دهد، او ضربه می‌زند و دستانش التیام می‌یابند، خود را فروتن می‌داند و سربلند می‌شود او می‌میراند و زنده می‌کند؛ به دوزخ می‌افکند و از آنجا باز می‌گرداند (۱- سمو ۲: ۶). پس آپولو بار دیگر دعا کرد و ناگهان راهب از نزاع و کشمکش درون خود رهایی یافت. پس آپولو او را وادار کرد تا از خداوند قلب فرزانه‌ای طلب کند، تا بداند چگونه بهتر سخن بگوید».

۵- چون از کوروش اسکندریه از وسوسه شهوانی سوال شد او پاسخ داد: «چون وسوسه نشوید هیچ امیدی ندارید، چون وسوسه نداشته باشید، علتش آن است که گناه می‌ورزید، مردی که با گناه در مرحله‌ای که وسوسه شده است نستیزد جسم خود را به گناه سپرده است مردی که با جسم خود گناه می‌ورزد از وسوسه نمی‌هراسد».

۶- راهبی از برادر خود پرسید: «آیا تو کراراً با زنان صحبت می‌کنی؟» برادر پاسخ داد: «نه». از آن‌جا برفت «وسوسه‌ی من از تصاویر نو و کهنه پیش می‌آید، خاطراتی است که از مشاهده‌ی تصویر زنان بوجود می‌آید. اما راهب به او گفت: «از مرگ نه‌راس بلکه از زنده‌ها بگریز؛ از سر سپردن به گناه فرار کن و زمان بیشتری برای دعا سپری کن».

۷- ماتوئیس گفت: افترا از زنا سنگین‌تر است. او پاسخ داد: «مشکل بشود گفت». پس برادری به او گفت: «در این باره چگونه می‌اندیشی؟»، ماتوئیس گفت: «افترا پسندیده نیست اما می‌توان به سرعت آن را التیام بخشید اما پس از افترا می‌تواند توبه کند و بگوید «من اشتباه کرده‌ام» و مساله پایان پذیرد. اما شهوت، بدون شک مرگ است».

۸- پوئمن گفت: «همان‌گونه که محافظ پادشاه در کنارش ایستاده است، روح باید پیوسته در مقابل دیو شهوت مقابله کند».

۹- برادری نزد پوئمن آمده و به او گفت: «پدر باید چه کنم؟ از دست شهوت عاجز شده‌ام. نزد هیبزیونیون رفتم و به من گفت: «نباید بگذاری شهوت و نفسانیت در وجودت بیش از این باقی بماند» پوئمن به او گفت: «هیبزیونیون چون فرشته‌های ملکوتی زندگانی می‌کند و درباره‌ی این مسائل چیزی نمی‌داند، اما من و تو وجودمان از شهوت پرگشته است، چون راهی بتواند شکم و زبان خود را تحت الامر خود قرار دهد و در تنهایی باقی بماند، می‌تواند یقین حاصل کند که هرگز دچار شهوت نمی‌شود».

۱۰- از سارا آورده اند که به مدت سیزده سال مورد حمله دیو شهوت گشته بود. و هرگز دعا نمی کرد تا این نبرد خاتمه یابد، اما پیوسته تکرار می کرد «خداوند مرا قوت ده».

۱۱- هم چنین از او آورده اند که همان دیو شهوت روزی به طور تهدید آمیزی به او حمله ور شده بود و با افکار پوچ این دنیا وسوسه اش می کرد. او هم چنان خوف از خداوند را از دست نمی داد و با شدت بسیار روزه داری می کرد. چون روزی برای دعا به بالای بام خانه اش می رفت، روح شهوت مجسم بر او ظاهر گشت و به او گفت: «سارا تو بر من پیروز شده ای». پس پاسخ داد: «من پیروز نشده ام بلکه سرور من عیسای مسیح بر تو چیره گشته است».

۱۲- برادری را وسوسه شهوت رها نمی کرد و چون آتشی سوزان صبح و شب قلبش را می سوزانید اما با آن مبارزه می کرد، وسوسه را امتحان نمی کرد و به آن رضایت نمی داد، پس از مدتی طولانی، آتش شهوت او را رها کرد و با استقامت او خاموش گشت.

۱۳- برادری دیگر، شهوت او را وسوسه می کرد. او شب هنگام از جای برخاست و مشکل خود را با راهبی در میان گذاشت، راهب او را تسلی داد. پس با قدرت بسیاری به خلوتگاه خویش بازگشت. اما بار دیگر روح شهوت او را وسوسه نمود و بار دیگر به دیدن راهب شتافت. چندین بار این واقعه پیش آمد. راهب هیچ سرزنش نمی کرد و سخنانی می گفت تا او را مفید واقع شود. «خود را به شیطان رها مکن و از روح خویش مراقبت نما». هر بار شیطان مزاحمت می شود به نزد من آی و این گونه او را توبیخ خواهی کرد و او رهایت می کند. هیچ چیز دیو شهوت را مغشوش نمی سازد مگر آنکه اشتیاق او را آشکار سازید. و هیچ چیز رضایتش را جلب نمی کند مگر سرسپردن به وسوسه. یازده بار برادر به نزد زاهد آمد و از افکار شیطانی خود شکایت کرد. آنگاه از زاهد خواست «پدر، با کرم و رحمت خویش سخنی تشویق آمیز به من بگو». زاهد پاسخ داد: «پسرم باور کن، چنان چه خداوند می گذارد تخیلاتی را که به من حمله ور شده اند به سمت تو آیند، تو قادر نخواهی بود بر آنان تاب بیاوری و بی چون و چرا نابود می شوی». پس با کلام الهی و فروتنی عمیق زاهد، برادر از وسوسه ی شهوانی رهایی یافت.

۱۴- برادری دیگر به دست دیو شهوت افتاد او دست به مبارزه برداشت و بیشتر و بیشتر روزه داری نمود و به مدت چهارده سال در برابر این وسوسه تن نداد و او را از خود دور نمود. پس از آن مدت به نزد برادران آمد و به آنان گفت که چه چیزی او را آزار می دهد. فتوای صادر شد و به مدت یک هفته همه ی آنان از جانب او به درگاه خداوند پیوسته دعا می کردند، این گونه وسوسه او پایان یافت.

۱۵- زاهدی از وسوسه‌ی شهوت، جنین سخن می‌گفت: «می‌خواهید نجات یابید؟ پس خود را منزّه سازید، «بجوید و بیابید، درب را بکوبید تا بر شما گشوده شود» (مت ۷:۷). در دنیا کشتی گیرانی هستند که به سختی مشّت می‌خورند و پیوسته محکم ایستاده اند و جایزه دریافت می‌کنند. گاهی نیز کسی دو نفر را هم زمان ضربه می‌زنند و او پیوسته ایستاده است. آیا تا به حال مشاهده نکرده‌اید؟ پشت کار سخت چه چیزی به همراه دارد؟ پس محکم باشید تا خداوند دشمنان شما را نابود سازد.

۱۶- درباره‌ی همین وسوسه، زاهد دیگری گفت: «شما هم چون مردی باشید که چون در کوچه قدم می‌گذارد و متوجه بوی گوشت کباب شده یا سرخ شده‌ای می‌شود، هر کس بخواهد از آن میل می‌کند و افرادی که مایل نیستند از محل می‌گذرند و تنها بویش را استشمام می‌کنند. شما نمی‌توانید بو را از خود دور کنید؛ اما از جای برخیزید و دعا کنید: «ای سرور، پس خداوند به یاری‌ام بشتاب». و این عمل را درباره‌ی وسوسه‌های دیگر انجام دهید. ما نمی‌توانیم وسوسه را بزدایم اما در برابر آن می‌ایستیم ناگاه نوری در قلبش تابیدن گرفت».

۱۷- راهب دیگری گفت: «از وسوسه رنج می‌کشیم چون بی احتیاطی کرده‌ایم. اگر پیوسته خداوند را به یاد بسپاریم هیچ چیزی که غیر از او باشد در وجود خود راه نخواهیم داد. سرور ما عیسای مسیح در وجود ماست و مراقب زندگانی ماست. چون او را داریم و او را مشاهده می‌کنیم پس به بطالت روزگار نمی‌گذرانیم. و باید چون او قدوس باشیم و چون او قدوس می‌باشد. چون در بالای سخره‌ای قرار بگیریم قدرت افراد ضعیف و ناتوان فرو می‌پاشد. از او نهراسید چون هیچ چیزی علیه شما انجام نخواهد داد و با این مزبور دعا کنید «آنانی که بر خداوند توکل دارند مثل کوه صهیون اند. که جنبش نمی‌خورد و پایدار است تا ابدالاباد» (مز: ۱۲۵).

۱۸- برادری به زاهدی گفت: «چون راهبی گناه کند، تنبیه می‌شود چون آن شخصی که از رتبه‌ی بالایی تنزل می‌کند و باید سخت بکوشد تا مقام والای خویش را باز جوید. آن که در میان جهانیان بسر می‌برد مانند آن مبتدی است که می‌خواهد به مقام بالاتری ترقی کند. زاهد پاسخ داد: «زاهد چون دچار وسوسه شود به مانند خانه‌ای ویران می‌ماند. و چون کسی جدی و هشیاری است او می‌تواند آن ویرانه را دیگر بار بنا کند. او مصالحی مرغوب برای بازسازی خواهد یافت، زیربنا را آماده می‌سازد و سنگ و ماسه فراهم می‌آورد. و تمام آن چیزهایی را که نیاز دارد و این گونه ساختمان او به سرعت ساخته می‌شود. اما بنایی که پایه‌ی ساختمان را بنا نکرد و پی بنا را آماده نساخت و هیچ یک از لوازم مورد نیاز را نداشته باشد، می‌رود و فقط و امید دارد که روزی خانه بنا شود. چون راهبی در وسوسه غرقه شود و بار دیگر به سوی خداوند باز گردد، بهترین وسائل را در دست دارد، که آن تعمق در احکام خداوند است، نجوا، باستان خود کار کردن، دعا و سکوت پایه‌های بنا را تشکیل می‌دهند. آن که به تازگی ایمان آورده خود را در پایه‌های اولیه نرده بان مذهب می‌بیند تا زمانی که همه‌ی احکام را فرا گیرد».

۱۹- برادری که توسط دیوشهوت وسوسه می‌شده به نزد راهب مشهوری رفت و گفت: «از سر محبت برایم دعا کن، چرا که از اشتیاق شهوت به ستوه آمده‌ام». زاهد برای او به درگاه خداوند دعا کرد. بار دیگر همان برادر نزد راهب آمد و همان کلام را تکرار نمود و راهب با احتیاط خداوند را طلب کرد از جانب خود به او گفت: «خداوند! به من نشان بده چگونه شیطان بر روی آن برادر چنین عمل می‌کند، من به درگاه تو دعا کرده‌ام، اما او هم چنان آرامش خود را باز نیافته است». پس خداوند به او نشان داد که چه اتفاقی برای آن برادر پیش می‌آمد. پس متوجه شد برادر بر زمین نشسته است و روح شهوانی با او در حال شوخی و بازی است. فرشته‌ای در کنارش ایستاده بود تا کمکش کند و با ناراحتی به برادر می‌نگریست که به چه علت خود را به دامان خداوند رها نمی‌کند، و از افکار خود لذت می‌برد و به آن‌گرایش دارد. پس راهب دریافت که مشکل اصلی در وجود برادر نهفته شده. پس به او گفت: «تو با این افکار سرگرم می‌شوی». و به او آموخت چگونه چنین افکاری را از خود بزدايد. روح برادر با تعالیم و دعا‌های راهب دوباره جان گرفت و از وسوسه‌های شهوانی خلاصی یافت..

۲۰- روزی نیز شاگرد راهبی بزرگ، از شهوت وسوسه شده بود. چون راهب متوجه‌ی تلاطم او شد، گفت: «آیا از درگاه خداوند باید بخواهم تا تو را از این کشمکش برهانم؟» اما او پاسخ داد: «پدر، هر چند این کشمکش ناراحت کننده است، اما از سنگینی این بار بهره می‌برم. اما هنگام دعا به درگاه خدا از او برای من صبر طلب کن تا بتوانم مقاومت کنم». پس پدر به او گفت: «پسرم اکنون می‌دانم تو بسیار تعالی یافته و از من فراتر رفته‌ای».

۲۱- از زاهدی نقل کرده‌اند که در آغاز به شهرستیس عزیمت کرده بود و پسر خرد سال خویش را با خود برده بود. پسر در میان راهبان بزرگ شده بود نمی‌دانست زنان به چه صورتند. چون بزرگ شده و مردی شد. شیطان تصویر زن را بر او باز نمود. چون هر دو به مصر رفته و زنان را مشاهده نمودند، پسر گفت: «ای پدر درستیس، افرادی شب هنگام به دیدنم می‌آمدند»، پدر به او گفت: «آنان راهبان دنیوی هستند آنان لباسی خاص به تن دارند و راهبان صحرا لباسی دیگر می‌پوشند». راهب از این که شیاطین در شهرستیس، زنان را به او باز نموده بودند بسیار متعجب ماند، و هر دو مستقیم به سوی خلوتگاه خویش بازگشتند.

۲۲- برادری در شهرستیس در برابر وسوسه‌ی امتحان می‌شد، دشمن در ذهن او تصویر زن زیبایی را باز نمود که او را عمیقاً متأثر ساخته بود. به لطف پروردگار میهمانی از مصر به ستیس آمد. چون برای گفتگو نشستی داشتند، مرد به آن برادر گفت که: زنش فوت کرده است (او زنی بود که راهب را وسوسه می‌کرده). راهب چون این خبر را شنید ابای خود را بر تن کرد و شبانه به محلی که زن دفن شده بود عازم شد. محل دفن شده را کند و خون روی اندام زن را با ابای خود پاک کرد و سپس به خلوتگاه خویش بازگشت، چون بوی تعفن از خون مرده

بلند شد، آن را در مقابل خود قرار داد و به وسوسه ی خویش گفت: «بنگر این آن چیزی است که تو را وسوسه کرده. اکنون به آن رسیده ای، خشنود باش». پس با بوی متعفن خود را تنبیه نمود و وسوسه ی او فرو نشست.

۲۳- روزی مردی به شهر ستیس آمده می خواست راهب گردد. فرزند خردسال خویش را که تازه از شیر گرفته شده بود همراه آورده بود. چون کودک بزرگ شد مرد جوانی شد، شیاطین به او حمله بردند و آزارش می دادند، به پدرش گفت: «به میان جهانیان باز می گردم زیرا نمی توانم در برابر وسوسه های تن مقاومت کنم». پدر، مرد جوان را التفات نمود اما او اعتنایی نکرده گفت: «بیش از این نمی توانم مقاومت کنم به گذار به زندگانی دنیوی باز گردم». پدر به او گفت: «پسرم به سخنانم گوش بده، چهل تکه نان با خود ببر و مقدار کافی برگ نخل تا چهل روز مشغول باشی، آن گاه به اعماق صحرا عازم شو، چهل روز در آن جا بمان تا خواسته ی خداوند برآورده شود». او امر پدر را اجرا نمود و به صحرا رفت و در آن جا ماند و با برگ های خشک نخل، حصیر بافت، و از نان خشک تغذیه نمود. پس آن که بیست روز در صحرا ماند، شیطان به او حمله ور شد. شیطان در هیات زنی سیاه چرده با بویی متعفن و بسیار زشت به او نمایان می شد چون بوی تعفن تحمل ناپذیر می نمود زن را از آنجا راند، زن به او گفت: «من همانی هستم که در قلب مردان، شیرین و پرحلاوت می نمایم. اما به سبب فرمانبرداری تو و کاری که بدان سرت را گرم نمودی، خداوند نگذاشت که تو را وسوسه کنم و زشتی مرا بر تو آشکار نمود». مرد جوان از جای برخاست و شکر خدا نمود، به نزد پدر بازگشت و به او گفت: «پدر، اکنون دیگر نمی خواهم به دنیا باز گردم. اعمال شیطان و شرارت او را دیدم». اما پدر می دانست چه اتفاقی افتاده است و به او گفت: «چنان چه چهل روز در آن جا می ماندی، و هرآن چه به تو گفتم انجام می دادی، باز چیزهای بزرگ تری می دیدی».

۲۴- زاهدی در نقطه ی دور افتاده ای از صحرا زندگی می کرد. زنی از نزدیکان او پس از چندین سال خواست به دیدنش بیاید، چون دانست او در کجا ساکن است مسیر صحرا را پیش گرفت. پس با ساربانی همراه شد به صحرا آمد در حالی که شیطان او را به آن جا کشانده بود. چون به درگاه خانه ی زاهد رسید، درب را کوبید و ورود خود را اعلام کرد. و گفت: «من از اقوام تو هستم» و نزد زاهد ماند. در همان حال راهب در نزدیکی مصر می زیست. هنگام شام بود که کوزه خود را آب می کرد. ناگاه کوزه فرو افتاد و آب از آن به بیرون ریخت. با وحی خداوند با خود گفت: «به صحرا می روم و به دیگران اتفاقی که بر این آب افتاده است باز می گویم»، از جای برخاست و عازم شد. هنگام غروب در معبد کفار، درحاشیه ی راه سکنا گزید و شب هنگام صدای شیطان را شنید که به او می گفت: «امشب راهب را به شهوت فرو خواهم برد». چون راهب این گفتار را شنید متألم شد و به سوی زاهد راه افتاد و او را بسیار غمگین یافت و گفت: «پدر باید چه کنم؟ کوزه ی خود را از آب پر می کردم به هنگام غروب بود که ناگاه از دستم فرو افتاد». زاهد به او گفت: «از خود می پرسم چرا کوزه باید فرو افتد؟»، زاهد به او گفت: «تو نزد من آمده ای تا علت افتادن کوزه را دریابی؟»، پس گفت: «باید چه کنم؟ شب

پیش نیز در شهوت فرو افتادم»، زاهد پاسخ داد: «این را می دانستم»، زاهد پرسید: «چه چیزی را می دانستی؟». پاسخ داد: «در معبد خوابیده بودم و صدای شیاطین را شنیدم که درباره ی تو صحبت می کردند». پس زاهد گفت: «حال بنگر به دنیا باز می گردم» و از او التماس کرد تا نگوید «پدر، نرو، در خلوتگاه خود بازمان و آن زن را از آن جا بران، این اتفاق از آن جهت افتاد که دشمن بر تو حمله برده». چون زاهد این سخنان را شنید، طریق زندگانی خود را توبه آمیز و محزون نمود تا بتواند به رویه ی اولیه خود باز گردد.

۲۵- زاهدی گفت: «عصمت و پرهیزگاری، از آرامش، سکون و دعای درونی حاصل می گردد».

۲۶- برادری از زاهدی پرسید: «چون مردی به وسوسه فرو افتد، گناه کسانی که با او متزلزل می شوند چیست؟» پس زاهد این داستان را برایش حکایت نمود: در مصر صومعه ای بود که در آن خادمی زندگی می کرد. یکی از بزرگان مملکت که توسط قاضی مورد آزار و ستم واقع شده بود با تمام خانواده ی خود به نزد او آمد. با تحریک و اغوای شیطان، آن خادم با زن صاحب منصب هم بستر شد و همه برادران سخت مطهر شدند. پس به نزد زاهد آمد، و برایش آنچه گذشته بود باز گفت زاهد اتاق پنهانی در سرای خود داشت. چون خادم آن را مشاهده نمود گفت: «مرا زنده در این جا دفن کن، و نگذار کسی از این موضوع مطلع شود». پس خود را در آن اتاق پنهان نمود و در آن جا سخت توبه نمود، مدت ها گذشته بود و رود نیل طغیان نکرده بود. چون آنان نیایش به جای می آوردند. به یکی از مردان مقدس وحی آمد که تا خادمی که نزد راهب پنهان شده باز نگردد آب ها از بستر بر نخواهند خاست. چون برادران این سخنان را شنیدند حیرت زده شده به سرعت و شتاب، خادم را از مخفی گاه خارج نمودند. او دعا کرد و آب ها برخاستند. مردان که پیشتر از عمل خادم متحیر شده بودند اکنون از توبه ی او تهذیب شدند و خداوند را حمد و نیایش کردند.

۲۷- دو برادر به شهر شدند تا کارهای دستی خود را به فروش برسانند. در شهر از یک دیگر جدا شدند. و یکی از آن دو زانی شد. بعدها برادر دیگر به او گفت: «بگذار به خلوتگاه خود باز گردیم»، اما برادر پاسخ داد: «من نمی آیم»، پس از او پرسید: «برادر برای چه؟»، پاسخ داد: «چون زمانی که مرا رها کردی من وسوسه شدم و توسط زنا گناه نمودم». آن دیگری می خواست تا به او کمک کند به او گفت: «همین اتفاق برای من نیز رخ داده است. پس از آن که تو را ترک نمودم، من نیز زنا کار شدم. بگذار به اتفاق و با تمام اراده ی خود توبه کنیم تا خداوند ما را که گناهکار بوده ایم ببخشد». چون به خلوتگاه خویش باز گشتند برادران را از آن چه که اتفاق افتاده بود مطلع ساختند و پرسیدند که چگونه باید توبه کنند. آن که برای دیگری توبه کند در حالی که خود گناهکار بوده است. چون خداوند، صداقت او را می بیند و سخاوت او را می نگرند چند روز بعد به یکی از بزرگتران آن را می نمایاند، به خاطر سخاوت برادری پرهیزگار، گناهان وی پاک می شود. به راستی این طریق بود تا روح خود را برای برادرش بکار گیرد.

۲۸- روزی برادری نزد زاهدی آمده و گفت: «برادرم پیوسته رهايم می کند و به سفر می رود و من از این بابت بسیار غمگينم». زاهد به او گفت: «برادر، به نرمی تاب بیاور، خداوند خلوص نیت و پایداری تو را می بیند و برادرت را به تو باز می گرداند. امکان ندارد کسی را از تصمیمی که گرفته با خشونت و تندى برخورد نمود شیطان قادر نیست شیطان دیگر را بیرون راند. تو بهتر می توانی با مهربانی او را باز گردانی، این گونه خداوند برابر اعمال صحیح ما رفتار می کند و ما را به سوى خویش فرا می خواند».

پس این حکایت را باز گفت: در تبائیو دو برادر زندگی می کردند. چون یکی از آنان از شهوت به تنگ آمده بود به دیگری گفت: «پس به دنیا باز می گردم» دیگری اشک ریخت و گفت: «ای برادر من نمی گذارم تو بروی و سختی بکشی و پارسایی خود را از دست بدهی». اما او از شنیدن این گفتار سرباز زد و گفت: «من این جا نخواهم ماند، و دارم می روم. یا با من بیا تا با هم باز گردیم یا آن که بگذار تا بروم و در دنیا بمانم».

پس برادر به نزد زاهد بزرگی شد و این حکایت را برای او باز گفت زاهد به او گفت: «با او برو و به خاطر کوشش و همت تو، خداوند نمی گذارد تا او از دست برود». پس با او در دنیا همراه شد چون به روستایی آمدند، خداوند، کوشش او در همراهی برادرش را دریافت و شهوت را از نزد برادر دیگر زدود. پس به برادر خویش گفت: «ای برادر، بگذار به صحرا باز گردیم، بنگر، من در رؤیای خود دیدم که با زنی گناه کرده ام و چگونه از آن رسته ام. پس آن دو به خلوتگاه خویش بی تألم بازگشتند».

۲۹- برادری را شیطان وسوسه کرد او نزد زاهدی شد و گفت: آن دو راهب که با یک دیگر زندگی می کنند پیوسته مرتکب گناه می شوند» اما زاهد از آن جایی که می دانست شیطان او را فریب داده، دو برادر را نزد خویش خواند و به هنگام غروب زیراندازی برای آنان بر زمین انداخت و هر دوی آنان را با رواندازی واحد پوشانید و گفت: «آنان پسران خدا هستند و از این رو قدیس اند»، پس به شاگرد خود گفت: «این برادر را که افترا می بندد در اتاق حبس کنید، او از وسوسه ای رنج می برد که دیگران را بدان متهم ساخته».

۳۰- برادری به راهبی گفت: «از دست این افکار شیطانی که مرا نابود می سازد چه کنم؟». راهب به او پاسخ داد: «چون مادری می خواهد کودک خود را از شیر بستاند، سینه ی خود را با ماده ای تلخ و ناگوار آغشته می سازد و چون کودک به طور طبیعی می خواهد شیر بمکد، ماده ی تلخ در دهانش او را پس می زند. تو نیز باید افکار خود را با ماده ای تلخ بپوشانی». برادر به او پاسخ داد: «از چه نوع ماده ی ناگوار و تلخ باید باشد؟»، راهب پاسخ داد: «افکار مرگ و عذاب، که در زندگی بعدی برای گناهکاران در نظر گرفته شده».

۳۱- برادری از زاهدی درباره ی افکار وسوسه انگیز خود پرسید. راهب پاسخ داد: «من هرگز با چنین افکاری وسوسه نشده ام». برادر از شنیدن این سخن سخت برآشفته پس به نزد راهب دوم رفت و گفت: «نگاه کن، آن راهب این سخن را به من گفت و من سخت تکان خوردم چرا که حرف نامتعارفی گفته است». پس به او

گفت: «مفهوم سخنان آن مرد خدا، سطحی نمی باشد. برو و از او عذر خواهی مکن تا سپس مفهوم کلمات او را برایت باز گویم». پس برادر به نزد راهب رفت و از او عذر خواست و گفت: «پدر، مرا ببخش من اشتباه کردم و تو را بدون خدا حافظی ترک گفتم. از تو التماس می کنم تا برایم توضیح دهی چگونه شهوت تو را وسوسه نمی کند». به او گفت: «علت آن چنین است از زمانی که رهبانیت را برگزیدم، هرگز نان، آب و خواب سیری نداشتم و چون گرسنگی مرا پیوسته رنج می داد هرگز احساس شهوت نداشتم». برادر چون آن جا را ترک کرد گفتار زاهد بر او تأثیر بسیاری گذارده بود.

۳۲. برادری از زاهدی پرسید: «چه کنم؟ افکارم پیوسته در پی زناکاری است، و لحظه ای مرا آرام نمی گذارد، و قلبم سخت در عذاب است». پس زاهد به او گفت: «چون شیاطین افکار را در قلب تو مشاهده نمودند، و تو به آن پی بردی، به ندای قلب خود گوش فرا نده چرا که شیطان در آن ساکن است. چون شیاطین مراقبند چگونه افکار را به سوی تو باز فرستند اما نمی تواند تو را بدان وادار سازند. و به تو بسته است که آن را پذیرا باشی یا خیر. آیا می دانی افراد مدیان چه کار می کردند؟ آنان دختران خود را می پیراستند و در برابر دید اسرائیلی ها قرار می دادند: و آنان را مجبور به آمیختن نمی کردند، و می گذاشتند تا هر کس به میل خود عمل کند. دیگران بسیار خشمگین شده و سخنان تهدید آمیز به زبان آوردند، و خواهان انتقام از این عمل فحشا شدند و کس که مبادرت به این عمل می شد، با کشتن او را مجازات می کردند. این همان سزائی است که با شهوت که در ما برمی خیزد باید انجام دهیم» اما برادر پاسخ داد: «من چه باید بکنم چون ضعیف هستم و شور شهوت در من حاکم است؟» زاهد گفت: «این طریقی است تا قوی شوی، چون وسوسه در وجودت رخنه کند به آن پاسخ نده تنها از جای برخیز، دعا کن و توبه نما و بگو: «پسر خدا بر من ترحم نما» اما برادر گفت: «پدر، بنگر من بر این سخنان تعمق نمودم اما در این که بتوانم توبه نمایم مفید نبوده اند، چرا که مفهوم این کلام را چون نمی فهمم نمی توانم بر آن تعمق کنم». زاهد گفت: «بسیار خوب، پس بر آن اندیشه کن. من شنیده ام که پوئمن و سایر راهبان گفته اند که مارگیران مفهوم سخنانی را که به زبان می آوردند را نمی دانند، اما مار آن را می شنود و مفهومش را می شناسد و از مارگیر اطاعت می کند و دراز می کشد. پس هر چند ما مفهوم کلام را نمی شناسیم اما شیاطین آن را می شنوند و از خوف و وحشت می گریزند».

۳۳. زاهدی می گفت: «افکار شهوت و شور چون پاپیروس شکننده اند. و چون بر ما تحمیل می شوند، اگر آن را نپذیریم و به کناری بیافکنیم به راحتی می شکنند. ولی چون ما را می فریبد و با آن همواره سرگرم می شویم شکستن آن به سختی آهن می باشد. ما نیاز به شناخت و درایت داریم تا بدانیم آنان که سر می سپارند امید نجات را از دست می دهند و برای آن دسته که رضایت نمی دهند تاج و افسری از هم اکنون آماده شده است».

۳۴. دو برادر که از وسوسه ی شهوت اغوا شده بودند از دیر بیرون شده و ازدواج نمودند، بعدها به یک دیگر

گفتند: «باید چه کنیم؟ ما از زندگی ملکوتی دست کشیدیم و پاکدامنی خود را از دست دادیم بعدها آتش و عذاب گریبانگیریمان خواهد شد. بگذار به صحرا باز گردیم و از گناهانمان توبه کنیم». پس به صحرا شدند، و از پدران خواستند تا آنان را بپذیرند و به کرده خود اعتراف کردند. راهب آنان را یک سال در خلوتگاهی بست و به مقدار مساوی آب و نان داد. اکنون آنان ظاهری همسان و هم مانند داشتند و در پایان سالی که توبه نمودند، از خلوتگاه خارج شدند. پدران متوجه شدند که یکی از آنان غمگین و رنگ پریده شده و دیگری به عکس قوی و شاد است. متعجب شدند چون به سهم مساوی طعام و نوشیدنی صرف کرده بودند. پس برادران به برادری که غمگین و به هم ریخته بود گفتند: «در دورانی که در خلوتگاه بسر می بردی به چه تفکر می کردی؟» گفت: «پیوسته به فرجامی که در انتظارم بود می اندیشیدم که سبب آن اعمال شیطانی وجودم بود و از این که استخوان هایم به گوشتم بچسبند هراس داشتم. پس از دیگری پرسیدند: «چون در خلوتگاه بسر می بردی به چه می اندیشیدی؟» پاسخ داد: «خداوند را شکر می گفتم که مرا از فساد در این جهان و عذاب آخرت دور نگاه داشته، و از این رو مرا به اینجا فرا خوانده تا چون فرشتگان ملکوت زندگی کنم پس پیوسته به خدایم می اندیشیدم و از این رو شاد می شدم». راهبان گفتند: «توبه ی دو برادر در نزد خداوند یکسان خواهد بود».

۳۵. در شهر ستیس زاهدی زندگی می کرد که سخت بیمار گشته بود، و برادران از او پرستاری می کردند. چون زاهد پی برد که برادران چقدر برای او تلاش کرده اند گفت: «بهر آن که به مصر بروم و بیش از این برادران را در زحمت نیاندازم» موسا به او گفت: «به آن جا نرو، چرا که شهوت تو را گمراه خواهد کرد» زاهد از شنیدن این سخن سخت رنجیده شد و گفت: «جسم من مرده است چگونه چنین سخنی به من می گوئی؟» پس از جای برخاسته به مصر عازم شد. چون مردمان مصر از آمدن او باخبر شدند هدایای بسیاری برای او آوردند. زن مومنی نیز نزد او آمد و می خواست او را که بیمار بود پرستاری کند. پس از اندکی زمانی او بهبود یافت و با زن هم بستر شد و زن از او بارور گردید. چون همسایگان از او پرسیدند که پدر طفل کیست، زن پاسخ داد که از «راهب است» اما کسی سخنان او را باور نکرد. پس راهب گفت: «آری، من پدر طفل می باشم. کودک را پس از تولد برایم نگاه دار. چون کودک از شیر گرفته شد، راهب او را بر شانه ی خود گذارد و به هنگام جشن به شهر ستیس آمد، و در برابر همه ی برادران به کلیسا قدم گذاشت. چون برادران او را مشاهده کردند سخت گریستند. راهب به آنان گفت: «این طفل را مشاهده کنید؟ او فرزند نافرمانی من است. برادران حذر کنید، بیاد آورید که من با وجود سالخوردگی چه کار کرده ام و برایم دعا کنید» پس چون به خلوتگاه خود بازگشت، زندگی پارسایی خویش را از سر گرفت.

۳۶. برادری سخت به دست شیطان زنا و سوسه می شد. چهار شیطان بر او ظاهر شدند که ظاهر زنان زیبا را داشتند و به مدت چهل روز با او در ستیز بودند. او به مردی با آنان جنگید و تسلیم نشد. چون

خداوند، مبارزه‌ی صحیح او را مشاهده کرد بر او شفقت نمود و نگذاشت هیچ گاه به وسوسه‌ی تن دچار شود.

۳۷- در مصر سفلی راهب بسیار شهیری بود، که تنها در خلوتگاه خود روزگار سپری می کرد. با نیت شیطان، زنی روسپی از شهرت وی آگاه گشته به مردان جوان گفت: «چون او را اغوا کنم چه پاداشم می دهید؟» آنان پذیرفتند تا هدیه‌ای برای او در نظر بگیرند. عصر هنگام به خلوتگاه راهب آمد. چون در را کوفت، راهب از خلوتگاه خارج شد، متقلب شده به او گفت: «برای چه به این جا آمده‌ای؟» زن به ظاهر گریست و گفت: «راهم را گم کرده‌ام» راهب به راستی تأسف خورد و گذاشت تا زن در حیاط کوچک او بنشیند و خود وارد خلوتگاه خویش شد و در را بست، زن با صدایی بلند گریست و گفت: «پدر، حیوانات وحشی مرا خواهند خورد» راهب بار دیگر نگران شد و از دادگری خداوند ترسید و با خود گفت: «برای چه خداوند این گونه قصد تنبیه مرا دارد؟» درب را گشود و زن را به داخل خلوتگاه آورد. آن گاه شیطان بر انگیزتن آغاز نمود و کوشید تا وسوسه را به قلب راهب راه دهد. راهب، متوجه‌ی اعمال شیطان شد و آهسته با خود گفت: «راه دشمن ظلمت است، ولی پسر خداوند نور است» از جای برخاست و چراغ را روشن نمود چون وسوسه وجودش را فرا می گرفت گفت: «مردمانی که چنین تفکر می کنند به عذاب دچار می شوند. خود را امتحان کن و بنگر آیا می توانی چراغی را حمل کنی که پیوسته پایدار باشد؟» آن گاه انگشت خود را در شعله قرار داد تا بسوزد، اما درد آن را احساس نکرد چرا که آتش وسوسه تمام وجود او را در بر گرفته بود. این گونه تا هنگام سحر تمام انگشتان خود را یکی پس از دیگری سوزانید. زن روسپی چون عمل راهب را مشاهده کرد از وحشت هم چون سنگ بر زمین افتاد. به هنگام سحر، مردان جوان به خلوتگاه راهب آمدند و پرسیدند: «آیا عصر دیروز زنی به این جا آمده است؟» راهب پاسخ داد: «بله و در آن جا خوابیده است» چون به کنار او آمدند متوجه شدند که او مرده است پس پرسیدند: «پدر، او مرده» پس ردایی که بر تن داشت به کناری زد و دستان خود را به آنان نشان داد «بنگرید که فرزند شیطان چه بر روزم آورد. وجود این زن به قیمت انگشتانم بود». پس آن چه که اتفاق افتاده بود برایشان شرح داد و گفت در نوشته‌های مقدس آورده اند: «بدی را به عوض بدی دشنام رابه عوض دشنام مدهید، بلکه برعکس برکت بطلبید زیرا که می دانید برای این خوانده شده اید تا وارث برکت شوید» (۱- پطرس ۳: ۹). پس دعا کرد و زن جان گرفت. پس ایمان آورد و باقی عمر خویش را در پارسائی زیست.

۳۸- برادری را شهوت فرا گرفته بود. برحسب اتفاق به روستایی در مصر فرود آمد و دختر راهبی را در آن جا دید و به او دل باخت به پدر دختر گفت: «دخترت را به زنی به من ده» پس پاسخ داد: «نمی توانم چنین کاری انجام دهم تا آن که با خدای خود مشورت نورزم» پس نزد شیطانی که او در نزدش خدمت می کرد رفته و گفت: «اکنون راهبی دخترم را برای ازدواج می طلبد آیا رضایت بدهم؟» شیطان پاسخ داد: «از او بخواه تا منکر خدا و تعمید و عهد رهبانی خویش شود» پس موبد کافر نزد راهب آمد و گفت: «چنان چه خدا، تعمید و

عهد رهبانیت خویش را منکر شوی دخترم را به تو خواهم داد» راهب رضایت داد. ناگهان متوجه شد کبوتری از دهانش خارج شد و به آسمان پرید. بار دیگر موبد کافر نزد شیطان آمد و گفت: «راهب به من قول داد تا به این سه خواسته ی تو عمل کند» پس شیطان پاسخ داد: «دخترت را به او نده، چرا که خداوند هنوز او را ترک نگفته است و پیوسته کمکش خواهد کرد» پس موبد به نزد راهب آمده گفت: «من نمی توان دخترم را به تو بدهم چرا که خداوند هنوز ترا ترک نگفته و پیوسته تو را کمک می کند». چون راهب این سخن را شنید با خود گفت: «چنان چه خداوند تا این حد مهربان است که با وجود آن که من چون از پستی، وجود او، تعمید و عهد خود را زیر پای گذاشتم، همواره می کوشد مرا که ضعیف هستم کمک کند، پس به چه علت باید از او روی گردانم؟» پس به خود آمد و نزد راهب بزرگی رفته آن چه بر او گذشته بود شرح داد. راهب گفت: «در این خلوتگاه با من بمان و مدت سه هفته روزه داری کن و من نزد خداوند برایت دعا خواهم کرد» راهب سخت در جهت برادر کوشید و رو به خداوند گفت: «تو را التماس می کنم، ای خداوند، این روح را ببخشای و توبه او را بپذیر». خداوند دعا ی او را شنید و در پایان هفته ی نخست، راهب نزد برادر آمد و پرسید «آیا چیزی مشاهده کرده ای؟» برادر پاسخ داد، «آری، کبوتری را دیدم که در آسمان بالای سرم پرواز می کرد». راهب گفت: «بر قلب خویش بنگر و صمیمانه خداوند را دعا کن». پس از گذشت هفته ی دوم راهب نزد برادر آمد و پرسید «آیا چیزی مشاهده نمودی؟» پاسخ داد: «کبوتری را دیدم که به طرف سرم پرواز می کرد». پس راهب به او اصرار نمود «سخت تر و سخت تر دعا کن». در پایان هفته ی سوم راهب نزد او آمد و باز پرسید «چه چیز دیگری مشاهده نمودی؟» پاسخ داد «کبوتری بر سرم نشسته بود و خواستم او را بگیرم پس وارد دهانم شد». راهب خداوند را شکر گفت و به برادر گفت: «بنگر که چگونه خداوند توبه تو را پذیرفته است. در آینده محتاط تر باش و حواس خود را جمع کن» برادر پاسخ داد «من نزد تو تا هنگام مرگ باقی می مانم».

۳۹. روزی راهبی در تبائید، مدام می گفت: که پسر موبد کافری بوده است، و به هنگام کودکی اغلب دیده است که چگونه پدرش در معبد برای بت ها قربانی می داد. روزی در معبد خزید و در آن پنهان شد پس دید شیطان بر تخت خویش نشسته است لشکرش به دور او ایستاده اند و یکی از افسران به کنارش آمده تعظیم نمود. شیطان از او پرسید «از کجا آمده ای؟» پس پاسخ داد: «در چنین و چنان روستایی بودم و در آن جا جنگ ها و اغتشاشات بوجود آوردم و خون ها ریخته شد و آمده ام به تو باز گویم» شیطان از او پرسید «این کار برایت چقدر طول کشید؟» پاسخ داد «یک ماه». پس شیطان به او گفت: «چرا روی زمین این قدر طولانی عمل نمودی؟» و دستور داد تا او را بزنند. پس دومی آمد و تعظیم نمود، شیطان از او پرسید «کجا بوده ای؟» شیطان پاسخ داد «در دریا بودم و توفان ها بوجود آوردم و کشتی ها غرق کردم بسیاری را غرق نمودم و آمده ام تا باز گویم» شیطان به او گفت: «چقدر این کار برایت طول کشید؟» پاسخ داد: «بیست روز» شیطان گفت: «چرا این کار را این قدر طولانی انجام داده ای؟» پس دستور داد او را نیز تازیانه بزنند. دیگری سومی آمد و تعظیم نمود و شیطان از او پرسید «به چه کاری مشغول بودی؟» پاسخ داد «در فلان و فلان شهر بودم، به هنگام عروسی

دعوا راه انداختم تا جایی که در میهمانی خون‌ها ریخته شد و در آخر داماد کشته شد و آمده‌ام تا تو را مطلع سازم». شیطان گفت: «این کار چقدر طول کشید؟» پاسخ داد «ده روز» شیطان دستور داد او را نیز تازیانه بزنند چرا که کاری بیهوده کرده بود. دیگری نزد او آمد و تعظیم نمود پس شیطان پرسید، «کجا بوده‌ای؟» پاسخ داد: «در صحرا بودم؛ و مدت چهل سال راهبی را آزار دادم و تا آخر یک شب پیروز شدم و او را به زنا و داشتم» چون شیطان این سخن را شنید از جای برخاست و پیشانی شیطان را بوسید آن گاه تاج را از سر خویش برداشت و بر سر او نهاد و او را بر تخت خویش نشاند و گفت: «تو شجاع بودی عمل تو عظیم بوده». چون این صحنه را شنیدم و مشاهده کردم با خود گفتم: «به راستی که اعمال راهبان خطیر است»، «پس خداوند را از اعطای نجات من خوش آمد از آن جا خارج شدم و رهبانیت را پیش گرفتم».

۴۰- از راهبی آورده‌اند: که زندگی دنیوی داشت و سپس به خدای روی آورد، با این وجود، پیوسته زن سابق خود را می‌طلبید، و این موضوع را به راهبان دیگر بازگفت، چون آنان دیدند که او مرد دعا است بیش از وظایف خویش عمل می‌کند بر او تعالیمی سخت واجب کردند که در پی آن بسیار ضعیف گشت که حتا نمی‌توانست برای پاهای خود بایستد. به لطف خداوند راهب دیگری برای دیدار او به سستیس آمد. چون به نزد آن مرد شد متوجه گشت درب خلوتگاه او باز است، پس وارد شد و متعجب ماند که هیچ کس به پیشوازش نیامده. پس اندیشید که شاید برادر داخل خلوتگاه بیمار است، پس بازگشت و درب را کوبید. پس از این کار وارد شد و متوجه شد راهب بسیار بیمار است. پس گفت: «پدر، چه اتفاقی افتاده؟» او توضیح داد «من زندگانی دنیوی داشتم و دشمن پیوسته مرا به خاطر زخم آزار می‌داد به راهبان این مطلب را بازگفتم و آنان کارهای سختی بر من تحمیل کردند تا زندگانیم در نظم قرار گیرد. چون می‌کوشیدم دستورات آنان را پیروی کنم سخت بیمار گشتم و اکنون وسوسه شدیدتر شده است». چون راهب میهمان این سخنان را شنید بسیار آزرده گشت و گفت: «این راهبان مردان قوی هستند و از تحمیل مشقات بر تو نیت درستی داشتند. اما به سخنان من توجه کن که تنها طفلی در این مسائل می‌باشم، تمام این مشقات را کنار بگذار، و مقدار کمی خوراک در ساعتی مشخص میل کن، تا قدرت خود را بازیابی و بتوانی خدمت خداوند را به جای آوری و افکار خود را به خدا بازگردان. این خواسته چیزی است که با توان خویش نمی‌توانی به آن نائل آیی. جسم انسان چون پوششی است، چنان چه با آن درست رفتار کنی مدت طولانی برای تو خدمت می‌کند. اگر نسبت به آن اهمال و سهل انگاری کنی، تکه تکه شده و مندرس می‌شود». مرد بیمار چنین عمل کرد و چند روزی بعد وسوسه‌ی شهوت از او زدوده شد.

۴۱- راهب بسیار پیری زندگی پارسایی داشت و در کوهی نزدیک آنتینوئه زندگی می‌کرد و بسیاری را به واسطه‌ی قداست خویش تعلیم داد و آنان مریدشان بودند، این موضوع را از سوی راهبان مطلعی شنیده بودم. از آن جایی که قداست داشت، شیطان برانگیخته شد و به او حسرت ورزید، هم چنان که همه‌ی مردمان

درستکار را رشک می‌ورزد. پس شیطان این افکار را بر قلبش راهی کرد که چنان چه می‌خواهد آن انسان متعال باشد که از خود انتظار دارد، نباید بگذارد دیگران برایش خدمت کنند و باید خود به آنان خدمت کند یا و اگر نمی‌تواند خواسته‌های دیگران را برآورده سازد لااقل به دنبال برآوردن حاجات خویش باشد. پس شیطان به او گفت: «به شهر رو و سفزه‌هایی را که بافته‌ای بفروش و هر آن چه نیاز داری بخر و به خلوتگاه خویش باز گرد این گونه برای دیگران باری نخواهی بود». شیطان از این رو به او چنین پیشنهاد نمود چون به سکوت و آرامش او و آسودگی که برای شنیدن سخنان خداوند دارد و اعمال خیری که مردان می‌کند حسادت می‌کرد. در اطراف او دشمنان در حال دوییدن بودند و تیرها پرتاب می‌کردند و می‌کوشیدند تا او را دستگیر کنند. او هم چنان می‌اندیشید که عملش صحیح است، از عزلتگاه خویش بیرون شد همه او را شناختند و احترام گذاشتند ولی نمی‌دانستند که او در دام شیطان افتاده است. پس از مدتی طولانی او زنی را دید. از آن جایی که بی‌احتیاطی نمود برانگیخته شد و با او هم بستر گردید. پس به صحرا در شد در حالی که شیطان او را دنبال می‌کرد به داخل رودخانه افتاد. با خود اندیشید که دشمن از شکست او خرسند شده و مأیوس شد چرا که به سختی روح خداوند، هم چنین فرشتگان قدسی و پدران محترم را آورده بود و بسیاری کسان که افکار شیطانی بر آنها پیروز شده بود و در شهر زندگی می‌کردند. از آن جایی که نمی‌توانست مانند این مردمان باشد، بسیار غمگین شده بود و از این رو فراموش کرد که خداوند خدایی است که به آنانی که به سویش با سرسپردگی بازگشته‌اند توانایی می‌دهد. در ابهام بود و نمی‌دانست چه راه حلی برای علاج گناه او وجود دارد می‌خواست خود را به داخل رودخانه اندازد که پیمانه‌ی دشمن را لبریز می‌کرد. پس تنش از احتضار روحی رنجور و بیمار گشت، تا زمانی که خداوند با رحمت خویش به یاری او شتافت، و اگر نه بدون توبه و با خشنودی دشمن از جهان می‌رفت. در لحظات آخر ناامیدی، شعور خود را باز یافت. و تصمیم گرفت تا تاوان سنگینی بپردازد و با غم و حزن به درگاه خداود دعا کرد و در حالی بر تصمیم خویش مصمم بود به عزلت‌گاه خود بازگشت. پشت در خود، با نشانی که علامت مردن راهب درون آن بود علامت گذاشت و با گریه و زاری خداوند را دعا کرد. او ریاضت کشید و هشیار و مراقب بود و با این اعمال سختگیرانه بسیار لاغر و نحیف گشت اما هم چنان می‌اندیشید تاوان خود را پس نداده و درخور رضایت نیست. چون برداران به نزد او شتافتند تا تعالیم دریافت کنند و به درب خلوتگاهش کوفتند او پاسخ داد: «که هنوز نمی‌تواند درب بگشاید، چون من برای یک سال وعده کرده‌ام تا توبه کنم، پس برایم دعا کنید». چون برادران این سخنان را شنیدند بسیار متعجب ماندند چرا که در این باور بودند که او مرد محترم و بزرگی است و دلیلی ندارد تا مشکل خود را برایشان توضیح دهد. یک سال تمام به شدت ریاضت کشید و توبه کرد. به هنگام عید قیام، چراغی نو برداشت و آن را داخل کاسه‌ای نو قرار داد و سرپوشی روی آن گذاشت. به هنگام غروب برای دعا از جای برخاست و گفت: «خدای بخشنده مهربان که می‌خواهد بربرها و جاهلین نجات یابند و حقیقت را بشناسند به سوی تو پرواز می‌کنم، ای بخشایشگر صدیق بر من ترحم کن چرا که تو را خشمگین ساخته‌ام و دشمن را شاد؛ من مرده‌ام اما پیوسته به تو سر می‌سپارم. خداوند، تو حتما بر ضعف ترحم می‌ورزی، حتما به آنانی که لایق

رحمت تو نیستند، به ما دستور داده ای تا ترحم را به همسایگان خود نشان دهیم، لذا بر من رحم کن، که با تواضع و فروتنی در برابرت ایستاده ام. بر تو هیچ چیز ناممکن نیست در دهانه ی جهنم، روحم چون غبار پاشیده بود. برآفریده خود رحم کن چرا که تو بخشایش گر مهربان هستی، و در روز قیامت تو تن تمام کسانی را وجود ندارند بر می خیزانی. به ندای من گوش کن، خداوند، روانم متزلزل و روحم ضعیف است. جسمم را آلودم و اکنون نمی توانم زندگی کنم چرا که ایمانم را از دست داده ام. به توبه من بنگر و مرا از گناه رهایی ده، گناهی که دو چندان شده بود. چرا که ناامید شده بودم. زندگانی را بر من بازگردان، چرا که پشیمانم و این چراغ را با شعله خویش روشن کن. این طور می توانم بر رحمت و بخشش تو یقین داشته باشم و پیوسته فرامین تو را حفظ کنم و از تو در هراس و ترس باشم و با صمیمیت بیشتری تو را تا باقی عمری که برایم گذاشتی خدمت کنم». در شب عید قیام او دعا کرد و گریست. پس به کنار چراغ آمد تا ببیند روشن شده است یا خیر. هنوز خاموش بود. بر زمین افتاد و عاجزانه برخداوند استغاثه کرد «ای خدای، می دانم زندگی سخت را برای پاداش اخروی برگزیده ام و نتوانستم تاب بیاوردم و پس لذت تن را انتخاب کردم و این گونه سزاوار تنبیه ضعف خویش شدم. خداوند از گناهم در گذر. بار دیگر بر رسوایی خود اعتراف می کنم تو که تماماً مهر و خوبی هستی، و در مقابل فرشتگان، تمامی مردمان نیکو اعتراف می کنم دیگر نمی گذارم کسی گمراه شود. ای سرور بر من رحم کن و من دیگران را تعلیم خواهم داد. ای سرور زندگانی را بر من باز گردان». پس چون سه بار دعا کرد، خداوند دعای او را شنید. در همان حال چراغ روشن شد. قلبش از شادی و امید در جای نمی گنجید و خدا را شکر می گفت که از گناهان او در گذشته و به دعای روحش پاسخ داد پس گفت: «خدایا تو را شکر می گویم که هرچند لایق زیستن در این جهان نمی باشم، عفو نمودی و با نشانی جدید از قدرت خود اعتماد بخشیدی. تو بخشایشگری که روح آفریده های خود را عفو می کنی. راهب هم چنان دعا می کرد تا سحر شد و گرسنگی را با شادی همراهی خداوند فراموش کرد. و هیچ گاه چراغ را خاموش ننمود. روغن را از بالای آن طوری می ریخت تا نگذارد خاموش گردد. پس بار دیگر، روح خداوند در او ساکن شد و در میان تمام راهبان شهیر گردید و در برابر مغفرت و گذشت خداوند، متواضع و فروتن ماند. چند روز قبل از مرگ بر او آشکار گردید که او به دنیا باز خواهد گشت.

درنداری و درویشی

۱- برادری قصد داشت زندگی دنیوی را ترک گوید، پس اندیشید داشته‌های خود را به فقرا ببخشد و تنها اندک اسبانی برای استفاده‌ی خویش نگاه دارد. پس نزد آنتونی آمد و چون آنتونی دریافت او چه کرده است گفت: «چنان چه بخواهی راهب شوی به روستا عازم شو مقداری گوشت خریداری کن و آن را بر بدن عربان خویش بیاویز و به این جا باز گرد». برادر رفت، سگ و پرندگان بر او هجوم آوردند. پس نزد آنتونی بازگشت که از او بپرسد آیا به گفته‌ی او عمل کرده است. پس تن پر از زخم خود را به او نشان داد. آنتونی به او گفت: «آنان که جهان را ترک می‌گویند و همواره می‌خواهند پول خود را حفظ کنند پیوسته به دست شیاطین مورد هجوم واقع شده و تکه تکه می‌شوند».

۲- دانیال از آرسنیوس چنین حکایت می‌کرد: مقام ارشدی روزی وصیت نامه‌ی خویشاوندی را پیش آورد که ارثیه‌ی بسیاری را برای آرسنیوس به جای گذاشته بود. آرسنیوس وصیت نامه را به دست گرفت و خواست آن را پاره کند اما آن مقام به پایش افتاد و گفت: «از تو خواهش می‌کنم آن را پاره نکن چون مرا به سبب این عمل نکوهش خواهند کرد» آرسنیوس به او گفت: «پیش از آن که وصیت خود را بنویسد من مرده بودم. اکنون او مرده چگونه وارث او باشم؟» پس وصیت نامه را پس فرستاده و چیزی از آن را نپذیرفت.

۳- روزی آرسنیوس چون در سستیس بسر می‌برد سخت بیمار گشت، و تنها یک درهم پول نیاز داشت. چون آن مقدار نداشت از شخص دیگری صدقه‌ای پذیرفت و گفت: «آه خدا تو را شکر می‌گویم! به خاطر تو من ارزشمند و شایسته شدم تا صدقه‌ای را بپذیرم!»

۴- همین حکایت را از آگاتو آورده‌اند: او و مریدانش مدتی طولانی خلوتگاهی برای خود بنا می‌کرد. چون بنا به پایان رسید در آن اقامت گزید، اما در هفته‌ی نخست رویایی دید که در نظر او نیک نیامد. پس به مریدان خود گفت: خداوند به رسولان خویش چه گفته است: «برخیزید از این جا برویم» (یو ۱۴: ۳۱). اما شاگردان خشمگین شدند و گفتند: «چون تمام مدت در این نیت بودی تا این مکان را ترک گویی، چرا برای ساختن خلوتگاه خود زمان بسیار صرف نمودی؟ مردم از این عمل ما متعجب شده خواهند گفت: «بنگرید، آنان باز می‌خواهند جای عوض کنند، هیچ آرام نمی‌گیرند و هرگز سامان نمی‌پذیرند» چون آگاتو متوجه شد که آنان از

حرف مردم می ترسند گفت: «برخی متعجب خواهند شد و برخی دیگر تهذیب می شوند و خواهند گفت: «برکت بر آنان باد محل اقامت خود را به خاطر خداوند ترک کرده اند و تمام دارایی خود را آزادانه ترک گفتند» هر کس دوست دارد مرا همراهی کند بگاز با من بیاید من به جایی مشخص نمی روم». آنان در برابر او تعظیم کردند و از او استدعا نمودند تا بگذارد همراهش باشند.

۵- افاگریوس حکایت چنین می کرد: برادری به جز کتاب انجیل هیچ چیزی نداشت و آن را برای سیر کردن فقرا فروخت. و جمله ای گفت که ارزش دارد به خاطر بسپاریم: «من فروختم کلامی را که دستور می داد همه چیز را فروخته به فقرا دهید».

۶- تئودور که به اپرم شهرت داشت سه کتاب ارزنده داشت. پس به سوی ماکاریوس رفته و گفت: «من سه کتاب دارم، و با خواندنشان بسیار بهره می برم. سایر راهبان نیز تمایلی به خواندن آن دارند و بسیار از آن بهره می برند. باید چه کنم؟». ماکاریوس پاسخ داد: «خواندن کتب کار نیکویی است اما چیزی نداشتن بالاتر از آن است». چون راهب این سخن را شنید، کتاب ها را فروخت و پول آن را به فقرا داد.

۷- روزی راهبی این حکایت را از یحیای پارسی آورد، که چگونه با داشتن فضیلت های بی شمار به سادگی و معصومیت والایی دست یافته بود. او در بخشی از عربستان بسر می برد که به مصر نزدیک بود. روزی یک درهم از راهبی ستاند و مقداری نخ خرید تا با آن چیزهایی درست کند. برادری به نزد او آمد و گفت: «پدر، کمی از این نخ به من ده تا برای خود پیراهن ببافم و بپوشم». یحیا با خشنودی آن را به او تقدیم کرد. پس راهب دیگری آمد و برای خود باز کمی نخ طلبید تا بتواند پیراهنی ببافد، پس به او نیز مقداری نخ داد. بسیاری نزد او آمدند و او با سادگی و خوش رویی به آنان مقداری نخ تقدیم کرد. پس مدتی قرض دهنده به سویش آمد و پول خود را طلبید. یحیا به او گفت: «برایت تهیه می کنم». چون نتوانست پولی بیابد و دین خود را ادا کند سوی یعقوب پیشکار آمد تا از او در همی به قرض ستاند، در راه در همی را روی زمین یافت. اما به آن دست نزد و دعایی زیر لب زمزمه کرد و به اتاق خود بازگشت. بار دیگر صاحب پول به نزدش آمد و با تندی قرض خود را طلبید. یحیا به او گفت: «من آن را به تو باز می گردانم». چون یحیا می رفت بار دیگر در همی را دید که بر زمین افتاده، بار دیگر دعایی زمزمه کرد و به اتاق خود بازگشت. بار دیگر صاحب پول آمد و قرض خود را طلبید. پس پاسخ داد: «کمی صبر کن درهم را به تو باز می گردانم». به آن جایی رفت که پول را یافته بود. دعایی زمزمه کرد و پول را برداشت و به سوی یعقوب آمد و گفت: «پدر، بر سر راه این درهم را بر زمین یافتم. از تو می خواهم از سر لطف خود از همه ی همسایگان سؤال کنی که آیا کسی این پول را گم کرده است». پس یعقوب از همه سؤال کرد و اعلام کرد پولی پیدا شده، اما آنان نتوانستند صاحب آن را بیابند. پس یحیا به یعقوب گفت: «چون کسی پولی را گم نکرده است آن را به راهبی که آن جاست بدهید زیرا این

یک شیلینگ را از او قرض گرفته ام». یعقوب متعجب شد از این که یحیا در پرداخت دین خود تعجیل می کرد اما در عین حال نمی خواست پول یافت شده را یک باره از زمین بردارد و آن را به دیگری بدهد. نکته ی قابل توجه دیگری از یحیا آورده اند. چنان چه کسی برای او چیزی به قرض می گرفت آن را در دست نمی گرفت تنها قرض می داد و می گفت: «بیایید داخل و هر چه می خواهید بردارید». چون قرض گیرنده چیزی به او پس نمی داد یحیا، تنها گفت: «از همان جایی که برداشته اید باز گردانید» و اگر وام گیرنده باز چیزی را پس نمی داد یحیا هیچ چیز در بابه ی آن به او نگفت.

۸- آورده اند راهبی به همایشی در سلیا آمد و به نزد اسحاق شد که شب کلاه کوچکی بر سر گذارده بود. زاهد او را توبیخ کرد و گفت: «در این جا راهبان زندگی می کنند تو مرد دنیوی هستی و نمی توانی این جا بمانی».

۹- اسحاق به برادران گفت: «پامبو و اسلاف ما عادت داشتند لباس های مندرس وصله شده به تن کنند. تو لباس مناسبی به تن داری. از این جا برو، چون به این مکان تعلق نداری». چون آنان برای درو بیرون شدند او گفت: «دیگر هیچ دستوری به شما نخواهم داد زیرا هرگز مرا اطاعت نمی کنید».

۱۰- کاسیان گفت: «سینکلنیکوس، ترک دنیا کرده و اموال خود را بین فقرا تقسیم نموده است هر چند مقداری برای استفاده خویش نگاه داشته است و این گونه نشان داد که اوحنا از پذیرفتن بی چیزی کسانی که همه چیز را ترک می گویند یا قوانین حاکم بر صومعه را می خواهند بی زار است.» پس بازیل که یادش گرامی باد گفت: «تو از مالک بودن دست کشیدی، اما هنوز نتوانستی راهب باشی».

۱۱- برادری به پیستامون گفت: «باید چه کنم؟ چون کار دستی خود را می فروشم سخت نگران می شوم»، پیستامون پاسخ داد: «سیسوئس و دیگران کارهای دستی خود را پیوسته به فروش می رسانند. هیچ بدی در این کار نیست. چون تو چیزی را می فروشی قیمت آن را بی محابا به زبان آر. چون بخواهی قیمت آن را کمی پایین بیاوری، کار نیکویی است آرامش خواهی یافت» برادر گفت: «من از منابع دیگری به اندازه ی نیاز خود بدست می آورم به نظر تو از این که کارهای دستی ام را می فروشم باید نگران باشم؟» پیستامون پاسخ داد: «هر قدر هم داشته باشی، از درست کردن چیزی دست نکش، هر قدر می توانی این کار را ادامه بده تا روح آرام گیرد».

۱۲- برادری به سرافین گفت: «به من سخنی بگو» اما او پاسخ داد: «به تو چه بگویم؟ تو هر آن چه به زنان بیوه و کودکان یتیم تعلق داشت را برداشته ای و بر لبه ی پنجره ی خود گذارده ای». پس راهب متوجه شد که لبه ی پنجره او پر از کتاب است.

۱۳- سینکلیکا که یادش گرامی باد پرسید «آیا فقر مطلق نیکی مطلق است؟» پاسخ داد: «برای آن کسانی که قادرند تاب بیاورند، آری، چنین است. حتی برای کسانی که نمی توانند تاب بیاورند روح خود را آسوده می یابند آنان از اضطراب جسمانی در رنج می باشند. چون پیراهنی ضخیم و کلفت که چون بخواهی آن را تمیز و سفید بشویی باید در زیر پاها آن قدر له کنی تا شسته شود، روح استوار با پذیرش آزادانه ی فقر قوی تر می گردد».

۱۴- هیسپرکیوس می گوید: «پذیرش آزادانه ی فقر گنجینه ی راهبان است. لذا، ای برادران، گنجینه های خود را در آسمان ذخیره کنید چون در آن جا، زمان بی انتهایی برای آسودن خواهد بود».

۱۵- مرد مقدسی که فیلاگریوس نام داشت در اورشلیم زندگی می کرد. او به سختی کار می کرد تا بتواند برای خود غذا تهیه کند. چون در میدان شهر ایستاده بود تا کارهای دستی خود را بفروشد، بر حسب اتفاق کیفی پر از سکه در کنار زمین افتاد. فیلاگریوس آن را یافت و ایستاده اندیشید «به زودی مال باخته به سراغش خواهد آمد». به زودی مرد مال باخته ی محزون به نزدش آمد. پس فیلاگریوس او را به کناری خواند و کیف را به او بازگردانید. صاحب پول خواست مبلغی به او بپردازد اما راهب هیچ نخواست از آن بردارد. پس صاحب مال با صدای بلند گفت: «بیایید و مرد خداوند را بنگرید که چه کرده است». اما فیلاگریوس از آن جا گریخت و از شهر خارج شد، تا کسی از کرده ی او چیزی نداند، و نخواهند پاداشی به او بپردازند.

۱۶- برادری از راهبی پرسید: «برای نجات خود چه کنم؟» پس جامه ی خود را بیرون آورد و شالی را به کمر خود بست و دستان خود را بلند کرد و گفت: «راهبان باید چنین باشند، برهنه و عریان از همه چیز، و با وسوسه ها و مبارزات این جهان مصلوب شوند».

۱۷- فردی از راهبی خواست تا مبلغی را برای نیازهای آتی خود بردارد اما او نپذیرفت، چرا که پول زحمت خویش برایش کفایت می کرد. چون آن شخص اصرار ورزید و او را التماس نمود تا برای فقرا بردارد او پاسخ داد: «اگر چنین کنم رسوایی من دو چندان خواهد شد من به این پول نیاز ندارم و اگر آن را بپذیرم و آن را به دیگری بدهم غرور مرا راحت نمی گذارد».

۱۸- عده ای یونانی به شهر اوستراسینوس برای اعطای صدقه آمده بودند، پس از پیشکار کلیسا پرسیدند که چه کسی بیشتر نیازمند است. پیشکار، آنان را به سوی مردی جذامی بردتا به او پول دهند. اما مرد جزایم نپذیرفت و گفت، «نگاه کنید من مقداری برگ نخل دارم که با آن کار کنم آنها را می بافم و با آن به قدر کافی خوراک تهیه می کنم». پس پیشکار آنان را به خانه ی بیوه زنی برد که با دختران خود زندگی می کرد.

چون در را کوبیدند یکی از دختران به سمت در دوید و آن را گشود هر چند لباسی بر تن نداشت. مادرش برای رخت شویی از خانه خارج شده بود. پس به دختر البسه و پول دادند. اما او از دریافت آن سرباز زد و گفت که مادرش به او سفارش کرده که «تنها به اراده ی خداوند ایمان داشته باشد. امروز من کاری یافته ام که به قدر کافی می تواند نیازهای ما را بر طرف کند». چون مادر به خانه بازگشت آنان خواستند تا به او صدقه ای تقدیم کنند او آن را رد کرده گفت: «خداوند از من نگاهداری می کند. آیا می خواهید او را از من دور سازید؟»، پس به ایمان او پی بردند و خداوند را تعظیم کردند.

۱۹- مرد متمولی به شهرستیس آمد و مقداری طلا به همراه داشت، از کشیش صحرا خواست تا آن را میان راهبان تقسیم کند. اما پیر صحر به او پاسخ داد: «برادران به آن احتیاج ندارند» چون مرد بسیار عجله داشت و راضی نمی شد، سبد پول را بر زمین در مقابل دروازه ی کلیسا قرار داد. پس پیر صحرا گفت: «هر کس به پول نیازمند است می تواند از داخل سبد بردارد». کسی دست به آن پول نزد، حتا به آن نگاه نکرد. پیر صحرا گفت: «خداوند هدیه ی تو را پذیرفته، آن را بین فقرا تقسیم کن» پس چون آن مرد تهذیب شده بود از آن جا رفت.

۲۰- مردی مقداری پول برای راهبی آورد که به جذام مبتلا بود، به او گفت: «این پول را بردار و برای خود خرج کن. چون پیر و بیمار هستی» او پاسخ داد: «آیا می خواهی مرا از خدایم دور سازی؟ اوست که شصت سال مر قوت داده است. من همیشه بیمار بودم و به چیزی نیاز نداشتم. چرا که خداوند هر آن چه نیاز داشتم به من می داد». پس پول را نپذیرفت.

۲۱- آورده اند که باغبانی تمام پول حاصل از دسترنج خود را به فقرا صدقه می داد و تنها مقدار کمی برای نیاز خود بر می داشت. پس شیطان او را وسوسه کرد و گفت: «کمی پول برای خود نگاهدار تا پس اندازی باشد برای زمان پیری و بیماری». پس در کوزه ای سکه های خود را پس انداز نمود. زمانی بیمار شد و پاهای او سیاه گشت، در حالی که تمام پس انداز خود را به پزشک می داد، اما بهبودی حاصل نمی کرد. پزشک با تجربه ای به او گفت: «تا زمانی که پایت را قطع نکنم، سیاهی تمام بدنت را فر می گیرد». پس تصمیم گرفتند پای او را قطع کنند. اما شب قبل از عمل، باغبان متوجه ی اشتباه خود شد، و تاسف خورد و در حای که اشک می ریخت، التماس می کرد و می گفت: «خدای من، روزگاری را که خوبی می کردم به یاد آور، در آن هنگام در باغ کار می کردم و به فقرا خدمت می نمودم». پس فرشته ی خدا در نزد او ایستاد و گفت: «پس اناز سکه های تو کجاست؟ اعتماد تو به آن هم از دست رفته است؟». پس باغبان متوجه شد و گفت: «من گناهکارم، ای خدا مرا ببخش. دیگر چنین نخواهم کرد». پس فرشته به پای او دست زد و ناگهان زخم التیام یافت. به هنگام سحر مرد از جای برخاست و برای کار به مزرعه رفت. جراح در زمان موعود از راه رسد تا با ابزار جراحی پای او را

قطع نماید. مرم به او گفتند: «به هنگام سحر برای کار به مزرعه رفته است». پزشک متعجب ماند. پس رو به سوی مزرعه نهاد، چون دید که او چگونه به کار مشغول است، خدا را سپاس گفت که سلامتی را به او باز گردانده است.

۲۲- برادری از زاهدی پرسید: «آیا می تواند این دو درهم را برای او نگاه دارد تا به هنگام بیماری از او طلب کند؟». زاهد قلباً پذیرفت و خواست آن را نگاه دارد و گفت: «آری». برادر به خلوتگاه خود بازگشت. اما نگران بود و از خود می پرسید: «آیا واقعیت را به من گفته است؟» پس از جای برخاست و به نزد راهب رفت و گفت: «به خاطر خدا، راست به من بگو، من برای آن دو درهم نگرانم» زاهد پاسخ داد: «به تو گفتم از آن نگاهداری می کنم زیرا تو چنین خواستی، اما بدان بیشتر از نیاز خود داشتن کار خوبی نیست. چون تو آن دو درهم را داشته باشی، به آن امید خواهی بست و اگر گم شوند، دیگر خداوند بر نیازهای تو رغبتی نشان نخواهد داد، پس بگذار تمام توجه خود را معطوف به خداوند کنیم، چرا که اوست که از ما نگاهداری می کند».

فصل هفتم

در صبر و شکیبایی

۱- روزی آنتونی در صحرا می‌زیست و روحش پیوسته از ملامت و آزرده‌گی در رنج بود. به خداوند چنین گفت: «ای سرور، می‌خواهم کامل و بی‌عیب باشم اما افکارم چنین اجازه‌ای به من نمی‌دهند، از این دردسر چه کنم، چگونه علاج یابم؟» اندکی گذشت از جای برخاست به بیرون رفت. شخصی بمانند خویش دید که بر زمین نشسته بود و کار می‌کرد و چون می‌ایستاد دعا آغاز می‌کرد؛ سپس بار دیگر بر زمین می‌نشست و با برگ‌های نخل حصیر می‌بافت و بار دیگر ایستاده دعا می‌کرد او فرشته‌ی خدا بود که برای اصلاح آنتونی فرستاده شده بود تا بیشتر هوشیار باشد. پس صدای فرشته را شنید که می‌گفت: «این کار را بکن و علاج خواهی یافت». چون آنتونی صدا را شنید بسیار شاد گشت و اعتماد خود را باز یافت. پس آن چه فرشته دستور می‌داد انجام داد و نجات را که انتظارش را داشت به دست آورد.

۲- برادری از آگاتو پرسید: «به من نشان داده‌اند تا به جایی بروم اما مردد می‌باشم. می‌خواهم به تعالیم عمل کنم اما می‌ترسم کشمکش درونم را فراگیرد» پس زاهد پاسخ داد: «آگاتو نیز چنین بود پس به فرامین عمل نمود و از نبرد درونی خلاصی یافت».

۳- آموناس می‌گفت: مدت چهارده سال در شهر سستیس از صبح تا شب هنگام از خداوند می‌خواستم تا به او قدرت برخورد با تلاطم درونی او را بدهد.

۴- بساریون می‌گفت: که مدت چهل شب در میان خار و خشک باقی ماند و هیچ خوابید.

۵- زاهدی که سخت مضطرب گشته بود، نزد تئودور اهل پرم راهی شد و برایش همه چیز را تعریف کرد. پس به او گفت: «فروتن و سربزیر و فرمانبردار باش و میان جمع زندگی کن». پس به کوهی رسید و آن جا میان جماعتی مقیم شد. بعدها چون نزد تئودور بازگشت، به او گفت: «حتا به هنگامی که با دیگر افراد زندگی می‌کردم نتوانستم آرامش خود را باز یابم». پس به او گفت: «اگر تو هم چون راهبان آسوده نیستی، یا اگر میان دیگر راهبان می‌روی، باز آرامش نمی‌یابی، چرا رهبانیت را اختیار نمودی؟ می‌خواستی با رهبانیت خود را آزار دهی؟ به من بگو چند سال است که تارک دنیا گشته‌ای؟»، پس پاسخ داد: «هشت سال». تئودور به او گفت:

«باور کن من مدت هفتاد سال دنیا را ترک گفته‌ام و حتا یک روز نتوانستم آرامش یابم. پس تو چه انتظار داری که پس از تنها هشت سال آرامش بیایی؟»

۶- برادری از تئودور پرسید: «پدر، چنان چه ناگهان صدای فرو افتادن بنایی را بشنوی خواهی ترسیدی؟» پاسخ داد: «چنان چه ملکوت خدا به زمین فرو افتد، تئودور نخواهد ترسید. چرا که از خداوند خواسته است تا ترس را از او دور کند». و علت سؤال برادر همین بود که شنید.

۷- از تئودور و لوسیوس از شهر اسکندریه آورده‌اند که به مدت پنجاه سال روح خود را تقویت می نمودند و می گفتند: «چون زمستان پایان گرفت، از این جا مهاجرت می کنیم» و چون تابستان می آمد آنان می گفتند: «در پایان تابستان از این جا برویم». این راهبان مشهور تمام عمر خود را با همان پارسائی بسر آوردند.

۸- پئومن درباره ی یوحنا ی قاصر می گفت که از خداوند خواسته است تا وسوسه را از او دور کند. از این رو قلبش آرام داشت و نزد راهبی رفت و گفت: «متوجه شدم که در آرامش بستم می برم و هیچ نزاعی میان تن و روحم نیست». راهب به او گفت: «از خداوند بطلب تا نزاع دیگری در وجودت آغاز کند. جنگیدن برای روح مفید می باشد». چون کشمکش در وجودش از سر گرفته شد، دیگر برای آن دعا نکرد و گفت: «ای سرور، به من توان اعطا کن تا در برابر این کشمکش دوام بیاورم».

۹- ماکاریوس کبیر، نزد آنتونی به کوهستان آمد. چون در را کوفت، آنتونی بیرون آمد و گفت: «تو کیستی؟» او پاسخ داد «ماکاریوس می باشم». پس آنتونی داخل شد درب را بست و ماکاریوس بیرون ماند. پس از مدتی که دریافت صبورانه پشت در ایستاده، درب را گشود و با خوش آمدگویی به او گفت: «من از مدت ها پیش درباره ی تو شنیده بودم و می خواستم تو را ببینم». با میهمان نوازی، خستگی او را برطرف نمود، چرا که ماکاریوس از کار سخت خویش خسته شده بود. در هنگام غروب آنتونی مقداری برگ نخل در برابر خود گذاشت، ماکاریوس به او گفت: «مقداری به من بده تا با آن بتوانم کار کنم» آنتونی گفت: «من تنها همین مقدار دارم». پس توده ای از آن درست کرد و آنان تا دیر هنگام همان جا نشستند و از جوه پسندیده روحی گفتگو نمودند و حصیری از طره ها بافتند و آن گاه فرش حصیری را از پنجره ی انبار آویزان کردند. به هنگام سحر آنتونی حصیری که ماکاریوس بافته بود مشاهده کرد و بسیار مسرور گشت، دست او را بوسید و گفت: «در این طره ها خاصیت بسیاری هست».

۱۰- همان ماکاریوس روزی از شهر سیستس به محلی که ترنوتیس نام داشت روانه شد پس در راه به گورستان کفار شد و همان جا خوابید، و یکی از اجساد را در زیر سر، جای بالش قرار داد. شیاطین چون اطمینان خاطر او

را مشاهده کردند منجر شدند و کوشیدند او را بترسانند و فریاد زدند: «خانم با ما به حمام بیا، شیطان دیگری از زیر پاهای ما کاریوس پاسخ داد به طوری که ما کاریوس گمان برد زن مرده به سخن آمده است و گفت: «زائری بر من خوابیده نمی توانم تکان بخورم» ما کاریوس هراسی به خود راه نداد بلکه پیروزمندانه به جنازه ضربه زد و گفت: «از جای برخیز اگر می توانی». چون شیاطین این سخن را شنیدند با صدای بلند فریاد کشیدند «تو ما را شکست دادی»، واز سرافکندگی گریختند.

۱۱- ماتوئیس گفت: «دوست دارم دانشی بیاندوزم و پیوسته کار کنم، تا آن که به کاری سخت بکوشم که زود پایان می یابد».

۱۲- از میلیدیوس آورده اند چون در مرزهای پارس همراه دو شاگردش زندگی می کرد، دو فرزند پادشاه طبق روال همیشگی خود در آن جا به شکار آمده بودند، و چهل مایل از محوطه را دام بستند و آن چه که به دام انداخته بودند نیزه می زدند. پس راهب را با دو شاگردش مشاهده نمودند. چون چهره ی پر از مو و بی پیرایه او را دیدند با تعجب پرسیدند: «شما انسانید یا شیطان؟» او گفت: «من مردی گناهکارم، و به این جا آمده ام تا از گناهان پاک شوم. خدمت عیسای مسیح را کنم پسر خدای زنده». پس به او گفتند: «خدایی وجود ندارد جز آفتاب و آتش و آب، به آن خدمت کنید و قربانی دهید». پس به او پاسخ دادند: «در اشتباه هستی، آنان تنها مخلوقات اند از شما التماس می کنیم ایمان بیاورید و خدای واقعی را بشناسید که همه چیز را خلق نموده است». اما آنان با تمسخر به او پاسخ دادند: «آیا منظور شما آن است که خدای واقعی محکوم و مصلوب شده است؟» میلیدیوس پاسخ داد: «آری، من گفته ام خدای واقعی آن است که گناهان را به صلیب کشاند و مرگ را از میان برداشت». پس آنان راهب و دو شاگرد او را شکنجه دادند و آنان را وادار به اهدای قربانی نمودند. سپس دو شاگرد را شکنجه بسیار نمودند سرشان را از تن جدا کردند و چند روز متوالی میلیدوس را نیز زجر دادند. آن گاه او را در نقطه ای بستند و تیرها به سویش پرتاب نمودند یکی از رو و یکی از پشت طوری که به درفشی می مانست. پس به آنان گفت: «چون خون بی گناهی را ریخته اند فردا در همین وقت، مادر شما فرزندانش را از دست می دهد و شما نمی توانید از او مواظبت کنید، شما نیز خون یک دیگر را با پیکان های خود خواهید ریخت». آنان اندشیدند که حرف های او یاوه است و روز بعد به شکار آمدند گوزنی از تله بیرون پرید، پس سوار بر اسبان خود شدند و او را تعقیب نمودند اما چون تیرها پرتاب کردند قلب یک دیگر را نشان گرفتند و در جا همان گونه که میلیدیوس پیش گویی کرده بود، جان سپردند.

۱۳- پوئمن گفته است: «صفت واقعی و اصیل راهب، زمانی آشکار می شود که او وسوسه شده باشد».

۱۴- پوئمن هم چنین گفته است: «ایزیدور که کشیشی در شهر سستیس می باشد روزی به گروهی از راهبان

گفت: «ای برادران مگر علت بودن ما در این جا کار نمی باشد؟ اما مشاهده می کنم در این جا هیچ کاری صورت نپذیرفته. پس ردای خود را بر می دارم و به جایی می روم که کار باشد تا بتوانم آسوده باشم».

۱۵- سینکلیتیکا گفت: «چون در میان جمعی در صومعه زندگی کنی خود را از نقطه ای به نقطه ای سرگردان مکن اگر چنین کردی آسیب خواهی دید. چون مرغی از تخم خود بلند شود جوجه ای نخواهد داشت. راهب یا راهبه ای که از نقطه ای به نقطه ای می رود سردی را در وجود خود می پروراند و ایمانش می میرد».

۱۶- او هم چنین گفت: «چون شیطان نمی تواند از ابزار فقر برای آزار ما استفاده کند، این کار را با ابزار ثروت خواهد کرد. چون نمی تواند با تحقیر و تمسخر پیروز شود با تقدیر و تمجید کوشش می کند. چون با سلامتی موفق نمی شود در بیماری می کوشد، چون با آسودگی پیروز نمی شود با یأس روح را منقلب می کند تا از عهد و سوگند رهبانتي خویش سرباز زنیم. بیماری های سختی بوجود می آورد و وسوسه می کند و آنان را ضعیف ساخته و عشق به خداوند را در وجودشان متزلزل می کند. اما چون جسم منقلب شد و تب کرد تشنگی غیرقابل تحملی بر آن چیره می شود مانند شما که تمام این موارد را چون تاب می آورید باز گناهکارید، و باید همواره مجازات آن دنیا و آتش بی پایان و عذاب داوری را به یاد آورید و چون عذابی در روزگار نداشته باشید باید شاد باشید چون خداوند شما را ملاقات کرده است. هم چنان این نوشته های معروف را به یاد بیاورد» کارهای یاه را ذکر خواهم نمود. یاه مرا به شدت تنبیه نموده لیکن مرا به موت نسپرده است» (مز ۱۸:۱۱۸). زنگار آهن با آتش از بین می رود. اگر درستکار باشی و رنج بکشی می توانی به مراتب بالایی برسی. طلا را آتش محک می زنند. و چون قاصد شیطان چون خار و خسکی در جسم تو تألم آفریند، قلبت را ارتقاء بده چرا که هدیه ای چون پولس رسول دریافته ای؛ چون از تب و سرما در رنج باشی نوشته های مقدس را بیاد آور: «با آتش و آب درآمدیم. پس ما را به جای خرم بیرون آوردی» (مز ۶۶:۱۲). چون تو بسیار خسته شدی نیاز به استراحت داری و برایت هر آن چه نیکوست به ارمغان خواهد آورد و کلام رسول را با صدای بلند بخوان: «ای خداوند بر من کرم فرما زیرا که پژمرده ام» (مز ۶:۲). سه بار چنین رنج ببری تو را به کمال می رساند. هم چنین آورده اند: «ای خدای عدالت، من چون بخوانم مرا مستجاب فرما» (مز ۴:۱). بگذار تا چنین انضباط شخصی روحمان را آزمایش کند چرا که دشمن پیوسته در رشک باقی است.

۱۷- سینکلیتیکا هم چنین می گوید: «چون بیماری شما را رنج می دهد در محنت باقی نمایند، محتاجان چه آن قدر بیمار باشید که توان ایستادن برای دعا نیز از شما صلب شود پس با آوای خود مزامیر را بخوانید. ما نیاز به این عذاب داریم تا خواست های جسمانی را از میان برداریم؛ آنان چون روزه و ریاضت عمل می کنند. حتا اگر حواس شما به موجب بیماری کمرخت شده باشد نیاز به روزه داری ندارید. همان گونه که دارویی بسیار قوی بیماری را از بین می برد، خود بیماری، دارویی است که هیجانات را تسکین می دهد. پاداش زیادی روحاً

با تحمل آرام بیماری و شکرگذاری به درگاه خداوند به دست می‌آید. چون نایبنا باشیم، نباید ناراحتی به خود راه دهیم مقدار ناچیزی را برای بدست آوردن مقامی والا از دست داده‌ایم و اکنون شکوه و فرخدا را با چشمان باطنی خواهیم دید. چنان چه شنوایی خود را از دست بدهیم فراموش نکنیم که این گونه سخنان یاوه و بیهوده را نخواهیم شنید. چنان چه بیماری قوای دستان شما را زدود، هم چنان از قوای درونی برای حمله به او اختیار کنید. چنان چه تمام بدن را بیماری مبتلا گرداند، قوای روحی شما پیوسته در حال افزونی خواهد بود».

۱۸- او هم چنین می‌گفت: «آنان که در این جهان دست به جنایت می‌زنند برخلاف میل خود به زندان افکنده خواهند شد. به خاطر گناهان باید مراقب باشیم و چون با دلی روشن گناهان را اکنون بپذیریم از جزای آینده احتراز خواهیم نمود. و هرگاه روزه‌داری می‌کنید مراقب باشید تا تصور نکنید که با ضعیف شدن جسم تان بیمار گشته‌اید، چرا که مردم بدون روزه‌داری نیز بیمار می‌گردند. چنان چه عمل نیکویی انجام دادید، نباید به واسطه ی دشمن از آن روی گردان شوید، درواقع مقاومت شما دشمن را بر می‌اندازد. دریانوردان چون سفری را آغاز می‌کنند چون به باد موافق توجه دارند، با باد مخالف در مسیرشان مواجه می‌گردند. و تنها به خاطر آن بار کشتی را از عرشه بیرون نمی‌افکنند، یا کشتی را ترک نمی‌گویند تحمل می‌کنند و با توفان می‌جنگند تا آن که بار دیگر مسیر صحیح را باز یابند. ما نیز چون در مسیر بادهای مخالف واقع می‌شویم، صلیب را با بادبان برافشانیم و ایمن در این جهان سفر خواهیم کرد».

۱۹- ازسارا که یادش گرامی باد آورده‌اند: مدت شصت سال در ساحل رودی زندگی می‌کرد و هیچ‌گاه به آب ننگریسته بود.

۲۰- هیبریکیوس گفت: «با سرود، پیوسته برخداوند تعمق و دعا کنیم و این گونه وسوسه را که بر شما می‌تازد درمی‌یابید. مسافری که بار سنگینی با خود حمل می‌کند پیوسته توقف می‌کند تا نفسی تازه کند و سفر را آسوده‌تر و بار را سبک‌تر حمل کند».

۲۱- او هم چنین گفت: «وسوسه با صور مختلف به سراغمان می‌آید. باید سلاح کامل با خود داشته باشیم و چون بر ما حمله می‌برند چون سربازان باتجربه ای باشیم».

۲۲- زاهدی گفت: «چون مردی وسوسه شد و از ازدحام جمعیتی که اطرافش را گرفته‌اند رنج برد، از سر کمروبی، گله و شکایت آغاز کرد». این حکایت را بازگفت: «برادری در سلیمان چهار وسوسه شده بود کسی به او سلام نمی‌گفت، همین طور هیچ کس او را به خانه ی خود دعوت نمی‌کرد. اگر نان نداشت کسی به او نمی‌داد. و چون از درو باز می‌گشت هیچ کس بنا به رسم متعارف او را دعوت نمی‌کرد تا استراحت کند. روزی چون از

درو باز می گشت، بسیار تشنه بود و چیزی برای خوردن در خانه نداشت. با وجود تمام این ناملایمات پیوسته خداوند را شکر می گفت. چون خداوند صبر او را دید پس کشمکش درون او را پایان بخشید و وسوسه را در جودش زدود، بی درنگ شخصی درب خانه او را کوبید، و مردی مصری بود که شتری با بار نان با خود آورده بود. چون برادر آن را مشاهده کرد به گریه افتاد و گفت: «خداوندا، آیا لایق کمی تألم نمی باشم؟». پس چون محاکمه ی او پایان گرفت برادران او را به خلوتگاه خود خواندند و در کلیسا نیز به او خوش آمد گفتند و خستگی را از تنش زدودند.

۲۳- زاهدی گفت: «ما پیشرفت نمی کنیم چون توان خویش را نمی شناسیم. در کاری که شروع می کنیم انگیزه ی خود را از دست می دهیم و بی آن که کوشش و سعی کرده باشیم می خواهیم موفق باشیم».

۲۴- برادری به راهبی گفت: «باید چه کنم؟ چون در خلوتگاه خود حتماً برای یک ساعت تنها می مانم افکارم رها می نمی کنند». پس گفت: «پسرم به خلوتگاه خویش برگرد، دست هایت را بشوی و پیوسته خدا را دعا کن و افکارت را به سوی خداوند معطوف دار، و نگذار تا کسی تو را به بیرون آمدن متقاعد سازد» سپس این حکایت را باز گفت: «پسری با پدرش زندگی دنیوی داشت پس تصمیم گرفت راهب گردد. پدر را التماس نمود تا در این راه او را مساعدت نماید، هر چند او پیوسته رضایت نمی داد، اما در پایان با ترغیب دوستان مؤمن خویش با اکراه و بی میلی موافقت نمود. پسر، خانه را ترک کرد به صومعه ای شد. چون راهب شد، با درستی کامل مناسک و آداب صومعه را به جای آورد و هر روز روزه داری می کرد. پیش آمد که دو روز غذا صرف نکرده بود و تنها یک بار در هفته خود را سیر می کرد. بزرگان دیر متوجه این امر شدند و برای خویشان داری او خدا را شکر گفتند، پس از مدتی کوتاه راهب به ارشد دیر گفت: «بگذار تا به صحرا بروم». راهب بزرگ پاسخ داد: «پسرم هیچ در این باره فکر نکن، نمی توانی زندگی ناملایم آن جا را تحمل کنی و از نیرنگ شیطان رهایی نخواهی یافت. چون در صحرا وسوسه شدی کسی نیست تا تو را از حيله ی شیطان نجات دهد». اما راهب پیوسته تقاضا می کرد و برای رفتن شتاب داشت و بی صبری می کرد. بزرگ دیر چون این موضوع را دید دیگر نتوانست او را بیش از این نگاه دارد، دعا کرد و اجازه داد تا او برود. آن گاه راهب به ارشد خویش گفت: «خواهش می کنم مرا راهنمایی کن تا مسیر صحیح را پیش بگیرم». ارشد دیر دو راهب را برگزید تا او را همراهی کنند. به سوی صحرا ره سپردند و گرما طاق آنان را بریده بود. پس بر زمین خوابیدند و کمی استراحت نمودند. چون به خواب می رفتند، عقابی از آسمان به سرعت پایین آمد و با بال هایش به آنان ضربه زد و به آسمان پرزد و سپس فرود آمد، آنان از جای برخاستند و عقاب را دیدند و گفتند: «این راهنمای توست برخیز و او را دنبال کن». برادر از جای برخاست، از آنان خداحافظی نمود و به دنبال عقاب شد که کمی به هوا برمی خواست و بعد فرود می آمد، و هر چه او نزدیک او می آمد و عقاب کمی دورتر به زمین می نشست، سه ساعت بر همین منوال گذشت. آن گاه عقاب در سمت راست راهب پرواز کرد و

کاملاً" ناپدید گشت. معه‌ذا راهب در همان مسیر حرکت نمود و به سه درخت نخل رسید و در آن جا چشمه‌ای و غار کوچکی بود. با خود گفت: «این جا مکانی است که خداوند برایم در نظر گرفته». پس وارد غار شد و در آن جا باقی ماند، از خرما‌ی درخت نخل تناول کرد و از آب چشمه نوشید؛ پس شش سال تنها در آن جا زندگی کرد و کسی را مشاهده ننمود. روزی شیطان با ظاهر راهبی که چهره‌ای بسیار عبوس و خشن داشت بر او ظاهر شد. برادر چون او را دید هراسناک گشت و زانو زده دعا کرد. چون از جای برخاست شیطان به او گفت: «برادر بگذار با هم دعا کنیم» چون از جای برخاستند شیطان گفت: «چند وقت است که تو این جا بسر می‌بری؟» پاسخ داد: «شش سال». شیطان گفت: «بسیار شگفت انگیز است تو همسایه‌ی من بودی و من تا چهار روز پیش متوجه نبودم. من عزلتگاهی نزدیک این جا دارم و امروز پس از یازده سال آن جا را ترک کردم چرا که متوجه شدم تو نزدیک من زندگی می‌کنی. در این باره اندیشیدم و با خود گفتم «نزد مرد خدا بروم و درباره‌ی نیکو حالی روحم سؤال کنم؟ برادر، خون و تن عیسا را دریافت نمی‌کنیم و من می‌ترسم از آن که او ما را رها کند چرا که از آن مراسم دور مانده‌ایم. پس گوش کن در سه فرسنگی این جا صومعه‌ای هست که کشیشی دارد. بگذار تا هر یکشنبه یا دو هفته یک بار به آن جا برویم و تن و خون عیسا را دریافت کنیم و به خلوتگاه خویش باز گردیم». برادر از گفته‌های شیطان مجاب شد، در روز یکشنبه شیطان آمد و گفت: «بیا، اکنون وقت رفتن است». آنان بیرون شدند و به صومعه رسیدند که کشیشی داشت و وارد شدند و دعا کردند. چون راهب دعای خود را پایان داد راهنمای خود را در آن جا نیافت. پس با خود گفت: «او به کجا رفته؟ شاید بیرون رفته؟» کمی صبر نمود ولی او باز نگشت. پس از کلیسا خارج شد و به دنبالش گشت اما او را نیافت. پس از راهبان آن جا پرسید: «راهبی که با من به این جا آمده بود به کجا رفته است؟» آنان گفتند: «ما کسی را به جز تو در این مکان ندیده‌ایم». پس برادر متوجه شد که او شیطان بوده است و گفت: «بنگرید شیطان با چه تردستی مرا از خلوتگاه خارج نمود و هنوز موفق نشده است تا آسیبی به من رساند چرا که با دلایلی نیکو به این جا آمده‌ام. می‌خواهم تن و خون عیسا را دریافت کنم و به حجره‌ی خویش باز گردم». پس از مراسم کلیسا، برادر عزم رفتن به خلوتگاه خویش را نمود. اما بزرگ دیر او را در آن جا نگاه داشت و گفت: «نمی‌گذاریم تو از این جا بیرون شوی چون باید برای صرف غذا با ما بمانی». پس با آنان ماند و سپس به حجره خویش بازگشت. آن گاه شیطان با ظاهر مردان جوان دنیوی بر او ظاهر گشت در حالی که او را سر تا پا نگاه می‌کرد به او خیره شده با خود گفت: «آیا این همان مرد است؟ خیر این طور نیست». برادر به او گفت: «چرا به من خیره شده‌ای؟» شیطان به او گفت: «فکر می‌کنم مرا نشناخته‌ای؟ چگونه پس از این مدت طولانی می‌توانی باز شناسی؟ من پسر همسایه‌ی پدرت می‌باشم. مگر نام پدر تو چنین و نام مادرت چنان نمی‌باشد؟ هم چنین نام خواهرت و نام خودت این است؟ آیا خدمتکاران زن شما این اسامی را ندارند؟ اما مادر و خواهرت سه سال پیش از این جهان رفتند. اکنون نیز پدرت فوت نموده است و ملک خود را برای تو باقی گذاشته و گفته است: «پسرم، که برای درستی دنیا را ترک گفت و خداوند را دنبال نمود، جانشینی جزء او ندارم و همه‌ی اموال را به او می‌سپارم. هر که رسول خداست و می‌داند که او کجاست، او را باز یابد.

آن‌گاه پسر می‌باید و ثروت مرا باز ستاند و به فقرا ببخشد تا برای روح من و روح خودش برکت حاصل آید». بسیاری به دنبال تو بودند اما نتوانستند تو را باز یابند. و من بر حسب تصادف برای کاری به این‌جا آمدم و تو را باز شناختم وقت تلف مکن و با من شو و همه چیز را همان‌گونه که پدرت نذر کرده بفروش و به خواسته‌ی او عمل کن». برادر پاسخ داد: «من به دنیا باز نمی‌گردم» شیطان گفت: «چنان‌چه نیایی تمام دارایی تو از دست خواهد رفت و در برابر خداوند باید جوابگو باشی. مطمئن باش من هیچ نیت بدی ندارم، پول را مانند مردی سخاوتمند به فقرا و مستمندان بده و نگذار تا به دست مردان و زنان شیطان صفت هدایت شود. چه بدی وجود دارد از این‌که بنا به خواسته‌ی پدرت برای آرامش روحی خود صدقه بدهی، پس از این کار به حجره‌ی خود باز گرد؟». پس این‌گونه برادر را متقاعد نمود تا به جهان باز گردد. پس شیطان تا شهر او را مشایعت نمود و بعد او را رها کرد. برادر قصد داشت وارد خانه‌ی پدر شود چو می‌پنداشت او مرده است ناگهان پدرش زنده و سرخوش از خانه خارج شد پسرش را شناخت و گفت: «تو که هستی؟» راهب چنان شگفت زده شده بود که نتوانست کلامی به زبان آورد. بار دیگر پدر از او پرسید: تو که هستی؟ آن‌گاه با بهت و گیجی پاسخ داد: «من پسر هستم» پدر به او گفت: «برای چه بازگشته‌ای؟» از گفتن علت بازگشت خود خجل زده مانند پس گفت: «محبت من به تو مرا باز گردانده می‌خواستم تو را ببینم» در خانه ماند و دیری نگذشت که در زنا افتاد و پدرش به شدت او را تنبیه نمود، بسیار درمانده شده بود و اما توبه نمی‌کرد و در جهان باقی ماند. پس برادران، این داستان را از آن جهت برایتان گفتم تا بدانید هرگز نگذارید تا کسی شما را در بیرون آمدن از خلوتگاه ترغیب کند.

۲۵. در صحرا عده‌ای به دیدن راهب بزرگی آمدند و گفتند: «از ماندن در این‌جا چگونه خشنود می‌شوی چرا که زندگانی تو بسیار سخت می‌باشد؟» راهب پاسخ داد: «تمام سختی‌های زندگانی من نمی‌توان با یک روز عذاب آخرت گناهکاران مقایسه کرد».

۲۶. راهبی گفت: «پیش کسوتان ما از رفت آمد از نقطه‌ای به نقطه دیگر بیزارند مگر به سه دلیل: اول آن‌که مردی به آنان خشم بگیرد و هیچ‌گونه نشود آرامش کرد؛ دوم، چون بسیاری آنان را بستانند؛ و سوم، چنان‌چه به شهوت و سوسه شوند».

۲۷. برادری به آرسنیوس گفت: «پدر چه باید بکنم؟ افکارم مرا می‌آزارد، چون با خود می‌گویم تو قادر به روزه‌داری نیستی، نمی‌توانی بیماران را ملاقات کنی، چون حتا این اعمال خودخواهانه است». چون راهب دریافت شیطان این افکار را بر او گمارده گفت: «برو بخور و بیاشام و هرگز خلوتگاه خویش را ترک نکن؛ پیوسته به یاد داشته باش که خلوتگاه می‌تواند راهب را در مسیر درست نگاه دارد». پس سه روز همین‌گونه عمل کرد، آن‌گاه کسل شده چند برگ خرما را برداشت و از آن رشته‌ی باریکی بدست آورد و روز بعد

حصیری بافت. چون گرسنه شد با خود گفت: «چند برگ نخل باقی مانده ابتدا آنان را بیرون پهن کنم و سپس به صرف طعام بپردازم». پس از آن که کار را به پایان رسانید با خود گفت: «قبل از خوردن کمی کتاب بخوانم». پس از خواندن با خود گفت: «مزموری چند بخوانم و آنگاه با فراغ خاطر به صرف طعام بپردازم». این گونه قدم به قدم با کمک خداوند موفق شد و به راه راست هدایت شود. چون مطمئن شد در برابر افکار شیطانی قوی شده است بر آن غالب گردید.

۲۸- راهبی از برادری پرسید: چون در خلوتگاه خود باقی می ماند ملول دلتنگ می گردد. راهب پاسخ داد: «پس تو نجاتی را که امید داشتی هنوز نیافته ای و آتش و عذاب دوزخ را نشناختی پس چون آن را ببینی خلوتگاه خود را بهتر تحمل خواهی کرد حتا اگر انباشته از کرم هایی باشد که تا گردن تو را احاطه کرده اند».

۲۹- برادران به راهبی تذکر دادند تا از کار پرمشقت خویش دست نگاهدارد و استراحت کند. او پاسخ داد: «پسرانم باور کنید ابراهیم با دیدن هدایای خداوند توبه کرد مگر نه آن که ما نیز باید سخت تر کوشا باشیم؟».

۳۰- برادری به راهبی گفت: «افکارم سرگردانند و مرا نگران می کنند». پس پاسخ داد: «به خلوتگاه خود برگرد و بنشین تا افکارت از سرگردانی بازگردند. اگر الاغ ماده ای را افسار ببندند، کره ای او در اطرافش جست و خیز می نماید، اما پیوسته به سوی مادر باز خواهد گشت. این سخن برای همه کسانی است که به خاطر خداوند صبورانه در خلوتگاه خود می نشینند. افکار هم چون مدتی پریشان شوند، بار دیگر به سویی باز خواهند گشت».

۳۱- راهبی در صحرایی زندگی می کرد و دوازده فرسنگ از چشمه ی آب فاصله داشت. روزی چون برای کشیدن آب می رفت بسیار خسته و درمانده شد. پس با خود گفت: «چرا این راه را تحمل کنم؟ به کنار چشمه مسکن می گزینم». تا این را به خود گفت، برگشت و دید مردی به دنبال او آمده قدم هایش را می شمرد. از او پرسید: «که هستی؟» پاسخ داد: «من فرشته ی خدا هستم، آمده ام تا قدم هایت را بشمارم و به تو پاداش بدهم» چون راهب این سخنان را شنید، اراده اش قوی تر شد و پنج فرسنگ از چشمه ی آب دورتر مسکن گزید.

۳۲- آورده اند چون در مکانی وسوسه شدی نباید در حال آن جا را ترک کنی زیرا وسوسه ای که تو را گرفتار نموده همراهت به مکان بعدی خواهد آمد. باید صبور باشی تا وسوسه زدوده شود آن گاه کسی را نخواهد آزد و مزاحم اطرافیان تو نخواهد شد.

۳۳. برادری در جمع دیرنشینان اغلب آزرده می‌گردید. پس با خود گفت: «به مکانی دیگر می‌روم تا تنها باشم. این گونه سخن نخواهم گفت و به حرف کسی گوش فرا نخواهم داد و آرام می‌مانم و شور عصبانیت من آرام خواهد گرفت». پس از آن جا بیرون آمد و تنها در غاری ساکن شد. روزی کوزه‌ی خود را پر از آب نمود و بر زمین گذاشت. ناگهان کوزه واژگون شد. بار دیگر آن را پر از آب کرد باز واژگون شد. و بار سوم نیز چنین کرد این بار چنان برانگیخته شد که کوزه را از خشم بر زمین کوبید. چون آرام گرفت، دریافت که دیو خشم سر به سرش گذاشته و با خود گفت: «اکنون که تنها هستم باز او مرا شکست داد. پس نزد جماعت باز می‌گردم. هر کجا که باشید نیاز به صبر و کوشش و از همه مهم تر کمک خداوند دارید». پس از جای برخاست و به دیر بازگشت.

۳۴. برادری از راهبی پرسید: «پدر چه کنم زیرا که هیچ یک از اعمالم چون راهبان نمی‌باشد؟ هر قدر که می‌خواهم می‌خورم و می‌آشامم و می‌خوابم، و افکار پلیدی مرا می‌آزارند، با هر سرزنی دگرگون می‌شوم و افکارم سرگردانند». راهب پاسخ داد: «ر خلوتگاه خویش بمان و هر کاری را بدون اضطراب انجام بده. چون بکوشی، مانند آنتونی کارهای بزرگی در صحرا انجام می‌دهی. به خدا ایمان داشته باش، هر کس به خاطر خدا در خلوتگاه خویش باقی بماند و بتواند مواظب وجدان خویش باشد، به مقام آنتونی می‌رسد».

۳۵. از راهبی پرسیدند: «چگونه راهبی هوشیار و مراقب می‌تواند از آن که دیگر برادران به جهان باز می‌گرداند آسیب نبیند» پاسخ داد: «چون سگان تازی خرگوشی را شکار می‌کنند یکی از آنان خرگوش را می‌نگرد دیگری متوجه دویدن شکار می‌شود و کمی از راه را با او می‌دود پس چون خسته شد به جای خود باز می‌گردند. تنها رهبر گله، شکار را دنبال می‌کند تا آن که آن را صید کند. از این که دیگران از صید دست نگاه داشته‌اند منصرف نمی‌شود، او اصلاً به پرتگاه‌ها یا به ضخامت بوته‌های خار و خسک نمی‌اندیشد، پیوسته تیغ‌ها او را زخمی می‌کنند اما تا به چنگ آوردن صید می‌کوشد. مانند مردی چون به سوی عیسای مسیح روی آورد بی‌وقفه صلیب را نشانه می‌گیرد و از کلیه موانع می‌گذرد تا خود را به آن مصلوب برساند».

۳۶. راهبی گفت: «درختی نمی‌تواند میوه ببار نشاند مگر آن که بارها هرس شود. راهبان همین‌طورند».

۳۷. برادری چون از فکر ترک صومعه مضطرب می‌شد، آن را با ارشد دیر در میان گذاشت. او گفت: «برو و بنشین و جسم خود را به خلوتگاه خویش بسپار همان گونه که مردی گنجینه‌ای را در جایی امن می‌سپارد، و از آن جا خارج نمی‌شود. بگذار تا افکارت آزادانه ره بسپارند. و ذهنت به هر چه که دوست می‌دارد اندیشه کند و نگذارد تا جسمت از خلوتگاه خارج شود».

۳۸- راهبی گفت: «خلوتگان راهب چون تنور بابل است که در آن سه کودک پسر، خداوند را یافتند و همان ستون آتشی است که در آن موسا با خداوند صحبت نمود».

۳۹- مدت ۹ سال برادری برای ترک صومعه وسوسه می شد. هر روز آماده ی رفتن بود و ردایی که شب هنگام خود را با آن می پوشانید با خود بر می داشت. چون غروب می شد با خود می گفت: «فردا صبح از این جا خواهم رفت». سحر می شد با خود می گفت: «این جا می مانم تا به لطف خدا وسوسه را مغلوب سازم مدت نه سال چنین کرد تا آن که خداوند وسوسه را از او زدود».

۴۰- برادری به وسوسه دچار شده بود و در کشمکش درونی خود، مقررات دیر را زیر پا نهاد. اما چون بعدها کوشید مقررات را بجای آورد، سختی آن او را باز نگاه داشت و با خود گفت: «چه وقت می توانم چون گذشته باشم؟» در این افکار بهم ریخته قادر نبود احکام صومعه را به جای آورد. پس نزد راهبی شد و مشکل خود را بر او باز گفت. چون راهب از تألم او آگاه گردید این حکایت را برای او آورد: «مردی قطعه زمینی داشت، به علت بی توجهی، خار بن و تیغ ها زمین را احاطه کردند و همه جا را پوشاندند. پس تصمیم گرفت زمین را شخم بزند. به پسر خویش گفت: «برو و زمین را صاف کن»، پسر برای زدودن خارها همت کرد اما متوجه شد خارها بیشتر و بیشتر می شوند. پس ناامید شد و گفت: «زمان بسیاری را صرف زدودن تیغ ها باید بنمایم». پس مایوس شد و خوابید هر روز چنین کرد. چون پدرش بدیدن او آمد متوجه شد کاری از پیش نبرده است. به او گفت: «چرا تا به حال کاری نکرده ای؟» پسر به پدر پاسخ داد: «هر روز برای این کار می آمدم، چون تمام این خاربنه ها را می دیدم از شروع کار ناامید می شدم، آن گاه بر زمین دراز کشیده می خوابیدم. پس پدر به پسر گفت: «چنان چه هر روز در محلی که خوابیده بودی علف ها را می زدودی کار تو پیش می رفت و زمان را از دست نمی دادی». پسر به گفته ی پدر عمل کرد و زمانی کوتاه توانست زمین را شخم بزند، آن گاه راهب افزود: «ای برادر، کمی از وظایف خود را انجام بده و ناامید نشو و با اراده و لطف خداوند بار دیگر راه خویش را خواهی یافت». برادر صبورانه آن چه را که راهب گفته بود انجام داد. آن گاه آرامش را باز یافت و با کمک عیسی مسیح توانست پیشرفت زیادی داشته باشد.

۴۱- راهبی همیشه بیمار و دردمند بود. اما یک سال بیمار نگشت بسیار ناراحت و گریان شد و گفت: «خدای مرا ترک گفته است، مایل به ملاقات من نمی باشد».

۴۲- مدت نه سال برادری از نجات خویش ناامیده گشته و افکارش او را بر می انگيختند، با خود اندیشید و گفت: «خود را نابود کردم، چیزی از من باقی نمانده است باید به دنیا باز گردم». در این اندیشه بود که صدایی به او گفت: «وسوسه ای که نه سال تو را رها نمی کرد پاداش توست. به خلوتگاه خویش باز گرد و من

این افکار شیطانی را از تو خواهم زدود». پس متوجه شد نباید به خاطر وسوسه‌هایی که او را فرا می‌گیرند مأیوس و ناامید شود. چون افکار درست بکار ببندیم ما را مفتخر خواهند ساخت.

۴۳- راهبی در تیباد، درون غاری زندگی می‌کرد و مریدی امین او را همراهی می‌کرد. راهب عادت داشت تا شاگرد خود را به هنگام غروب تعلیم دهد و نشان دهد چگونه روح باید پیشرفت کند، پس از پایان درس او را به خواب و استراحت می‌فرستاد. روزی مرد مؤمن غیر روحانی که نحوه‌ی زندگی زاهدانه او را شنیده بود به دیدنش آمد. پس او را اندرز داد و مرد از آنجا برفت. آنگاه بسان همیشه برای نماز مغرب آماده شدند و راهب تعالیم را از سر گرفت. اما چون سخن می‌گفت، خوابش برد. برادر منتظر ماند تا راهب از خواب برخیزد و تعالیم را از سر گیرد. اما او از خواب برنخاست و برادر مدتی طولانی منتظر ماند، پس اندیشید خود نیز به خواب رود اما راضی نمی‌شد. پس بسیار کوشید و مقاومت کرد و کنار راهب آمد. بار دیگر به خوابیدن وسوسه شد و بر زمین نشست. هفت بار این اتفاق افتاد و او پیوسته می‌کوشید. پس در نیمه‌های شب راهب از خواب برخاست و شاگرد را در کنار خود نشسته یافت و گفت: «هنوز به خواب نرفته‌ای؟» پاسخ داد: «نه شما هنوز اجازه نداده‌اید». راهب گفت: «پس چرا مرا از خواب بیدار نمودی؟». پاسخ داد: «نمی‌خواستم تو را ضربه بزنم تا ناراحت نشوی». پس هر دو از جای برخاستند و دعای صبح هنگام را آغاز نمودند. آن‌گاه راهب شاگرد خود را رخصت داد تا برود. چون راهب تنها شد، رویای مکانی شکوهمند را دید که تختی در آن جا نشانده بودند و هفت تاج بر آن قرار داشت، پس از فرشته‌ای خواست تا مفهوم رؤیا را باز گوید: «این تاج‌های کیست؟». فرشته پاسخ داد: «این تاج شاگرد توست چرا که درستکار بوده است و امشب هفت تاج بر او اهدا شده است». راهب شگفت زده شد و شاگرد را فرا خواند، و گفت: «به من بگو چه کار کرده‌ای؟» «هیئات، پدر، کاری نکرده‌ام». راهب متوجه شد که او فروتنانه مطلبی را می‌پوشاند و گفت: «نگاه کن من آرام نمی‌گیرم مگر آن زمان که تو برایم آن چه را که دی اتفاق افتاده بازگویی». اما برادر متوجه نبود چه کار کرده است پس به راهب گفت: «به راستی پدر، من کاری نکرده‌ام، جز این که هفت بار خواستم برای خواب از حجره خارج شوم، از آن جایی که این اجازه را به من نداده بودی همان‌جا ماندم». پس راهب متوجه شد هر بار او وسوسه را از خود دور می‌کرد خداوند تاجی به او داد پس به شاگرد چیزی نگفت چرا که برای روح او مفید نمی‌دانست، بلکه راهکارهای دیگری برای روحش در نظر گرفت و نشان داد که چگونه خداوند تاجی را بر ما می‌نشانند حتی اگر کوچک‌ترین وسوسه‌ای را از خود دور می‌کنیم. برای شناخت خداوند لازم است خود را نظم و تعلیم دهیم همان‌گونه که در نوشته‌های مقدس آورده‌اند: «ملکوت آسمان محبور می‌شود و جباران آن را به زور می‌ربایند» (مت ۱۱: ۱۲).

۴۴- روزی راهبی سخت بیمار گشت. کسی از او مراقبت و پرستاری نمی‌نمود، پس از جای برخاست و هر آن چه در خلوتگاه خود یافت برگرفت و خورد. چند روزی به همین منوال گذشت و کسی به دیدن او نیامد. یک

ماه گذشت و کسی نیامد. پس خداوند فرشته‌ای را برای کمک او فرستاد. فرشته یک هفته از او نگاهداری کرد. دیگر راهبان او را یاد کردند و به یک دیگر گفتند: «برویم نزد راهب شاید بیمار باشد». پس به خلوتگاه او شدند لحظه‌ای که درب را کوبیدند، فرشته‌ی خدا محل را ترک نمود. راهب از درون خلوتگاه فریاد کشید: «برادران از این جا بروید»، پس در را از لولا درآوردند و وارد خلوتگاه شدند و پرسیدند که چرا راهب فریاد کشیده است. پس گفت: «یک ماه بیمار بودم، و کسی بدیدم نیامد. اکنون یک هفته است که فرشته‌ی خداوند از من نگاهداری می‌کند، اما چون شماها از راه رسیدید او نیز از این جا رفت». چون این سخن را به زبان می‌آورد آرام از جهان برفت. برادران شگفت زده شدند و جلال خدا را بازگفتند: «و آنانی که نام تو را می‌شناسند بر تو توکل خواهند داشت» (مز: ۹: ۱۰).

۴۵- راهبی گفت: «چنان چه بیمار گشتی هیچ شکوه نکن. چنان چه اراده‌ی خدا باشد که تن تو رنجور گردد، در چه مقامی هستی که از آن گله کنی؟ مگر او نیست که تمام نیازهای تو را برآورده می‌سازد؟ و مطمئن باش که بدون او زنده نخواهی ماند. در بیماری صبور باش و از خداوند آگاهی بطلب تا بدانی چگونه به خواست او عمل کنی، و از آن چه که به تواز سرخیرخواهی می‌دهند تناول کن».

۴۶- یکی از برادران گفت: «چون در اکسیرینیکوس بسر می‌بردم، فقرا در عصر جمعه جهت میهمانی پر از محبت می‌آمدند. پس از آن برای خواب همان جا می‌ماندند. تنها یک نفر پوشش برای خود داشت و نصف پتو را روی سر و نصف دیگر را روی تن خویش انداخت اما هوا بسیار سرد بود. چون در جای خود آرام گرفت شنیدم که زیر لب از سرما ناله و ضجه کرد این گونه خود را تسکین داد: «خدا را شکر مردان قوی بسیاری در زندان بسر می‌برند بر آهن پاره‌ها نشسته‌اند و پاهای آنان را زنجیر بسته‌اند. آنها نمی‌توانند از جای برخیزند و آسوده باشند. اما من چون پادشاهان می‌باشم، می‌توانم پاهای خود را دراز کرده و به هر کجا که می‌خواهم بروم». من آن جا ایستاده بودم و به سخنان او گوش می‌دادم، آن گاه نزد برادران شدم و به آنان باز گفتم و برادران از شنیدن آن تهنید شدند.

۴۷- برادری از راهبی پرسید: «چون در مکانی باشم که نتوانم با کسی وسوسه‌ای که دچار می‌شوم در میان بگذاریم و کسی نیز نتواند علت آن را در روحم دریابم باید چه کنم؟» راهب جواب داد: «بر خداوند ایمان داشته باش، و از او طلب فیض کن که خود سبب تسلی تو می‌گردد چون کمکی از او طلب کنی».

پس افزود در این باره حکایتی را در سستیس شنیده‌ام: مردی بود که سخت از وسوسه رنج می‌برد، و هیچ اعتمادی به دیگران نداشت، پس چمدان خود را بست و آماده سفر شد. شب هنگام رؤیایی از فیض خدا را دید که به صورت دختری جوان به او می‌گفت: «از این جا نرو، با من بمان، و هیچ اتفاقی ناگوار از شنیدن این کلام بر تو اتفاق نخواهد افتاد». پس این سخنان را باور داشت و در خلوتگاه خویش ماند و التیام یافت.

فصل هشتم

حذر از خودنمایی

۱- روزی آنتونی راجع به راهب جوانی شنید که به هنگام سفر خودنمایی می کرد. پس پیر مردی را دید که خسته در جاده ای ره می سپرد، راهب چند الاغ را صدا کرد تا آنان را به خانه باز گرداند. چون پیر مرد این داستان را برای آنتونی باز گفت او پاسخ داد: «به نظرم آن راهب چون کشتی است که بار گران بهایی را با خود حمل می کند، اما هنوز مطمئن نیست که به سلامت و امنیت به بندرگاه برسد». پس آنتونی اشک ریخت و موهای خود را کشید و آه و ناله سر داد. چون شاگردان او را چنین مشاهده کردند، گفتند: «پدر، برای چه گریانی؟» پاسخ داد: «ستون عظیم کلیسا هم اکنون فرو افتاد». منظورش جوان راهب بود و افزود: «بروید ببینید چه اتفاقی افتاده است». پس شاگردان رفتند و دیدند راهب بر فرش حصیری خود نشسته است و از گناهی که مرتکب شده است می گرید. چون شاگردان آنتونی را مشاهده نمود گفت: «به پدر بگویید تا خداوند را دعا کنند تا ده روز به من فرصت دهد. امیدوارم تا بتوانم رضایت او را جلب کنم». پس از پنج روز جان سپرد.

۲- راهبان، برادری را نزد آنتونی بسیار ستودند. آنتونی به کنار او آمد، خواست امتحانش کند که تا چه حد تحمل ناسزا را خواهد داشت. چون دریافت تاب و توانی ندارد به او گفت: «تو چون خانه ای هستی که از بیرون بسیار مزین است اما سارقان تمام اسباب و اثاثیه آن را از درب پشتی ربوده اند».

۳- از آرسنیوس و تئودور اهل پرم آورده اند که آنان از شهرت و ستایش بیش از هر چیز اکراه داشتند. آرسنیوس از افرادی که قصد ستودن او را داشتند حذر می کرد. تئودور از آنان حذر نکرد و سخنان آنان چون خنجری بر سینه ی او نشانده می شد.

۴- یحیا، اسقف اعظم، شاگردی داشت که اولگیوس نام داشت. اولگیوس، کشیش بود و عادت داشت دو روز متوالی روزه نگاه دارد و گاه چیزی جز نان و نمک تا یک هفته نمی خورد. این گونه شهرت زیادی یافت. پس به دیدن یوسف در پانفیس رفت، چون ایمان داشت مقررات شدیدتری می تواند نزد او بیابد. یوسف به او خوش آمد گفت و از روی محبت آن چه مواد غذائی موجود داشت برای آنان تدارک دید. اما شاگردان اولگیوس به او گفتند: «کشیش، تنها نان و نمک می خورد». پس یوسف بدون توضیحی به خوردن مشغول گشت. میهمانان سه روز در سکوت سپری کردند و حتا صدای مزبور یا دعا را نشنیدند چرا که شاگردان

یوسف دعا را از درون می کردند. سرانجام، اولگیوس و شاگردانش بی آن که تهذیب گردند از آن جا رفتند. اما با خواست خدا، مه ای دشت را پوشانید و آنان راه گم کرده به خلوتگاه یوسف بازگشتند. پیش از آن که درب را بکوبند، صدای آواز مزمور را از درون خلوتگاه او شنیدند، پس مدتی طولانی بیرون از خلوتگاه انتظار کشیدند. آن گاه درب را کوبیدند و وارد شدند، یوسف به آنان بار دیگر خوش آمد گفت. اولگیوس تشنه بود؛ پس شاگردانش کوزه ی آبی را برداشتند و به او دادند تا بنوشند. اما داخل کوزه آبی شور قرار داشت که همراه آب خنک آمیخته شده بود، پس او نتوانست از آن بیاشامد. اولگیوس اندیشید و آن گاه از یوسف پرسید که چگونه زندگانی می کند: «پدر، این چگونه است که چون ما آمدیم تو هیچ مزموری را نسودی اما چون از آن جا خارج شدیم شروع به خواندن نمودی؟ و چرا آبی که نوشیدم نمک داشت؟». پاسخ داد: «شاگردم برای انجام کاری بیرون رفته است و من سهواً در آب نمک ریختم». اما اولگیوس مدام از او سؤال نمود تا حقیقت را دریابد. پس حقیقت را بر او گفت: «این پیمانه ی کوچک برای شراب است که چون خیرات به میهمانان تقدیم می کنیم، هم چنین برای آبی است که برادران هر روز می آشامند». پس از او خواست تا از این مطالب چیزی به زبان نیاورد و تمام اشتیاقات انسانی را از او پاک نمود. اولگیوس هم چون سایرین شد و بعدها هر چه به او تقدیم نمودند میل نمود. آموخت که تنها در خفا باید زهد پیشه کند و به یوسف گفت: «به راستی که اعمال شما از محبت ناشی گشته است».

۵- زنو، شاگرد سیلوانوس گفت: «هرگز به مکانی معروف و یا در کنار شخصی شهیر ننشینید، هم چنین بنایی نسازید در جایی که خلوتگاه شما بوده باشد».

۶- روزی برادری نزد تئودور آمد و سه روز نزد او ماند تا پند بگیرد. تئودور پاسخی به او نداد، پس با ناراحتی از آن جا برفت. آن گاه شاگرد تئودور از او پرسید: «پدر، چرا با او سخن گویی؟ بنگر که چقدر غمگین از اینجا رفت». پاسخ داد، «در واقع، چیزی به او نگفتم چرا که او می خواست با تکرار حرف دیگران اعتباری برای خود کسب کند».

۷- برادر دیگری از تئودور پرسید: «آیا پسندیده است تا چندین روز بدون خوردن نان بسر ببرم؟» او پاسخ داد: «کار نیکویی است. من نیز گاه چنین کردم». برادر گفت: «شاید مقداری نخود به آسیاب ببرم و غذای گیاهی تهیه کنم؟» تئودور پاسخ داد: «چون به آسیاب بروی، چرا خود مقداری نان طبخ نمی کنی؟ کارها را پس و پیش انجام نده».

۸- برادر دیگر با همان تئودور گفتگو می نمود، پس درباره ی مسائلی صحبت کرد که هیچ تجربه ای از آن نداشت. پس تئودور به او گفت: «تو هنوز کشتی برای سفر نیافته ای، هم چنین بار سفر را به عرشه نبردی و

هنوز به دریا نشدی، اما تصور می کنی که به مقصد رسیده ای. برای نیل به آن چیزی که درباره ی آن گفتگو می کنی باید کوشش کنی، آن گاه درباره ی آن با درایت صحبت خواهی کرد».

۹- کاسیان می گفت: «برادری نزد سرافین آمد، همان گونه که متداول بود اوازه راهب التماس دعا نمود. اما راهب نپذیرفت و گفت: «که مرد گناهکاری است و سلوک روحانیت شایسته ی او نیست». سرافین خواست تا پاهایش را بشوید، اما این اجازه را نیز به او نداد و همان سخنان را تکرار کرد. سرافین به او غذا داد و آن گاه با ملایمت با او به گفتگو نشست و گفت: «بسم اگر قصد داری پیشرفت کنی، در خلوتگاه خود باقی بمان، و مراقب خود باش و پیوسته از دست رنج خود توقع کن. هیچ کاری مفیدتر از ماندن در خلوتگاه نیست». چون برادر این کلام را شنید سخت بر آشفت و زاهد از مشاهده ی تغییر چهره ی او نتوانست کمکی به او بکند. سرافین گفت: «تو می گفتی مردی گناهکارم و خود را متهم می ساختی که راهب لایقی نمی باشی. و من چون تو را با محبت پند دادم بر آشفتی. چون اگر واقعاً تواضع داشتی می توانستی باری که دیگران بر دوش تو می گذارند با شهامت بپذیری». برادر چون این سخن را شنید، در برابر سرافین توبه کرد و با طیب خاطر از آن جا بیرون شد.

۱۰- روزی قاضی محلی از شهرت موسا شنیده بود، پس به شهر سستیس آمد تا او را زیارت کند. آمدن وی را به موسا اطلاع دادند، او از جای برخاست و به سوی مرداب گریخت. قاضی و اطرافیانش او را بر سر راه یافتند و پرسیدند: «پیر مرد، به ما بگو خلوتگاه موسادر کجا ست؟». او گفت: «برای چه می خواهید او را ببینید؟ او دیوانه و کافر است». قاضی به کلیسا آمد و به کشیش آن جا گفت: «درباره ی موسا، تعریف بسیاری شنیده ام و آمده ام تا او را ملاقات کنم. ولی با پیر مردی در راه مصر ملاقات و سراغ خلوتگاه موسا را گرفتم، او گفت: «برای چه به دیدنش آمده اید؟ او دیوانه و کافر است». کشیش ناراحت شد و پرسید: «آن مرد سالخورده که درباره ی مرد مقدس سخن می گفت چگونه بود؟». آنان پاسخ دادند: «او مردی سالخورده بود، با قدی بلند و سیاه چرده، پیراهنی بسیار مندرس به تن داشت» کشیش گفت: «او موسا بود». این سخنان را گفت تا از دیدنش منصرف شوید پس قاضی بسیار تحت تأثیر واقع شد از آن جا رفت.

۱۱- برادری از ماتوئیس پرسید: «چون در چنین و چنان محلی زندگی کنم به من چه پیشنهاد می دهید که آن جا انجام دهم؟» پاسخ داد: «چون در آن جا زندگی کنی، تحت هیچ شرایطی برای خود شهرتی کسب نکن، هم چنین هرگز نگو «به دیگر راهبان نمی پیوندم» یا «این یا آن غذا را نمی خورم»، چرا که این اعمال موجب شهرت واهی می گردد، و بعد از انبوه جمعیت آزرده خاطر خواهی شد. در حال چون مردم این سخنان را شنیدند در آن جا ازدحام کردند».

۱۲- نستروس کبیر، همراه برادری در صحرا قدم می‌زد، ازدهایی را دیدند و از آن مکان گریختند. برادر گفت: «پدر، آیا ترسیدی؟». نستروس پاسخ داد: «پسرم من نترسیدم، اما گریختن از کنار ازدها عمل درستی بود، در غیر این صورت از نخوت و تکبر می‌بایستی بگریزیم».

۱۳- قاضی روستائی قصد داشت تا پوئمن را ملاقات کند اما موفق به این کار نمی‌شد. پس قاضی، برادرزاده‌ی او را هم چون تبه‌کاران زندانی نمود و گفت: «زمانی او را آزاد می‌سازم که پوئمن خود از من تقاضا نماید». مادر پسر به نزد برادر خویش پوئمن آمد و بیرون درب خلوتگاه او گریست. و با ترشروی و ناراحتی او را سرزنش کرد و گفت: «قلب تو چون آهنی سرد است، بی‌رحمی، لااقل بر خویشاوند خود رحم کن». اما به او گفت: «پوئمن پدر فرزندی نمی‌باشد». پس زن از آن جا رفت. چون قاضی این مطالب را شنید پیکی به آن جا فرستاد و گفت: «اگر از من تقاضا کنید پسر را آزاد می‌کنم». پوئمن این پیام را باز فرستاد «مشکل او را قانوناً انجام دهید، اگر باید اعدام شود اعدامش کنید. و چنان چه بی‌گناه است همان گونه عمل کنید که می‌گویید».

۱۴- پوئمن هم چنین گفت: «قلب خود را طوری تعلیم دهید که پیرو گفتارتان باشد». هم چنین افزود «مردم در نطق کردن بسیار موفق می‌باشند اما در عمل چنین نیستند».

۱۵- روزی آدلفیوس که اسقف نیلوپولیس بود، به دیدن سیسوئس در کوهستان آنتونی آمد. چون آن محل را ترک می‌کرد سیسوئس به هنگام غروب به او خوردنی داد هر چند که آن روز را باید روزه می‌داشتند. چون آنان برای صرف خوراک نشستند برادری به درب کوفت. سیسوئس به شاگرد خود گفت: «به آنان خوراکی بده چون خسته و بی‌رمق شده‌اند». اما آدلفیوس به شاگرد گفت: «مدتی آنان را از این جا دور کن چرا که خواهند گفت: «سیسوئس به هنگام غروب مشغول خوردن بود» آدلفیوس به او نگاه کرد و به شاگرد خود گفت: «برو و به آنان غذا بده». چون آنان غذای آماده را دیدند گفتند: «آیا برایتان میهمان آمده است؟ حتماً راهب در حال صرف غذا با شماست؟». شاگرد گفت: «آری». پس ناراحت شدند و گفتند: «خداوند تو را ببخشاید که در این ساعت در حال صرف غذا بوده‌ای. آیا نمی‌دانستی که او مدت چندین روز سخت روزه داشته است؟» چون اسقف این سخنان را شنید در برابر سیسوئس توبه کرد، و گفت: «من عذر می‌خواهم، افکار من انسانی بوده است اما عمل تو خدایی» پس سیسوئس به او گفت: «چون خداوند انسان را تجلیل می‌کند، جلال انسانی نمی‌تواند پایدار باشد».

۱۶- آمون (از محلی که رایتو می‌نامند) سؤالاتی نزد سیسوئس آورد و گفت: «چون کتاب مقدس را می‌خوانم، می‌خواهم تفضیل و شرح مفصلی بر آن داشته باشم و خود را آماده‌ی پاسخ به سؤالات آن می‌کنم» پس پاسخ

داد: «نیازی نیست تا شما این گونه عمل کنید آن به که به سادگی و بی آلایش سخن گویند، با وجدانی آسوده و افکاری زلال».

۱۷- روزی قاضی روستایی به دیدن شمعون آمد. شمعون کمر بند چرمی خود را درآورد و بالای درخت نخلی شد تا برگ نخل بچیند و کمر بند خود را با آن تعمیر کند، چون همراهان قاضی به آن جا رسیدند، گفتند: «راهب این صحرا کجاست؟». شمعون، پاسخ داد: «هیچ راهبی در این جا نیست». پس قاضی محل را ترک نمود.

۱۸- روزی دیگر قاضی به دیدن او آمد، و کشیشی که جلوتر از آنها می آمد، گفت: «پدر، آماده باش، قاضی آوازه ی تو را شنیده و آمده تا طلب بخشش نماید». پس راهب پلاسی به تن کرد و نان پنیری به دست گرفت و در آستانه ی خلوتگاه خویش نشست و خوردن آغاز نمود. پس قاضی با همراهان خویش از راه رسید. چون راهب را مشاهده نمودند او را سرزنش کردند و گفتند: «این همان راهبی است که آوازه ی او را شنیده ایم؟» پس برگشتند، و به خانه ی خود روانه شدند.

۱۹- سینکلتیکا گفت: «گنجینه ای که درب آن باز باشد به سرعت محتوای آن تلف می شود، همین طور فضیلتی از بین می رود چون به بیرون منتشر شده و همه درباره ی آن بشنوند. موم را در مجاورت آتش قرار بدهید ذوب می شود؛ و چون غرور را در روح دهی برای یافتن راحتی، نرم و ضعیف خواهد شد».

۲۰- هم چنین گفت: «چیزی نمی تواند در عین حال هم دانه و هم بوته ای رسیده باشد. پس مردی که در دنیا شهرت یافته نمی تواند میوه های ملکوت را با خود داشته باشد».

۲۱- به هنگام میهمانی درسلیا، برادران در حال صرف غذا در کلیسا بودند. یکی از برادران به تقسیم کننده ی غذا گفت: «من هیچ چیزی که طبخ شده باشد نمی خورم فقط طعام نمک زده به من بدهید» راهبی که غذا را تقسیم می کرد به برادری که آسنانه ی در، روبه روی همه نشسته بود گفت: «این برادر طعام طبخ شده نمی خورد، برایش نمک بیاورید». پس یکی از برادران از جای برخاست و گفت: «بهرتر بود تا تو امروز را در خلوتگاه خود گوشت می خوردی تا آن که در میان تمام برادران با تو این گونه سخن گویند».

۲۲- راهبی روزه داری می کرد و نان نمی خورد، پس به دیدن راهب دیگر شده، بر حسب اتفاق زائرین به آن جا آمدند و راهب برای آنان مقداری آتش گیاهی طبخ نمود، چون آماده ی خوردن شدند، راهبی که روزه دار بود تنها یک نخود برداشت و آن را در آتش فرو برد و سپس به دهان گذارد و جوید. چون از میز برخاستند، زاهد او

را به کناری خواند و گفت: «برادر چون به دیدن کسی می روی روش زندگی خود را عرضه مکن، چون می خواهی به سبک و سیاق خود زندگی کنی، در خلوتگاه خود بمان و از آن خارج مشو». برادر پند او را پذیرفت و از آن پس مانند سایرین رفتار نمود و هر چه در مقابلش قرار دادند می خورد.

۲۳- راهبی گفت: «چون مردی برای آینده تدارک می بیند، گویی میوه ی روح خود را چیده و آن را می خشکاند».

۲۴- راهبی گفت: «زمانی که از مجاورت دیگران گریزان می شوید، از دنیا و اعمال دنیوی بیزارید، مراقب باشید و طوری وانمود کنید چیزی نمی دانید و ابله اید».

در عدم داوری

۱- روزی برادری از جماعت الیاس وسوسه به سراغش آمد و او تسلیم هوا و هوس شد. چون از جماعت رانده شد در کوهستان نزد آنتونی رفت. مدتی نزد او ماند و آن گاه آنتونی او را به دیر بازگرداند، اما چون او را در آن جا مشاهده کردند بار دیگر او را راندند. او باز نزد آنتونی آمد و گفت: «پدر، آنها مرا نمی پذیرند». پس آنتونی پیغامی برای آنان فرستاد و گفت: «کشتی طوفان زده ای در اقیانوس بار خود را از دست داد، با سختی فراوان، تهی از بار، خود را به ساحل رسانیده، پس شما می خواهید کشتی نجات یافته را برانید تا بر سخره ها شکسته شود؟». آنان متوجه شدند که آنتونی او را باز پس فرستاده بود، به همین سبب او را پذیرفتند.

۲- برادری گناه کرده بود و ارشد دیر دستور داد تا از کلیسا خارج شود. اما بساریون از جای برخاست و با او همراه شد و گفت: «من نیز گناهکارم».

۳- چون اسحاق اهل تبائیو به دیدن جماعت آمده بود، متوجه شد یکی از برادران مرتکب گناه گشته، پس برایش مجازات تعیین کرد. چون به صحرا شد تا به خلوتگاه خود باز گردد، فرشته ی خداوند در برابر خانه ی او نشست و گفت: «نمی گذارم وارد شوی». پرسید: «علت آن چیست؟» فرشته ی خداوند پاسخ داد: «خداوند مرا فرستاده تا از تو سؤال کنم کجا می خواهی آن برادر گناهکاری که مجازات نمودی بفرستی؟». پس اسحاق توبه کرد و گفت: «من مرتکب گناه شدم و طلب بخشش می کنم»، فرشته پاسخ داد: «پس از جای برخیز، خداوند تو را بخشید، و در آینده مراقب باش کسی را پیش از آن که خداوند مجازات کند، تنبیه نکنی».

۴- درسستیس برادری گناهکار شناخته شد. برادران تجمع کردند و پیامی برای موسا فرستادند تا به آن جا بیاید. اما او نتوانست بیاید. پس ارشد دیر بار دیگر پیامی فرستاد «برای نشست، برادران در انتظار تو هستند» پس موسا برخاست و به آن جا آمد. با خود سبد کهنه ای آورده بود که آن را با ماسه پر کرده و بر پشت خود گذارده بود. پس برادران به پیشواز او آمدند و گفتند: «پدر، مفهوم این کار تو چیست؟». پاسخ داد: «گناهان را پشت سر حمل کرده ام تا آنها را نبینم چرا که باید کسی را محاکمه کنم». به سخنان او گوش فرا دادند دیگر سخنی به برادر گناهکار نگفتند و او را بخشیدند.

۵- یوسف از پوئمن پرسید: «برایم بگو چگونه می توانم راهب شوم؟»، گفت: «چنان چه می خواهی در این دنیا و در آخرت آرامش یابی هر لحظه از خود بپرس «من که هستم؟»، و بر «دیگران داوری نکن».

۶- برادری به پوئمن گفت: «برادری را دیدم که گناه می کرد آیا درست است به کسی چیزی در این بار نگویم؟» پاسخ داد: «چون گناهان برادری را می پوشانی، خداوند نیز گناهان ما را خواهد پوشانید. چون به مردم از گناه برادرمان سخن گوئیم، خداوند به همین روش با ما عمل خواهد کرد».

۷- روزی برادری در جماعتی گناهی مرتکب شد. در همان مکان زاهدی بسر می برد که مدتی طولانی از خلوتگاه خویش خارج نشده بود. ارشد جماعت نزد زاهد رفت از گناه راهب به او گفت، پاسخ داد: «او را بیرون کنید». پس راهب را از جماعت راندند، و او خود را درون گودالی پرتاب کرد و سخت گریست. عده ای از راهبان از آن مسیر به دیدن پوئمن ره می سپردند که ناگهان صدای گریه و زاری راهب را از درون گودال شنیدند. به درون حفره شدند و او را ناامید و ماتم گرفته یافتند، پس از او خواستند تا همراه آنان شود. او راضی نشد و گفت: «می خواهم این جا جان بسپارم». پس برادران نزد پوئمن شدند، واقعه را بر او شرح دادند. به آنان گفت: «تا نزد راهب باز گردند و بگویند «پوئمن می خواهد تو را ببیند». چنین کردند و راهب نزد پوئمن آمد. چون تالم او را دید او را بوسید و با میهمان نوازی او را به خوردن غذا دعوت کرد. در همان حال پوئمن یکی از برادران را نزد زاهد فرستاد و به او گفت: «آوازه ی تو را سال هاست که می شنوم و مایل بودم تو را ببینم، اما هر دو ما برای ملاقات یک دیگر سستی نمودیم. و اکنون به لطف خداوند این فرصت را مغتنم بشماریم تا پس از یک سفر خسته کننده بتوانیم هم دیگر را ملاقات کنیم». پوئمن عادت داشت از خلوتگاه خویش بیرون نشود. چون زاهد پیام را دریافت گفت «او نمی توانست این پیام را برایم بفرستد مگر آن که خداوند از او خواسته باشد». پس از جای برخاست و ره سپرد. پس هم دیگر را با اشتیاق، خوش آمد گفتند و بر زمین نشستند. پوئمن به او گفت: «دو مرد برای مرده ای سوگواری می کردند اما یکی از آنان محل را ترک گفت و برای عزاداری به جای دیگری رفت». زاهد پیر از شنیدن این داستان یکه خورد و یاد کرده ی خویش افتاد، و گفت: «پوئمن در آسمان است و من تنها بر زمین بسر می برم».

۸- برادری از پوئمن پرسید: «باید چه کنم، با نشستم پیوسته در خلوتگاه خویش ضعیف و ناتوان می شوم؟» پس پاسخ داد: «کسی را سرزنش و محاکمه نکن و ناسزا نگو، خداوند به تو آرامش خواهد بخشید و می توانی با آرامی و سکون در خلوتگاه خویش بنشینی».

۹- روزی در سستیس، راهبان نشستی داشتند که در آن برادری باید محاکمه می شد. اما پیور چیزی نگفت. پس از مدتی از جای برخاست و از آن جا بیرون رفت، آن گاه کیسه ای پر از شن کرد و آن را به شانه ی خویش

گذاشت، و سبد کوچکی پر از ماسه را برابر خود حمل نمود. راهبان از او پرسیدند: «چه می کنی؟». پاسخ داد: «کیسه ی پر از ماسه، بار گناهان مرا نشان می دهد و آن بسیار است که بر پشت خود حمل می کنم و برایشان نمی گیرم، اما سبد کوچک ماسه، گناهان برادر ماست و در برابر من قرار دارد و از این رو آن را می بینم و می توانم درباره ی آن داوری کنم، و این کار درستی نیست. زیرا که باید گناهان خودم را در برابر خود قرار دهم و درباره ی آن بیاندیشم و از خداوند طلب بخشش کنم». چون راهبان این سخنان را شنیدند گفتند: «این راه صحیح نجات است».

۱۰- راهبی گفت: «چون تو پاکدامنی، زانی را داوری نکن، زیرا که فرمان خدا را با این کار زیر پای نهادهی آن که گفته «زنا نکنید»، هم چنین افزوده است «داوری هم نکنید».

۱۱- کشیش کلیسایی عادت داشت نزد زاهدی شود و از او تبرک مراسم عشاء ربانی را طلب کند تا بتواند آن را بپذیرد. اما کسی دیگر به دیدن زاهد آمده بود و از کشیش آن کلیسا سخنان زشتی باز گفت. بار دیگر چون کشیش کلیسا بنا بر عادت خویش برای تبرک نزد زاهد می آمد، او از مشاهده اش سخت پریشان و مرعوب به نظر رسید و نگذاشت تا وارد خلوتگاه شود. ارشد کلیسا چون این صحنه را دید از آن جا رفت. همان زمان صدایی به گوش زاهد رسید که می گفت: «انسان ها به جای من داوری می کنند». پس رؤیای چاهی پر از طلا با دلو ی از طلا و کمندی از طلا و آب گوارا برای آشامیدن را مشاهده نمود. آنگاه مردی جذامی را دید که پیوسته دلو را پر و خالی می کرد در حالی که می خواست آب بنوشد نمی توانست، چون مرد جذامی آن را پر کرده بود. بار دیگر همان صدا را شنید که می گفت: «چرا از این آب نمی نوشی؟ فرقی نمی کند چه کسی آب را بیرون کشیده، زیرا که پس از بیرون کشیدن بار دیگر دور می ریزد». زاهد به خود آمد و متوجه ی رؤیای خود شد. پس کشیش کلیسا را نزد خویش خواند و مراسم عشاء ربانی او را تبرک داد.

۱۲- دو برادر در جماعتی زندگی زاهدانه ای داشتند و به قدری پیشرفت نمودند که لطف خداوند را در وجود یک دیگر مشاهده می کردند. پس روزی یکی از آنان در صبح جمعه از صومعه خارج شد و مردی را مشغول خوردن طعام یافت. پس به او گفت: «برای چه در این ساعت روز جمعه در حال خوردن هست؟». در روز شب به طور معمول در کلیسا مراسم برگزار می شد. برادر دیگر متوجه شد فیضی که از سوی خداوند به برادرش اعطا شده بود از میان رفته است، پس ناراحت شد. به خلوتگاه خود بازگشت و گفت: «برادر چه کرده ای؟ من فیض الهی را در وجودت نمی بینم» پاسخ داد: «به یاد نمی آورم چه هنگام گناه کرده ام، چه در عمل و چه در افکار». به او پاسخ داد: «آیا سخن بی موردی به کسی گفته ای؟». پس یاد گفته ی خود افتاد و گفت: «آری دیروز صبح کسی را هنگام خوردن غذا مشاهد کردم و به او گفتم: «در این روز جمعه چرا طعام می خوری؟» این گناه من بوده است. پس دو هفته برایم توبه کن و از خداوند عفو مرا بطلب». چنین کردند پس از دو هفته

موهبت خداوند بار دیگر بر برادر ارزانی شد و هر دو تسکین یافتند و خدا را شکر گفتند، چرا که تنها اوست که خیر و خوبی است.

فصل دهم

در رازداری

۱- آنتونی گفت: «برخی جسم خود را با ریاضت فرسوده اند اما چون عمل خود را پنهان نمی کنند، از خداوند دورتر می شوند».

۲- چند برادر به نزد آنتونی آمدند تا رؤیای خود را برای او بازگو کنند، تا بدانند رؤیای آنان واقعی بوده یا توهمات شیطانی بوده است. پس با الاغی راهی شدند که در حین راه جان سپرد. چون به نزد آنتونی رسیدند پیش از آن که مطلبی به او بگویند، از آنان پرسید: «چرا الاغ شما در حین راه مرد؟» پاسخ دادند: «پدر، از کجا این موضوع را فهمیدی؟» گفت: «شیاطین به من نشان دادند» پس به او گفتند: «برای همین موضوع به دیدنت آمده ایم. ما نیز اغلب خواب هایی می بینیم که به حقیقت می پیوندند و نمی خواهیم همراه شویم». آنتونی با مثال آوردن الاغ به آنان پاسخ داد و نشان داد که بعضی از خواب ها را شیطان سبب می شود. در همان زمان، صیادی به دیدن آنتونی آمد و از این که او با آسودگی با برادران سخن می گفت شگفت زده شد. زاهد این گونه به او نشان داد که باید برای خاطر برادران ترش رویی نکند و به او گفت: «تیری بر کمان خود بگذار و آن را بکش» پس چنین کرد. پس آنتونی گفت: «بیشتر بکش» پس بیشتر کشید. باز تکرار کرد، «بیشتر و بیشتر بکش» پس شکارچی به او گفت: «اگر بیش از این بکشم پاره خواهد شد» آنتونی پاسخ داد: «اعمال خداوند به همین صورت است. چون زیاده روی کنیم، برادران به سرعت منزجر خواهند شد از این رو بهتر است که پیوسته خشک و خشن نباشیم». شکارچی از شنیدن این سخنان شرمند شد و بسیار بهره برد. پس برادران تسلی یافتند و به دیر بازگشتند.

۳- برادری به آنتونی گفت: «برایم دعا کن». پس پاسخ داد: «نه من و خداوند قادریم کاری برای تو انجام دهیم تا آن گاه که خودت از خداوند طلب بخشش نمایی».

۴- آنتونی هم چنین گفت: «خداوند نمی گذارد تا آشوب های درونی برای این نسل باقی بمانند چرا که می داند آنان را بسیار ناتوان و ضعیف اند و نمی تواند تاب بیاورند».

۵- روزی، آواگریوس به آرسنیوس گفت: «این چگونه است که ما مردمان فرهیخته هیچ نداریم، در حالی که روستایان مصری از همه چیز برخوردارند؟» آرسنیوس پاسخ داد: «ما چیزی نداریم زیرا به دنبال دانش این جهان رفته ایم و روستایان مصری چیزها را از کار سخت جسمانی به دست آورده اند».

۶- آرسنیوس که یادش گرامی باد، گفت: «چون راهبی در مکانی زندگی کرد که موطن او نباشد هیچ گاه دو دل نخواهد شد و در صلح و آرامش بسر خواهد برد».

۷- مارک از آرسنیوس پرسید: «آیا درست است که نباید در خلوتگاه اسباب اضافی نگاه داشت؟ من دیدم برادری چند کلم کاشته بود و آن را از خاک در می آوردند». آرسنیوس گفت: «درست است، اما هر کس کاری که برای خود نیکو می شمارد باید انجام دهد چنانچه آن قدر قوی نباشد که بدون وجود چند کلم زندگی کند، باز هم کلم خواهد کاشت».

۸- پطروس شاگرد لوط این حکایت را باز گفت: «روزی در خلوتگاه آگاتو بسر می بردم، چون برادری نزد او آمد و گفت: «می خواهم با راهبان زندگی کنم چگونه این کار صورت می پذیرد؟» آگاتو گفت: «از روز نخست که به آنان ملحق می شوی به یاد آور که پیوسته در زندگی زائری بیش نمی باشی و زیاد اعتماد به نفس نداشته باش». ماکاریوس به او گفت: «اعتماد، به چه کاری می آید؟» پاسخ داد: «مانند خشکسالی شدید می باشد زمانی که زمین خشک شود همه از آن می گریزند، چرا که حتا میوه ی درختان را می خشکاند» ماکاریوس گفت: «اعتماد به نفس کاذب چنین می کند؟» آگاتو گفت: «نه، وسوسه بدتر از اعتماد است، چون مادر تمام وسوسه هاست، آن به که راهب برای پیشرفت خویش هیچ اعتماد به نفس نداشته باشد، حتا آن هنگام که در خلوتگاه خویش تنها می ماند».

۹- دانیال گفت: «چون آرسنیوس در بستر مرگ افتاده بود می گفت: «هیچ صدقه ای برای من ندهید چون اگر صدقه ای در طول زندگانی داده باشم آن را دریافت خواهم کرد».

۱۰- از آگاتو آورده اند که عده ای به دیدنش رفته بودند، زیرا مردی رازدار بود. پس خواستند بیازمایند آیا عصبانیت بر وی غالب می شود یا خیر؟ از او پرسیدند: «آیا تو آگاتو می باشی؟ ما شنیده ایم که تو مردی زانی و پر تکبر هستی». پس پاسخ داد: «صحیح است». پس گفتند: «آیا تو همانی هستی که شایعه می پراکنی و افترا می بندی؟». پاسخ داد: «همین طور است». باز پرسیدند: «آیا تو آگاتوی کافر می باشی؟» پاسخ داد: «من کافر نیستم». پس پرسیدند: «با کمال آرامش تهمت و افترای که به تو بستیم پذیرفتی، اما کافر بودن را تحمل نکردی؟» پاسخ داد: «من ابتدا برای آرامش روحی خود تهمت های شما را پذیرفتم اما کافر بودن را نتوانستم بپذیرم

چون مرا از خداوند دور می سازد و من مایل نیستم از او جدا باشم». خویشتن داری او را بسیار تحسین نمودند.

۱۱- از آگاتو پرسیدند: «چه کاری صعب تر است، انضباط جسمی یا مراقبت از نفس؟» پاسخ داد: «مرد چون درخت است، انضباط او چون برگ درختان می باشد و مراقبت از باطن خود چون میوه های آن است. در کتاب مقدس آمد است «پس هر درختی که ثمره نیکو نیاورد بریده و در آتش افکنده شود» (مت ۱۰: ۳). پس ما باید مراقب تفکرمان باشیم چرا که آن میوه ی ماست. هم چنین باید از برگ های زیبایی آراسته شویم که آن انضباط جسمانی است». آگاتو با هوشیاری مطلب را دریافت، زیرا در انضباط کوشا، از هر نظر آماده مبارزه، و در کارهای دستی بسیار دقیق بود، و در خوراک و پوشاک بسیار امساک می ورزید.

۱۲- در سستیس همایشی بود و در آن مباحثه می شد: آن گاه تصمیمی گرفته شد. آگاتو آمد و گفت: «شما تصمیم درستی اتخاذ ننمودید». پس به او پاسخ دادند: «شما که هستید که چنین نظر می دهید؟». پاسخ داد: «پسر مردی هستم، همان طور که در نوشته های مقدس آمده «آیا فی الحقیقت به عدالتی که گنگ است سخن می گوید؟ وای بنی آدم آیا به راستی داوری می نمایید» (مز ۵۸: ۱).

۱۳- آگاتو گفته است: «چنان چه مردی خشمگین، مرده ای را زنده کند، خداوند از خشم او پیوسته بیزار خواهد بود».

۱۴- سه راهب به آشیلای آمدند و یکی از آنان شهرت بدی داشت. راهب اول گفت: «پدر، برایم تور ماهیگیری درست کنید». پاسخ داد: «این کار را نمی کنم» راهب دومی گفت: «می توانی مطلبی از خودت بنویسی تا در جماعت آن را حفظ کنم؟» پاسخ داد، «وقت این کار را ندارم». آن گاه راهب سوم که به بدنامی شهرت داشت به او گفت، «پدر، برایم تور ماهیگیری تهیه کن تا از دستان تو تبرک بیابم.»، یک باره پاسخ داد: «این کار را خواهم کرد». دو نفر اول که خواسته آنان را نپذیرفته بود، در گوشه ای به او گفتند: «چرا به خواسته مان پاسخ رد دادی در حالی که به خواسته ی آن یکی مساعدت نمودی؟». آشیلای پاسخ داد: «می دانستم، چون بدانید من فرصتی ندارم ناراحت نمی شدید. ولی چنان چه برای آن راهب همین کار را تکرار می کردم، با خود می گفتم: «زاهد شهرت مرا شنیده است و برای همین نیز نمی خواهد برایم تور ماهیگیری ببافد». پس بی درنگ آغاز به بافتن تور نمودم تا روحش آرام گیرد و ناراحت نشود».

۱۵- از زاهدی آورده اند که به مدت ۵۰ سال نان نخورد و آب بسیار اندکی نوشید. پس گفت: «من شهوت حرص و ولع و غرور را در خود از میان برداشته ام». چون ابراهیم این سخن را شنید نزد او آمد و گفت: «آیا این تو هستی که چنین سخن می گویی؟» پاسخ داد: «آری». ابراهیم به او گفت: «تصور کنیم تو به خلوتگاه خود

می روی و در آنجا زنی را می بینی که روش فرش نشسته است آیا می توانی بگویی او یک زن نمی باشد؟». گفت: «خیر. اما با افکارم می جنگم تا به او تعرض نکنم». ابراهیم گفت: «تو شهوت را در خود شکست داده ای ولی وسوسه هم چنان در تو زنده ست. تنها آن را در وجودت حبس کرده ای. حال تصور کن در جاده ای قدم می زدی و چند قطعه سنگ در یک طرف و مقداری طلا در کوزه ای در طرف دیگر قرار گرفته است، آیا می توانی بگویی سنگ و طلا یک ارزش دارند؟» پاسخ داد: «خیر. اما در برابر خواسته ی خود مقاومت می کنم و طلا را بر نمی دارم». ابراهیم به او گفت: «پس وسوسه هنوز در تو زنده است و تنها حبس شده است. سپس ادامه داد، چنان چه بشنوی برادری تو را دوست می دارد و از تو به نیکی یاد می کند، و برادر دیگری از تو تنفر دارد و برایت شایعه پراکنی می کند و هر دو به دیدن تو بیایند، آیا هر دو را به یک اندازه خوش آمد خواهی گفت؟». پاسخ داد: «خیر، اما می کوشم با آن که از من تنفر دارد با آن که مرا دوست می دارد یکسان برخورد کنم». پس ابراهیم گفت: «بنابراین وسوسه در تو زنده است، مرد مقدس تاحدی قادر به مهار آن شد».

۱۶- از زاهدی آورده اند که او سخت در خلوتگاه خویش کار می کرد، خود را با پلاسی پوشانده بود. او به دیدن آمون راهی شد، زیرا که دانسته بود پلاس را چگونه به کار می برد و به او گفت: «این فکر خوبی نیست» زاهد گفت: «سه تفکر مرا وسوسه می سازد اول آن که در مکان دیگری در صحرا اقامت گزینم؛ دوم، به کشوری بیگانه روم تا کسی مرا نشناسد، سوم خود را در خلوتگاه خویش زندانی سازم و کسی را نبینم و یک روز در میان غذا صرف کنم». آمون گفت: «هیچ یک از این سه مورد به کارت نخواهد آمد. در خلوتگاه خویش بمان، هر روز به مقدار کم غذا میل کن و گفتار فریسی در انجیل را بیاد آور، هر هفته دو مرتبه روزه دار، پس رستگار خواهی شد» (لو ۱۸: ۱۳).

۱۷- دانیال گفت: «چون جسم قوی باشد روح ضعیف می شود، چون جسم ضعیف شود روح قوی می گردد». هم چنین گفت: «چون جسم شکوفا شود، روح کج، خمیده خواهد شد، و چون روح شکوفا شود، جسم، کج و خمیده خواهد شد».

۱۸- دانیال هم چنین می گفت چون آرسنیوس در سستیس به سر می برد، در آن جا راهبی بود که از سایر راهبان دزدی می کرد. آرسنیوس قصد داشت به او کمک کند و دیگران را از این دردسر برهاند، پس راهب را به خلوتگاه خود خواند و گفت: «اگر دست از دزدی برداری هر چه طلب کنی به تو می دهم». راهب، طلا، درهم و زیوراتی که در کیف داشت به او داد. اما بار دیگر راهب دزدی کرد. آرسنیوس چون دید، او موجب آزار سایر راهبان می گردد او را اخراج کرد و گفت: «چون برادری به علت مشکل جسمانی مرتکب جرمی شود، می توان شکیبایی کرد، ما پس از آن که به او هشدار دادید، باید عذرش را بخواهید. چرا که به روح خود لطمه می زند و مزاحم افرادی است که در آن جا زندگی می کنند».

۱۹- پس از آن که افاگریوس راهب گردید به نزد زاهدی شد و گفت: «پدر، سخنی بگو تا طریق نجات من باشد». پاسخ داد: «زمانی نجات می یابی می شود که چون به دیدن کسی شدی تا زمانی که سؤالی نکند، سخن نگوئی». افاگریوس از این سخن سخت متأثر گردید و عذرخواهی کرد، پس راهب را باگفتن این جمله خشنود ساخت «هرچند کتب زیادی خوانده ام اما هیچ جا این دانش را نیاموختم». چون محل را ترک می کرد بسیار دلگرم شده بود.

۲۰- افاگریوس گفت: «ذهن پریشان با خواندن و دعا قدرت می یابد. وسوسه نیز با گرسنگی و کار و تنهایی، خشم با خواندن مزامیر و رنج فراوان با بخشندگی فرو می نشیند. اما تمام این کارها در زمانی مناسب و در حدی معتدل انجام می پذیرد. چنان چه در زمانی نامناسب و به طور افراط انجام شوند. تنها برای مدتی کوتاه به کار می روند، اما هرآن چه برای مدتی کوتاه می تواند مناسب باشد، برای مدتی طولانی موجب ضرر می گردد».

۲۱- افریام از مکانی می گذشت که زنی روسپی (که نماینده ی شیطان بود) تلاش بسیار نمود تا او را با خود در گناه هم بستر سازد و چون از این طریق موفق نمی شد، که بتواند او را خشمگین سازد زیرا تا آن روز هیچ کس خشم و کتک کاری او را ندیده بود. پس راهب به او گفت: «با من بیا». پس چون به مکان پرجمعیتی آمدند به او گفت: «من همین جا بنا به خواسته ی خودت با تو هم بستر می شوم». زن به اطراف خود نگرست که پر از جمعیت بود و گفت: «در این مکان پر رفت و آمد چگونه این کار از تو برمی آید؟ برایمان خجالت آور است». راهب گفت: «در برابر مردم شرم داری، چگونه در برابر خداوند خجالت نمی کشی؟ که پوشیده و تاریک ترین چیزها را می بیند». پس زن یکه خورد و گیج و سرگردان شد و چیزی به دست نیاورد.

۲۲- چند برادر به دیدن زنو آمدند و پرسیدند: «مفهوم این جمله ی کتاب مقدس چیست: «و آسمان ها در نظرش پاک نیست» (ایوب ۱۵: ۱۵) پاسخ داد: «این برادران، دیگر گناهان خویش را مشاهده ننمودند و در ملکوت به دنبال جایگاهی برای خویش می باشند. مفهوم نوشته آن است که خداوند تنها پاکی است و حتا ملکوت در برابر او چنین مقامی ندارد».

۲۳- تئودور اهل پرم گفته است: «چون دوست تو شهوت و وسوسه کند، دست کمک به سویش دارز کن تا از آن حذر کند. اما چون به کفر فرو افتد علی رغم مساعدت های شما به سرعت از او دور شو و رفاقت خویش را از او قطع کن. چون با او بمانی به دوزخ سپرده می شوی».

۲۴- روزی تئودور به دیدن یحیا آمد، که خواجه (اخته) متولد شده بود. چون گرم گفتگو شدند تئودور به او

گفت: «چون در سستیس بودم، خود را وقف اعمال روحی می نمودم و اعمال جسمانی را مسائلی جانبی می پنداشتم، اکنون جور دیگر می اندیشم و اعمال روحی را مسائلی جانبی می پندارم».

۲۵- راهبی نزد تئودور آمد و گفت: «بنگر که چگونه برادری به زندگانی دنیوی بازگشته است». تئودور به او گفت: «هیچ تعجب نکن، عجیب زمانی است که مردی بتواند از میان دندان های دشمن بگریزد».

۲۶- تئودور گفت: «بسیاری، آسایش این جهان را انتخاب می کنند پیش از آن که خداوند آسایش خود را به آنان اعطا کند».

۲۷- از یوحنا قاصر آورده اند که روزی به برادر ارشد خود می گفت: «می خواهم چون فرشتگان عاری از رنج باشم، کاری انجام ندهم و پیوسته خداوند را خدمت کنم». خود را برهنه کرد و به بیابان شد. پس از یک هفته به نزد برادران بازگشت، چون درب را کوبید، برادر بی آن که آن را بگشاید پرسید: «کیست؟». پاسخ داد: «من یوحنا هستم». برادر پاسخ داد: «یوحنا به فرشته تبدیل شده است و دیگر میان انسان ها زندگی نمی کند». پس بار دیگر درب را کوبید و گفت: «واقعاً من یوحنا هستم». اما کسی درب را باز نکرد. برادر برای مجازات تا صبح او را بیرون نگاه داشت. و آن گاه درب را باز کرد و گفت: «اگر تو انسانی باید مثل همه برای روزی خود کار کنی. اگر فرشته باشی برای چه به خلوتگاه من آمده ای؟». یوحنا، توبه کرد و گفت: «برادر مرا عفو کن».

۲۸- روزی چند راهب به سستیس آمدند و یوحنا قاصر آنان را همراهی می کرد. هنگام شام، کشیش ارشد دیر برخاست و به هر یک مقداری آب تعارف کرد، کسی نپذیرفت، الا یوحنا قاصر، همه متعجب شده پرسیدند: «چگونه تو کوچکترین از همه حاضر شدی خدمت مردی بزرگ را بپذیری؟». پاسخ داد: «چون از جای برخیزم و به همه آب تعارف کنم از این که تعارف مرا می پذیرند خشنود خواهم شد پاداشی دریافت می کنم. از این رو آب را پذیرفتم تا او نیز پاداش خود را دریافت کند، در غیر این صورت مرد ناراحت می شد» و برادران، دقت او را تحسین کردند.

۲۹- روزی پوئمن از یوسف پرسید: «چون وسوسه در من یورش برد چه کنم؟ مقاومت کنم یا آزادشان بگذارم تا داخل شوند». پاسخ داد: «بگذار داخل شوند بعد با آنان مبارزه کن». پس به خلوتگاه خود در سستیس بازگشت. از حسن اتفاق، مردی از تبائید به برادران سستیس گفت که همین سؤال را از یوسف پرسیده است: «چون وسوسه در من یورش برد چه کنم؟ مقاومت کنم یا آزادشان بگذارم». به او پاسخ داد: «تحت هیچ شرایطی نگذار وارد شوند، و یک باره آنان را ریشه کن کن». چون پوئمن پاسخ یوسف را به مرد تبائیدی

شنید به سوی او در پانفیسس آمد و گفت: «بدر، هدایت افکارم را به تو سپرده‌ام و مرا نصیحت کن در حالی که تو عکس همان حرف را به راهب تبائیدی گفته بودی». یوسف گفت: «می‌دانی که تو را دوست می‌دارم؟» پاسخ داد: «آری». گفت: «تو خواستی آن چه را می‌اندیشیم به زبان بیاورم. انگار که برای مصلحت خود اندیشیده‌ام؟ چون وسوسه به سراغت می‌آید و از درون با آن برخورد کنی این عمل تو را قدرت خواهد بخشید. به تو چنین گفتم، گویی با خود صحبت کرده باشم. اما مردمان دیگری هستند که چون وسوسه وجودشان را فرا می‌گیرد باید از ابتدا آن را ریشه کن سازند».

۳۰. پوئمن گفت: «در هراکلون سفلی، روزی یوسف را ملاقات کردم. از خلوتگاه او درخت زیبای توت قرمز نمایان بود. صبح که از خواب برخاستم او به من گفت: «برو چند توت برای خود به چین و بخور». روز جمعه بود به طور معمول روزهای جمعه چیزی نمی‌خوردم، به مانند روزهای روزه داری. پس از او پرسیدم: «محض رضای خدا چرا به من گفتی «برو و بخور؟ من نرفتم، چون روزه دار بودم و از این که اوامر تو را اطاعت نکردم شرمگین بودم، اما وقتی می‌اندیشم، به نظرم دلیلی برای این گفته وجود داشت». پس پاسخ داد: «راهبان از ابتدا آشکارا با برادران سخن نمی‌گویند بلکه می‌کوشند از طرق غیرمستقیم منظور خود را برسانند، چنانچه برادری از اشارات غیرمستقیم آنها تبعیت نمود آن گاه طریق صحیح را باز می‌گویند چرا که می‌دانند برادران اوامر آنان را همیشه اطاعت می‌کنند».

۳۱. برادری از یوسف پرسید: «چه کنم؟ که وسوسه، کار و خیرات دادن را تحمل نمی‌کنم». پاسخ داد: «چون هیچ کدام از این اعمال را نمی‌توانی انجام دهی وجدان خود را از گناه نسبت به همسایه‌ات پاک نگاه دار، و نجات خواهی یافت چرا که خداوند به دنبال کسانی است که روحشان گناهی مرتکب نمی‌شود».

۳۲. اسحاق، اهل تبائید به برادران خویش گفت: «پسران را به این جانباورید، زیرا به همین علت بود که چهار صومعه در سستیس بسته شدند».

۳۳. لونجینوس از لوسیوس پرسید: «من سه اندیشه دارم، نخست به زیارت بروم». به او پاسخ داد: «اگر زبانت را حفظ نکنی هرگز نمی‌توانی زائر خوبی باشی. پس زبانت را در لگام نگاه دار تا همین جا زیارت را انجام دهی و به سفر نروی». لونجینوس گفت: «نظر دوم من روزه داری است در دو روز متوالی». لوسیوس پاسخ داد: «اشعیا نبی گفته است: «سر خود را خم ساخته این روزه مقبول خداوند نمی‌باشد» (اش ۵۸: ۵). همان به که افکار تو را از شرارت دور نگاه داری» لونجینوس گفت: «سومین عقیده من حذر از همراهی مردم است». لوسیوس پاسخ داد: «تا آن هنگام که گناهان خود را با زندگی میان مردم حل و فصل نکنی نمی‌توانی در تنهایی با خودت کنار بیایی».

۳۴. ماکاریوس گفت: «چون پیوسته شرارتی که مردم بر ما روا داشتند یاد کنیم اندیشه خود را از قدرت خداوند دور ساخته ایم. اما چون بدانیم بدی‌ها را شیطان سبب شده، تزلزل ناپذیر خواهیم ماند».

۳۵. ماتوئیس گفت: «شیطان نمی‌داند کدام وسوسه، روح را جذب خود خواهد نمود، از این رو بذره‌های خود را بی‌هدفی مشخص پراکنده می‌سازد. گاه بر بذر زنا افکنده می‌شود، گاه بر بذر تهمت و افترا فرو می‌افتد و باقی بذرها به همین ترتیب عمل می‌کند. هرگاه روحی را می‌بیند که در دام یکی از این وسوسه‌ها فرو افتاده بر آن متمرکز می‌شود و اگر بداند چه چیزی روح را بیشتر وسوسه می‌کند تنها به همان وسوسه اکتفا خواهد کرد».

۳۶. حکایتی از ناتیرا آورده‌اند، که شاگرد سیلوانوس بوده است. چون در خلوتگاه خویش در کوه سینا بسر می‌برد، زندگی خود را نظم و ترتیب خاص داده بود تا نیازهای جسمانی خویش را برآورده سازد. اما چون در فاران مقام اسقفی را دریافت کرد، خود را با ریاضت سخت آزرده. شاگردان به او گفتند: «پدر، چون در صحرا بودیم خود را تا این حد عذاب نمی‌دادی». ناتیرا پاسخ داد: «پسرانم، آن‌جا در تنهایی و آرامش و فقر بسر می‌بردیم و بدن خود را طوری تعلیم دادم تا بیمار نگردم چرا که با بیمار شدن نیاز به مراقبت پیدا می‌نمودم که چنین چیزی در کوه سینا امکان پذیر نبود. اما اکنون در جایی قرار دارم که امکان فرو افتادن در گناه بسیار است و چون بیمار گردم، دوستانی هستند که مرا یاری دهند و نگذارند از طریقت رهبانی خود خارج شوم».

۳۷. برادری از پوئمن پرسید: «روحم آزرده است و می‌خواهم این مکان را ترک گویم». به او گفت: «علت چیست؟» پاسخ داد: «داستان ناشایستی از برادری شنیدم». پوئمن گفت: «آیا این داستان حقیقت دارد؟» پاسخ داد: «آری پدر، برادری که برایم آن را باز گفته مرد قابل اعتمادی است». پس پاسخ داد: «آن برادر قابل اعتماد نیست، والا آن داستان را باز نمی‌گفت. چون خداوند صدای گریه مردان را در سodom شنید، چون باور نمی‌کرد خود از آسمان فرود آمد تا با چشمان خویش وقایع را مشاهده نماید». برادر گفت: «من نیز با چشمان خویش آن حقیقت مشاهده نمودم». چون پوئمن این سخن را شنید مشتکی‌خوار و خس از زمین کند و گفت: «این چیست؟» برادر پاسخ داد: «خار و خس است». پس دست خود را به سقف خلوتگاه نزدیک کرد و گفت: «این چیست؟» پاسخ داد: «این تیرکی است که سقف را نگاه می‌دارد». گفت: «فراموش نکن، گناهان تو چون این تیرک است و گناهان آن برادر چون دسته‌ای از خار و خسک است». چون برادر این سخن را شنید، بسیار او را تحسین نمود و گفت: «چگونه تو را شکر گویم؟ سخنان تو چون جواهرات گران بهایی است که پر از فیض و شکوه می‌باشد».

۳۸. چند کشیش از دیره‌های مجاور به دیدن پوئمن آمدند. آنوب داخل شد و به او گفت: «بگذار این کشیشان را دعوت کنیم تا هدایای خداوند را از سر محبت بپذیرند». اما پوئمن، همان‌جا باقی ماند و مدتی طولانی

سکوت گزید و پاسخی نداد؛ پس آنوب ناراحت و متأثر از خلوتگاه خارج شد. یکی از برادران که دور اتاق نشسته بودند به پوئمن گفت: «چرا پاسخ ما را نمی دهی؟» پوئمن به آنان گفت: «دلیلی برای این کار ندارم چرا که من مرده ام و مرده سخن نمی گوید، تقصیر از من نیست که هم چنان در جمع شما باقی هستم».

۳۹- روزی برادری برای زیارت از صومعه ی پوئمن خارج و به دیدن زاهدی شد که میان مردم با عشق و محبت زندگی می کرد و افراد بسیاری برای دیدن او می آمدند. برادر، داستان پارسایی پوئمن را برای زاهد باز گفت و زاهد را بر آن داشت تا او را ببیند. برادر به مصر بازگشت و پس از مدتی زاهد از ولایت خویش خارج شد و برای دیدن او به مصر آمد و چون نشانی از او داشت به سراغش آمد. چون برادر زاهد را دید بسیار متعجب و شاد شد. زاهد به او گفت: «اگر مرا دوست می داری به نزد پوئمن راهنمایی کن». پس او را به آن جا برده برادر به پوئمن از زاهد چنین گفت: «مردی بزرگ و دوست داشتنی است که در ولایت خود احترامی خاص دارد مایل به دیدن تو می باشد». پس پوئمن با دوستی و مهمانوازی او را پذیرفت بعد از تبادل تعارفات به زمین نشستند. زاهد از کتاب مقدس و مسائل روحانی و آسمانی سخن به میان آورد. اما پوئمن اعتنایی به او نکرد و روی از او گردانید و چیزی نگفت. چون زاهد دریافت که او تمایلی به گفتگو ندارد ناراحت شده مکان را ترک کرد و به برادری که او را به آن جا آورده بود گفت: «سفر من بیهوده بود، راهب مایل به صحبت با من نیست». برادر به نزد پوئمن آمد و گفت: «پدر، آن مرد بزرگ برای صحبت با تو به این جا آمده بود، او را در ولایت خود بسیار احترام می گذارند. چرا با او گفتگو نکردی؟». پوئمن پاسخ داد: «او مردی است آسمانی و از ملکوت صحبت می کند. من مردی زمینی هستم و از مسائل عالم زیرین صحبت می کنم. چنان چه از تألم روحی سخن به میان می آورد بی شک به او پاسخ می دادم اما چون از مسائل روحی صحبت می کرد چیزی درباره ی آن نمی دانستم». برادر بیرون شد و مطالب را به زاهد چنین بازگفت: «علت خاموشی او آن است که به راحتی نمی تواند از کتاب مقدس سخن گوید، اما اگر کسی درباره ی تلاطم روحی با او صحبت کند پاسخ خواهد داد». پس زاهد متأثر شد و طلب بخشش نمود و نزد پوئمن شد و به او گفت: «پدر، چه کنم؟ تألمات مرا راهنمایی می کنند». پوئمن شادمانه به او نگاه کرد گفت: «اکنون خوش آمدی، تنها سؤال کن تا من با درایت پاسخ بدهم». زاهد از این گفتگو بسیار بهره برد و گفت: «به راستی که این طریق محبت می باشد». از خداوند تشکر نمود که چنین مرد قدیسی را در برابرش قرار داده و به ولایت خویش بازگشت.

۴۰- برادری برای تحقیق تفحص نزد پوئمن آمد و گفت: «من مرتکب گناهی بزرگ شده ام و ۳ سال توبه خواهم کرد». پس پوئمن به او گفت: «این مدت طولانی است». برادر گفت: «آیا بهتر است تنها یک سال توبه نمایم». پوئمن بار دیگر پاسخ داد: «این مدت نیز طولانی است». عده ای از حاضرین پیشنهاد دادند: «چهل روز توبه کند؟» پوئمن پاسخ داد: «این مدت نیز طولانی است». و افزود «به نظر من چون شخصی مصمم به توبه است و می خواهد بار دیگر گناه نکند، برای خداوند توبه ی او تنها سه روز کفایت می کند».

۴۱- آمون از پوئمن درباره ی افکار ناشایست قلبی و خواست های واهی سؤال کرد. پوئمن گفت: «آیا تبر دست هیزم شکن را مادامی که به آن دست نزد زخم می کند؟ شما نیز از این چیزها پرهیز کنید تا به شما آسیبی نرسانند».

۴۲- اشعیا از او همین سؤال را نمود، پوئمن پاسخ داد: «لباسی که بسیار بر گردن بماند می پوشد. و چون بدن شما این افکار را روشن نکند، آنها می پوشند و نابود خواهند شد».

۴۳- یوسف همین سؤال را نمود. پوئمن پاسخ داد: «چون ماریا عقرب را در جعبه ای ببندید خواهند مرد. افکار خبیث که شیطان می پراکند، در فردی که استقامت می کند ضعیف می گردند».

۴۴- یوسف از پوئمن پرسید: «چگونه روزه داری کنیم؟» پوئمن پاسخ داد: «من پیشنهاد می کنم که هر کس کمتر از نیاز روزمره خود تناول کند». یوسف به او گفت: «چون جوان بودی می توانستی دو روز متوالی روزه داری کنی؟» پاسخ داد: «صحیح است، من سه روز متوالی روزه، حتی یک هفته روزه نگاه می داشتم». اما زاهدان بزرگ چون این مسائل را آزموده اند می گویند بهتر است هر روز مقداری کمتر از نیاز خورده شود. این گذرگاه شاهان است چرا که هم ساده و هم روشن می باشد.

۴۵- پوئمن گفت: «در جایی به تو رشک و حسد می ورزند زندگی ممکن، زیرا نمی توانی پیشرفت کنی».

۴۶- برادری نزد پوئمن آمد و پرسید: «من بذر در مزرعه ی خود نشانده ام تا برای میهمانی پر از محبت آماده باشد». او گفت: «فکر بسیار خوبی است». پس مصمم از آن جا برفت تا میهمانان بیشتری را برای ضیافت پر از محبت دعوت کند. چون آنوب این مطلب را شنید به پوئمن گفت: «آیا از خداوند نترسیدی که این حرف را به برادر زدی؟». پوئمن چیزی نگفت. اما دو روز بعد برادر را نزد خویش خواند، و با او سخن گفت طوری که آنوب نیز بشنود: «آن روز تو چه چیزی از من پرسیدی؟ حواسم جای دیگری بود». برادر گفت: «من در مزرعه ی خویش بذر نشانده بودم تا برای میهمانی پر از محبت آماده باشد». پوئمن به او گفت: «من پنداشتم که درباره ی برادر خود که غیرروحانی است سخن گفته ای. کاری که می کنی شایسته ی راهبان نمی باشد». برادر از شنیدن این سخنان غمگین شد و گفت: «این تنها کاری است که قادر به انجامش می باشم: نمی توانم از افشاندن بذر در مزرعه خود را باز دارم». چون از آن جا رفت آنوب از پوئمن طلب بخشش کرد و گفت: «مرا عفو کن». پوئمن به او گفت: «من از همان ابتدا می دانستم که عمل او شایسته ی راهبان نمی باشد. اما به خواسته ی روحی او پاسخ دادم و آن را در بخشش تقویت نمودم تا در نیکوکاری استوار باشد، اکنون که غمگین از این جا رفت، این کار را ادامه خواهد داد».

۴۷- برادری از پوئمن پرسید: مفهوم این جمله کتاب مقدس چیست که می‌گوید: «هر که به برادر خود بی سبب خشم گیرد مستوجب حکم باشد» (مت ۵: ۲۲)؟ پاسخ داد: «چنان چه بر برادر خود به هر دلیل خشم گیرید بهتر است تا چشم راست خود را در آورده و بدور افکنید، اما هر کس می‌خواهد شما را از خداوند دور کند باید از او خشم گیرید».

۴۸- پوئمن می‌گوید: «چون مردی گناه ورزد و انکار کند و بگوید من گناهکار نبودم، او را تنبیه نکنید، چرا که اراده‌ی او را در تغییر خود سست کرده‌اید. و چنان چه بگویید «برادر ناامید نباش و در آینده بیشتر احتیاط کن»، قلبش را به سوی ندامت سوق داده‌اید».

۴۹- همان راهب می‌گوید: «تجربه خوب است. با تجربه انسان آزموده می‌شود». هم چنین می‌گوید: «چون مردی موعظه کند و بدان عمل نکند مانند آبی است که هر کس تشنگی خود را با آن برطرف می‌سازد و در عین حال کثافات خود را با آن می‌شوید، اما خود نمی‌تواند نجاست و تعفن اطراف آن را بزدايد».

۵۰- او هم چنین گفت: «چون مردی در کلام سکوت می‌گزیند و در قلب دیگران را محکوم می‌سازد، در واقع پیوسته سخن گفته است. و مردی که به نظر تمام روز را صحبت می‌کند، اما در واقع چون با قلب خویش یک رنگ است، بنابراین سکوت گزیده است».

۵۱- او هم چنین گفت: «هر آن کس که خود را بشناسد انسان است».

۵۲- او هم چنین گفت: «فرض بگیرید سه مرد با یک دیگر زندگی می‌کنند. یکی آرام و ساکت زندگی خوبی دارد، دیگری بیمار است اما پیوسته خدا را شکر می‌گوید، و سومی بی وقفه به کمک دیگران می‌شتابد، این سه نفر یکسانند و عمل آنان همسان است».

۵۳- او هم چنین گفت: «شیطان قادر نیست شیطان را بیرون فکند. چون کسی موجب آزار و اذیت تو شد و به او خوبی کن تا خوبی تو شیطان درونش را شکست دهد».

۵۴- او هم چنین گفت: «راهب غرولند نمی‌کند. هر کس بدی را با بدی پاسخ گوید راهب نمی‌باشد. و مرد زود خشم و تندخو نمی‌تواند راهب باشد».

۵۵- برادری نزد پوئمن آمد و به او گفت: «افکار بسیاری در ذهنم خطور می‌کند و مرا به خطر می‌اندازد».

پس او را در فضای باز آورد و گفت: «ریه خود را باز کن اما نفس نکش». پاسخ داد: «قادر به این کار نیستم». پس به او گفت: «همان گونه که نمی توانی نفس خود را سد کنی در برابر افکار خود نیز ناتوانی. وظیفه ی تو مقاومت کردن در برابر آنهاست».

۵۶- برادری از او پرسید: «برایم ثروتی رسیده است با آن چه کنم؟» پوئمن پاسخ داد: «برو و سه روز دیگر برگردد تا برایت بگویم که چه کنی». برادر به گفته ی پوئمن عمل کرد و همانگونه بازگشت. پوئمن به او گفت «برادر به تو چه بگویم؟ اگر بگویم آن ثروت را به کلیسا بده با آن شام خواهند داد، چون بگویم به اقوام خود بخش هیچ بهره معنوی نخواهی برد، چون بگویم به فقرا بده، در امان خواهی ماند. پس هر کاری که دوست می داری با آن انجام بده، هیچ سفارشی به تو نمی کنم تو خود مختاری».

۵۷- پوئمن هم چنین گفت: «چون نیازهای جسمی گریبانگیرت شد، و از آن دوری جستی، و بار دیگر به سراغت آمد و باز از آن اجتناب کردی، چه پیش خواهد آمد؟ چون برای سومین بار پیش بیاید و چون متوجه نخواهی شد، تو را از آن آسیبی نخواهد بود».

۵۸- برادری به پوئمن گفت: «چنان چه کار خلاقی را متوجه شدم آیا مایلی آنرا به تو متذکر شوم؟» پاسخ داد: «در نوشته ها آمده است: هر کس قبل از آن که سؤال نماید پاسخ دهد، دیوانگی است و او را بی اعتبار سازد» (جامعه ۸: ۱۱). چون از تو سؤال کنند پاسخ بده و الا خاموش بمان».

۵۹- پوئمن از آمون حکایتی آورده است: «مردی تبری را تمام عمر با خود نگاه داشت اما نمی دانست چگونه درختی را با آن قطع کند؛ دیگری در این کار تبحر داشت و با چند ضربه درخت را فرو می نشاند». منظور او از تبر احتیاط بوده است.

۶۰- هم چنین گفته است: «اراده ی انسان چون دیواری فلزی است و سدی است از سنگ میان او و خداوند. و چون آن را کناری بگذارد گفته ی مزامیر را خوانده است: «به مدد تو بر فوج ها حمله می برم و به خدای خود از حصارها بر می جهم» (مز ۱۸: ۲۹-۳۰). چون اعمال نیک، اراده را راهنما باشند، آن گاه، مرد، کار نیک انجام می دهد.

۶۱- برادری از پوئمن پرسید: «پدر، همراهی، روحم را آزرده ساخته چه پند می دهید تا انجام دهم؟ آیا هم چنان نزد با او بمانم؟» پوئمن دریافت که روح او از سوی پدر رنجور گشته است حتا متعجب شد که می پرسد نزد او همواره بماند یا خیر. به او گفت: «اگر می خواهید با او بمانید بگذارید چنین باشد». برادر از آن جا به نزد پدر رفت همان جا بماند و بار دیگر از پوئمن پرسید: «روح بسیار سنگین گشته است». اما پوئمن هیچ

نگفت که پدر را رها کند. پس بار سوم نزد پوئمن برگشت و گفت: «دیگر نمی توانم نزد پدر بمانم». آن گاه پوئمن به او گفت: «اکنون نجات یافته ای، برو، دیگر نزد او نمان». و ادامه داد: «چون می بینی چیزی روح ات را می آزارد، نیاز به پرس و جو نمی باشد آن چه که باید سؤال کنیم از بابت افکار پنهانی است تا به دست دیگری آزموده شود. اما درباره ی گناهان آشکار باید یک بار عمل کرد و آن را از ریشه کند».

۶۲- ابراهیم که از شاگردان آگاتو بود روزی از پوئمن پرسید: «چرا شیاطین بر من حمله ور می شوند؟» پوئمن به او گفت: «آیا شیاطین بر تو حمله ور می شوند؟ شیاطین نمی باشد که بر ما حمله ور می شود. چون هوای نفس هدایت‌مان کننده‌م چون شیاطین می نماید و وادارمان می کند تا از آنان تبعیت کنیم. چون بخواهی بدانی با چه کسانی شیاطین می جنگند، به موسا و افرادی چون او بنگر».

۶۳- پوئمن گفت که برادری از موسا پرسید: «چگونه کسی می تواند نفس خویش را بکشد؟ آیا به واسطه ی همسایگان اوست؟» پاسخ داد: «چون در قلب خود می اندیشی که مدت سه سال در تابوت بسته شده اند نمی توانی از نفس خویش رهایی یابی».

۶۴- برادری از پوئمن پرسید و گفت: «چگونه راهبی باید در خلوتگاه خویش زندگی کند؟» پاسخ داد: «ماندن در خلوتگاه این مفهوم را دارد: که در بیرون با دستان خویش کار کردن، روزی یک بار برای صرف غذا، سکوت گزینی و در درون با یادآوری گناهان خویش در هر کجا که باشید پیشرفت کنید و ساعت ها به دعا پردازید و مراقب افکار پنهانی قلب خود باشید. چون زمان رها کردن مشاغل دستی فرا می رسد، به دعا پرداز و بعد کار خود را با آرامش ادامه بدهید. هدف از این کار ماندن با خوبان است و احتراز از هم نشینی با افراد بد می باشد».

۶۵- دو برادر نزد پامبو آمدند. یکی از آنان پرسید: «پدر، دو روز روزه داشتم و بعد دو نان گرد بزرگ خوردم آیا به نظر تو دارم روحم را نجات می دهم یا آن که آن را از دست می دهم؟». دیگری پرسید: «با دستانم هر روز خورشتی از گیاهان طبخ می کنم که مقداری را برای غذای خود و باقی را اعانه می دهم، به نظرت نجات خواهم یافت یا از دست می روم؟». پس او را با سؤالات متعددی تحت فشار قرار دادند اما همواره پاسخ نداد. پس از چند روز که در حال ترک آن محل بودند. راهب به آنان گفت: «ناامید نشوید خداوند به شما اجر خواهد داد. طریقت پدر پیوسته این گونه است، صحبت نمی کند تا مادامی که خداوند او را به گفتن مطلبی ترغیب سازد». پس آنان نزد پامبو شدند و گفتند: «پدر، برایمان دعا کن». پاسخ داد: «از این جا می روید؟» پاسخ دادند: «آری». بر آنان خیره شد و خود را جای آنان پنداشت بر زمین چیزی نوشت و گفت: «پامبو، دو روز روزه داری کرد و آن گاه دو گرده نان خورد، آیا به نظر شما او این گونه می تواند راهب باشد؟ نه، این طور

نیست». پس ادامه داد «پامبو، هر روز خورشتی از گیاهان طبخ می‌کند و آن را به فقرا می‌بخشد، آیا این کار او را به رهبانیت هدایت می‌کند؟ هیچ این طور نیست». پس مدتی سکوت گزید و گفت: «این اعمال نیکوست. اما چون با همسایگان خویش به درستی رفتار کنید نجات بیابید». پس برادران با قوت قلب و شادمانه آن جا را ترک گفتند.

۶۶- برادری از پوئمن پرسید: «چرا دشمن نمی‌گذارد تا به همسایه‌ی خود خدمت کنم؟» پاسخ داد: «این گونه صحبت نکن، چرا که خداوند را دروغگو می‌نمائی. بلکه بگو: «من خود نخواسته‌ام تا با دیگران خوب باشم». چرا که خداوند از آسمان به زمین آمد تا به ما بیاموزد: «اینک شما را قوت می‌بخشم که ماران و عقرب‌ها و تمامی قوت دشمن را پایمال کنید و چیزی به شما ضرر هرگز نخواهد رسانید» (لو ۱۹: ۱۰). پس شما در پس نیروی دشمن قرار گرفته اید. پس برای چه روح شیطانی را سرکوب نمی‌کنید؟».

۶۷- پالادیوس گفت: «روحی که مطابق اراده‌ی عیسا تعلیم یافته باشد باید در آموختن آن چیزهایی که نمی‌داند باید کوشا باشد، و آن چه را که می‌شناسد به مردم تعلیم دهد. و چون بخواهد هیچ کدام از این اعمال را انجام ندهد، هر چند توانش را دارد، پس دیوانه است. نخستین قدم در دوری از خداوند بیزاری از تعلیم و آموزش است، چنان که غذای روح را که نیازمند است تأمین ننمایید».

۶۸- برادری به سیسوئس گفت: «برای چه حرارت شهوت مرا ترک نمی‌کند؟» پاسخ داد: «جامی پر از شهوت در وجود تو نهفته شده آن را خالی کن تا از تو دور شود».

۶۹- برادری برای دیدن سیلوانوس به کوه سینا آمد چون برادران را سخت مشغول کار مشاهده نمود به پیر مرد گفت: «کار بکنید نه برای خوراک فانی بلکه برای خوراکی که تا حیات جاودانی باقی است» (یو ۶: ۲۷)، و «مریم آن نصیب خوب را اختیار کرده است» (لو ۱۰: ۴۲). سیلوانوس به شاگرد خود زکریا چنین گفت: «این برادر را در خلوتگاهی بنشان که در آن چیزی نباشد». چون ساعت سه فرا رسید، رهگذر هم چنان چشم به در دوخته بود و منتظر بود کسی برای صرف غذا او را دعوت کند اما کسی این کار را نکرد. پس از جای برخاست به نزد سیلوانوس آمد و گفت: «پدر، آیا برادران امروز غذا نمی‌خورند؟». پاسخ داد: «آری، اما غذا را صرف کرده‌اند». برادر گفت: «پس چرا مرا دعوت ننمودید؟» پاسخ داد: «تو چنان روحانی هستی که نیازی به غذا نداری. ما افراد زمینی هستیم، و چون نیاز به غذا داریم باید با دستان خویش کار کنیم. تو بخش مفید را اختیار کرده‌ای، تمام روز را می‌خوانی و نمی‌خواهی خوراک زمینی صرف کنی». چون برادر این سخنان را شنید سجد کرد و توبه نمود و گفت: «پدر، مرا عفو کن». سیلوانوس گفت: «به نظر من مریم، پیوسته نیاز به مرتا داشت، و به واسطه‌ی کمک مرتا مریم ستوده شد».

۷۰- سینکلتیکا گفت: «تاجران زحمت می کشند تا ثروتی به دست آورند و زندگی خود را با غرق شدن کشتی به مخاطره می اندازند؛ هر چه ثروت بیشتری بدست می آورند بیشتر می خواهند؛ و آنان می اندیشند هر آن چه که دارند ارزشی ندارد و تنها به آنچه که هنوز به آن نرسیده اند می اندیشند. اما ما هیچ نداریم، حتا آن چه را که به دنبالش هستیم؛ حتا نمی خواهیم آن چه که نیاز داریم در مالکیت خود داشته باشیم چرا که ترس ما از خدا است.»

۷۱- او هم چنین گفت: «غم و اندوه، گاه سازنده و گاه مخرب می باشد. اندوه زمانی سازنده است که برای گناهانمان و حماقت همسایگان گریسته باشیم و این که تا به خوبی راستین دست نیابیم آرام نگیریم، اینها اندوهی واقعی می باشد. دشمن نیز به اندوه ما می افزاید، و غمی بی علت نصیبمان می کند که آن را رخوت و بی حالی می نامند. که برای نابودی آن پیوسته باید دعا و مزامیر را خوانده باشیم.»

۷۲- او هم چنین گفت: «بهرتر است تا عصبی نباشیم، و چون این حالت اتفاق افتاد بیش از یک روز نباید در ما تداوم داشته باشد.»

۷۳- او گفت: «نگذار تا خورشید بر غیظ شما غروب کند» (افس: ۴: ۲۶). هم چنین اگر بگذارید خورشید در زندگی شما غروب کند، نمی توانید بگویید «پس در اندیشه فردا مبادید زیرا فردا اندیشه خود را خواهد کرد بدی امروز برای امروز کافی است» (مت: ۶: ۳۴). چرا از مردی که شما را آزرده متنفرید؟ او در واقع موجب آزار شما نبوده و مسبب اصلی شیطان است در واقع شما از بیماری نفرت دارید و نه از بیمار».

۷۴- او هم چنین گفته است: «مردی که بخواهد تعلیم دهد پیش از آن که خود در زندگی راستین آزموده باشد خطر کرده. مردی که خانه اش در فرو افتادن است مسافران را به درون آن برای استراحت دعوت نمی کند چرا که با فرو ریختن خانه، مجروح و زخمی خواهند گشت. درست مانند معلم هائی است که در زندگی راستین تعلیم ندیده باشند، خود و مخاطبین خود را نابود می سازند. دهانشان دعوت به نجات می کند، ولی نحوه ی زندگانش زوال و نابودی را به ارمغان می آورد».

۷۵- او هم چنین گفته است: «شیطان روزه های سنگین و طولانی را سبب می شود: پیروان شیطان مانند مرد روحانی قادرند این کار را انجام دهند. چگونه می توانیم روزه داری خداوند و پادشاهمان را از روزه داری شیطان ظالم تشخیص دهیم؟ بسیار روشن است در اعتدال در طول زندگی می توانید روشی منظم برای روزه داری اتخاذ کنید. آیا چهار پنج روز روزه داری قوای روحی شما را تحلیل نمی برد؟ و منجر به زیاده خواری نمی گردد؟ از این امر شیطان بسیار لذت می برد! هر عملی که افراط در آن باشد مخرب است. پس تمام سلاح

خود را ناگهان به کناری نیافکنید. زیرا در نبرد بی سلاح می مانید و به راحتی شکست خواهید خورد. جسم ما زره است و روحمان سلحشور. از هر دو مواظبت کنید، و برای مقابله با هر پیش آمدی آماده باشید».

۷۶- دو راهب از پلوسیوم به دیدن سارا آمدند. در راه بین خود قرار گذاشتند تا سر به سر او بگذارند. پس به او گفتند: «مواظب باش تا روح به نخوت دچار نشود و با خود نگرایی راهبان به جهت مشورت با من که زن هستم به این جا آمده اند. سارا به آنان پاسخ داد: «شاید به لحاظ جنسیت یک زن باشم اما روحم این طور نیست!».

۷۷- سارا هم چنین گفت: «چون از خداوند بخواهم تا هر کس مرا به خوبی یاد کند، باید در برابر هر خانه ای طلب بخشش کنم. دعای من از آن جهت است که در همه زمینه ها بتوانم پاک و بی آلاش باشم».

۷۸- هیپریکوس گفت: «آن که تنها با نحوه و روش زندگانی خود دیگران را تعلیم می دهد و تنها به سخنوری اکتفا نمی کند، به راستی فرزانه است».

۷۹- روزی از روم، راهبی به آن جا آمد که مقامی در قصر داشت. او در کلیسایی حوالی سستیس سکنا گزید. او خدمتگزاری داشت که از او مراقبت می کرد. ارشد کلیسا دریافت که راهب ضعیف و ناتوان گشته و به آسایش و راحتی خو کرده است: «از این رو هر آن چه خداوند به او یا به کلیسا هدیه داده بود، به او بخشید. راهب پس از بیست و پنج سال که در سستیس اقامت گزید و به عبادت و پارسایی رسالت شهرت یافت. یکی از راهبان بزرگ مصری چون شهرت او را دریافت به دیدنش شتافت با این امید که در آن جا زندگی سخت تر و زاهدانه ای را بیابد. به خانه ی او آمد و پس از آن که با هم عبادت کردند در گوشه ای نشستند. مرد مصری متوجه شد که پیراهن راهب لطیف و ظریف و تختش از نی و برزیراندازی نشسته و بالشی زیر سر دارد، پاهای او تمیز و پاکیزه و صندل به پا کرده است و با حالت تحقیر آمیزی نگاه می کند. در سستیس کسی عادت نداشت چنین زندگی کند و زهد و پرهیزی شدید رایج بود. پیر مرد رومی با عطیه نمازگزاری و بصیرت درونی خویش دریافت راهب مصری از این مشاهدات شگفت زده شده. پس به خدمتگذار خویش گفت: «غذای خوبی برای این پدر که به دیدنمان آمده تدارک ببین». پس از آن که با همان مقدار سبزیجاتی که در دست داشت غذایی تهیه کرد و آنان در وقت موعود به صرف غذا پرداختند. و راهب به علت ضعف و ناتوانی مقدار کمی شراب داشت که آن را نیز میل نمود. به هنگام غروب دوازده مزمور را با هم خواندند و سپس به خواب رفتند به همین شبوه در شب هنگام عمل کردند. صبح مرد مصری آن جا را ترک نموده گفت: «برایم دعا کنید». محل را ترک کرد و درحالی که هیچ تأثیری این ملاقات در او نگذاشته بود. چون کمی از آنجا دور شد پیر مرد رومی خواست ذهن خود را آرام بخشد، پس از پی او فرستاد و از او خواست تا برگردد. و به او گفت: «اقامتگاه شما کجاست؟» پاسخ داد: «من اهل مصرم». گفت: «ساکن کدام شهر می باشی؟» پاسخ داد: «در هیچ شهر، من

هرگز در شهر زندگی نکرده ام». پس گفت: «پیش از آن که رهبانیت را بپذیری شیوه زندگی تو چگونه بود؟» پاسخ داد: «شبانی می کردم». پرسید: «شب را کجا می گذراندی؟» پاسخ داد: «در دشت می گذراندم». پرسید: «آیا در دشت زیرانداز داشتی؟» پاسخ داد: «برای خوابیدن در دشت نیازی به زیرانداز نداشتم». پس پرسید: «چگونه می خوابیدی؟» پاسخ داد: «بر روی زمین» گفت: «در دشت غذا چه می خوردی؟ و چه شرابی می نوشیدی؟» پاسخ داد: «به نظر شما چه خوراک و نوشیدنی را می توان در دشت یافت». پرسید: «پس چه می خوردی؟» پاسخ داد: «نان خشک، اگر هرازگاهی یافت می شد یا ماهی نمک زده و آب می نوشیدم». پس مرد رومی گفت: «زندگی مشقت باری بود و افزود «آیا در مزرعه ای که زندگی می کردی محلی برای استحمام بود؟» مرد مصری گفت: «نه در رودخانه خود را می شستم هر زمان نیاز داشتم». چون راهب این پاسخ ها را شنید و دریافت مرد مصری پیش از آن که راهب باشد چگونه زندگی می کرده، خواست به او کمک کند و شرحی از زندگی گذشته خود را باز گفت: «این حقیر را که مقابل تو نشسته از شهر بزرگ رم آمده، که مقامی در قصر امپراتور داشته است». مرد مصری چون جمله ی اول او را شنید به شدت تکان خورد و با دقت بیشتری به سخنان او گوش داد. پس راهب ادامه داد: «چون شهر روم را ترک گفتم به بیابان آمدم مرا که می بینی عمارات بزرگ و ثروت بسیاری داشتم از همه ی آنها چشم پوشاندم و در این خلوتگاه کوچک اقامت گزیدم. مرا که می بینی تخت هایی از طلا و رواندازهایی گران بها داشتم؛ و به جای آنها خداوند این حصیر و این زیر انداز را به من اعطا کرد. جامه ای که به تن داشتم گران بها و بسیار پیراسته بود اما اکنون به جای آن جل به تن دارم». و هم چنین ادامه داد: «پول زیادی صرف غذا و شام من می شد و به جای آن اکنون مقدار کمی سبزیجات و اندکی شراب می نوشم خدمتگزاران بسیاری مراقب من بودند و به جای آن، خداوند تنها یک نفر را برای مراقبت از من در این جا قرار داد. و به جای حمام پاهایم را درون ظرف آبی فرو می برم و به علت کسالت، صندل به پا دارم. به جای نی و چنگ و موسیقی متنوع که شام مرا می آراست دوازده مزمور در روز و دوازده مزمور در شب می سرایم. و در عوض گناهانی که در گذشته مرتکب شده بودم این خدمت ناقابل را با زهد و پرهیزکاری برای خداوند انجام می دهم. پس پدر مرا دریاب و در برابر ضعف من آزرده نباش»، چون مرد مصری به دقت حرف های او را شنید به خود آمد و گفت: «من دیوانه ام من از زندگی سخت و مشقت بار برای آرام و قرار به رهبانیت رو آوردم اما اکنون آن چه را که در گذشته نداشتم بدست آورده ام. اما شما با رضایت به زندگی زاهدانه رو آوردید و آرام و قرار دنیوی را ترک گفته اید: شما از ارجمندی و ثروت به تنهایی و مسکنت رو آورده اید». پر بار آن جا بیرون شد؛ بین آنان دوستی و رفاقت پدید آمد و مرد مصری عادت داشت برای تسکین روح خویش به دیدن پیر مرد بشتابد، نام او آرسنیوس بود، او مردی با درایت و بصیرت بود و رایحه ی روح القدس وجودش را سرشار می ساخت.

۸۰- زاهدی گفت: «پر حرفی، کاملاً بی نتیجه است. این روزها همه یاوه می گویند در حالی که باید عمل کرد. خداوند چنین می خواهد و به سخنوری بیهوده نیاز ندارد».

۸۱- برادری از راهبی پرسید: آیا افکار شیطانی انسان را ناپاک می سازد؟ در همان حال برخی پاسخ «آری» دادند و برخی «نه» گفتند، چون این گونه باشد ما که مردمی عادی می باشیم نمی توانیم نجات یابیم. و چون به اعمال پلید بیاندیشیم و به آن عمل نکنیم، از این طریق نجات می یابیم. اما سؤال کننده از این پاسخ های متعدد رضایت حاصل نکرد و به نزد راهبی پرتجربه شد و از او پرسید. پس پاسخ داد: «هر کس مطابق ظرفیت خود عمل می کند». پس برادر از او پرسید: «برای رضای خدا این گفتار را برایم توضیح بده». پس به او گفت: «بنگر و تصور کن کوزه ای گران بها در این جا باشد، دو راهب وارد اتاق می شوند یکی از آنان در زندگانی زاهدانه و منظم قابلیت دارد و دیگری توانی ضعیف، تصور کن که توجه ی زاهد پارسا به سوی کوزه جلب شده و می گوید: «دوست دارم آن را تصاحب کنم». اما در حال از این فکر در می گذرد و هیچ تفکری نمی کند، این گونه آلوده نمی شود. اما مردی که خویشتن داری ضعیف تری دارد به کوزه چشم می دوزد و به شدت خواهان تصاحب آن است، اما در اثر کشمکش که با خود دارد آن را بر نمی دارد، او نیز آلوده نخواهد شد».

۸۲- زاهدی گفت: «چون شخصی در مکانی زندگانی کرد، محصول آن جا را برداشت ننمود آن مکان او را رها می کند چون به طریق آن جا عمل نکرده است».

۸۳- زاهدی گفت: «هر عملی که مطابق میل خود انجام می دهید که با خواست خداوند مغایرت داشته باشد، چون آن عمل ناآگاهانه باشد بار دیگر می توانید به راه خداوند باز گردید. اما هر آن کس به خواست خود و خلاف خواست خداوند عمل نمود و به هشدارها توجه نکرد و پنداشت نیک تفکر کرده است به سختی می تواند به طریق خداوندی باز گردد».

۸۴- زاهدی پرسید: مفهوم این نوشته مقدس چیست؟ «زیرا تنگ است آن در و دشوار است آن...» (مت ۱۴: ۷). پاسخ داد: «تنگ و دشوار است طریقی که به واسطه ی آن شخصی برافکار و پندار خود خروشید و برای رضای خداوند بر خواسته ی خود چیره گردد. درباره ی شاگردان چنین نوشته شده است: «آن گاه پطروس در جواب گفت: «اینک ما همه چیزها را ترک کرده تو را متابعت می کنیم» (مت ۲۷: ۱۹).

۸۵- زاهدی گفت: «از آن جایی که طریق راهبان شایسته تراز طریق مردم دنیوی است، راهبی که دائم در سفر است باید آئینه ای برای راهبانی باشد که در آن مکان سکنا گزیده اند».

۸۶- یکی از راهبان گفت: «چنان چه کشاورزی در مکان باقی بماند که زارعینی دیگر در آن جا نباشند نمی تواند پیشرفت کند. کشاورز واقعی می کوشد تا کار او از دست نرود. چون مردی کاهل، با کار کشاورزی

همراه شود از بطالت او کاسته می شود. و چنان چه پیشرفتی نکرد، سستی و تنبلی او با مشاهده ی فعالیت فرد دیگر کاسته خواهد شد».

۸۷- زاهدی گفت: «اگر مردی تنها حرف بزند و عمل نکند به مانند درختی است که برگ دارد اما ثمر ندارد. مانند درختی که پر از میوه است برگی فراوان دارد، مردی که اعمال نیکو از او سر می زند گفتارش نیز نیکو و پسندیده است».

۸۸- زاهدی گفت: «که مردی مرتکب گناهی فاحش شد. پیشمانی او را می آزد این رو نزد راهبی شد تا اعتراف کند. اما از عملی که انجام داده بود هیچ نگفت، بلکه به صورتی سؤال پرسید که با پدید آمدن این افکار در ذهن شخص، آیا می تواند نجات یابد یا خیر؟» راهب بی ملاحظه پاسخ داد: «کاملاً از دست رفته است». چون برادر این سخن را شنید گفت «بسیار خوب چنان چه باید تباه شوم، به دنیا باز می گردم و آن جا خود را هلاک می کنم». اما بار دیگر اندیشه کرد و تصمیم گرفت تا وسوسه ی خویش را با سیلوانوس در میان بگذارد، که در این باب حکیم بزرگی بود. برادر نزد او رفت و از عمل خویش چیزی نگفت و بار دیگر سؤال گونه پرسید: «چنان چه این افکار در ذهن شخصی پدید آید، می تواند نجات یابد یا خیر؟» سیلوانوس با گفتاری از کتاب مقدس با او سخن گفت: «حکم خداوند تنها بر افرادی که به گناه وسوسه شده اند جاری نمی شود». برادر، قدرت کلام را دریافت و با امید، عمل خود را به او باز گفت. چون سیلوانوس دریافت چه عملی از او سر زده است به مانند حکیمی دانا و مجرب رفتار نمود و روح او را با گفتاری از نوشته های مقدس مرحم گذاشت و به او نشان داد پیشمانی و ندامت برای تمام افرادی که در حقیقت و راستی به خداوند روی می آورند امکان پذیر است. پس از چند سالی سیلوانوس، راهبی را که برادر را مأیوس کرده بود ملاقات کرد و آن چه که پیش آمده بود باز گفت: «برادری که از سخنان تو ناامید گشته بود و در راه رجعت به دنیا بود، اکنون فردی متمایز و درخشان میان دیگر برادران گشته است». پس به او گفت: «ما باید بدانیم که باز گفتن و اعتراف به گناهان نزد شخصی بی تجربه بسیار مهلک و پرخطر است».

۸۹- راهبی گفت: «زمانی که افکار پلید ذهنمان را فرا می گیرد نکوهشی بر آن نیست، مادامی که آن را به کار نبسته ایم. به سبب افکارمان تباه می شویم و به همان اندازه نیز لایق نشان و تاجیم».

۹۰- زاهدی گفت: «چیزی به مردم دنیوی ندهید و از آنان نیز چیزی دریافت نکنید. نظری از زنان نطلبید و با پسران جوان معاشرت طولانی نداشته باشید».

۹۱- برادری از زاهدی پرسید: «چون وسوسه بسیار بر من هجوم آورد و طریق مقابله با آن را ندانم چگونه باید

عمل کنم؟» پاسخ داد: «یک باره با همه ی آنان مقابله نکن، بلکه یکی را برای رویارویی انتخاب کن، همه ی وسوسه های راهبان دارای چشمه ی مشترکی است. باید بدانی ریشه ی وسوسه کجاست و با آن بجنگی این گونه همگی محکوم به شکست خواهند بود».

۹۲- زاهدی همین گفته را در باب افکار شیطانی بیان کرد و گفت: «برادران از شما می خواهم بر افکار خود تسلط یابید، همان گونه که گناهان خویش را مهار می سازید».

۹۳- زاهدی گفت: «هر آن که بخواهد در بیابان زندگی کند باید استاد باشد و نه شاگرد. چنان چه هنوز نیاز به آموزش داشته باشد ماندن در بیابان زیان بار است».

۹۴- زاهدی از برادری پرسید: «چگونه خداوند را بیایم؟ با روزه، کار، دعای شب و یا بخشش؟» پاسخ داد: «او را در تمام اینها خواهید یافت هم چنین در تعمق و حکمت. برای شما گفته ام که بسیاری جسم خود را آزرده اند و در قبال آن چیزی دریافت نکرده اند چرا که این عمل را بدون خویشتن داری انجام داده اند. چنان چه دهان شما از روزه داری بسیار متعفن شود و تمام کتاب مقدس را خوانده و کلیه مزامیر را حفظ کرده باشیم شاید همواره در برابر خواسته ی خداوند که محبت و فروتنی است ناتوانیم».

۹۵- برادری از زاهدی پرسید: «پدر، نگاه کن، از بزرگان خود پرسیدم و آنان برای آرامش روحم پاسخ دادند اما چیزی از گفته های آنان به خاطر نمی آورم. آیا همواره سؤال کردن بی آن که بهره ای از آن برده باشم ضرورت دارد؟ من عمیقاً گناهکارم». آن جا دو ظرف خالی کنار هم قرار داشت. راهب گفت: «یکی از آنان را بردار و در آن مقداری روغن سرازیر کن و تکان بده، آن گاه روغن را دور بریز و ظرف را برجای اول خود بگذار». چنین کرد، پس راهب گفت: «باز این کار را تکرار کن». چنین کرد، چون چندین بار این عمل را تکرار نمود زاهد گفت: «آن گاه هر دو ظرف را در دست گیر و بگو کدام یک تمیزتر است». او پاسخ داد: «آن ظرفی که در آن روغن ریخته ام» زاهد گفت: «به همین گونه است شخصی که می پرسد. هر چند چیزی از آن به یاد نسپاری، روح تو پاکیزه تر از شخصی است که هرگز چیزی نمی پرسد».

۹۶- برادری در خلوتگاه خویش در سکوت و آرامش نشسته بود، شیاطین قصد فریب او را داشتند. پس چون فرشتگان بر او ظاهر شدند، او را بر آن داشتند تا به جماعت درون کلیسا بیوندد و نوری برای راهنمایی او برافروختند. اما او به دیدن زاهدی شتافت و گفت: «پدر، فرشتگان با نورهایی نزد من آمدند و خواستند تا به جماعت کلیسا بیوندم». راهب به او گفت: «پسرم، فریب آنان را نخور آنان شیاطین اند. چون برای بیرون آمدن تو اصرار می ورزند به آنان بگو: «هر گاه میل و رغبت به بیرون آمدن داشتم از خلوتگاه خویش بیرون

می روم، و اعتنایی به خواسته ی شما نمی کنم». پس نصایح راهب را به گوش بست به اتاق خویش بازگشت. شب شیاطین بار دیگر برای وسوسه او باز آمدند. همان گونه که به او گفته شده بود عمل کرد و گفت: «هر زمان که بخواهم از خانه خارج می شوم و حرف شما را گوش نمی دهم». به او گفتند: «آیا همان زاهد ضعیف تو را راهنمایی کرده است. برادری نزد او آمد و مقداری پول طلبید، با وجود آن که پولی داشت حاضر نشد به او قرض دهد و دروغ گفت که پولی ندارد و چیزی به او نداد، همین نشان می دهد که او فریب کار است». سحر هنگام برادر از جای درخواست و نزد زاهد آمد و داستان را برایش باز گفت. زاهد پاسخ داد که این داستان واقعیت دارد. من پول داشتم و آن را به برادر ندادم. چون می دانستم با وام دادن این مبلغ روح او صدمه خواهد یافت. سرپیچی از یک فرمان خداوند بهتر از لطمه زدن به روح او بود. و ما می بایستی بهای این غفلت را بپردازیم. پس به فریب شیاطین گوش فرا نده». برادر آسوده خاطر از گفته های زاهد به خلوتگاه خویش بازگشت.

۹۷. سه برادر به دیدن زاهدی در سستیس شدند یکی از آنان به او گفت: «پدر، تمام عهد جدید و قدیم را حفظ نموده ام.» اما زاهد پاسخ داد: «و هوا را از کلام پر کرده ای.» دومی به او گفت: «عهد عتیق و جدید را باز نوشته ام.» اما زاهد پاسخ داد: «طاقچه ی پنجره از نوشته ها پر کرده ای.» سومی گفت: «بالای بخاری دیواری اتاقم سبزه روئیده است» اما زاهد پاسخ داد: «اما تو رسم مهمان نوازی را بدور کردی».

۹۸. از زاهد بزرگی چنین آورده اند: چون کسی برای شنید پند و اندرز نزد وی می آمد با اطمینان کامل پاسخ می داد: «بنگرید چگونه در جایگاه خداوند عدل نشسته ام، و به جای او عمل می کنم. از من چه درخواست می کنید؟» چون به من بگوئید بر من رحمت کن به شما پاسخ می دهم ابتدا باید در برابر برادر خویش بخشنده باشید تا من نیز بر شما رحمت نمایم. اگر طلب مغفرت کنید ابتدا همسایه ی خود را عفو کنید. «آیا خداوند سبب معصیت شما گشته؟ خداوند منع کرده است. پس در اختیار ماست که بخواهیم نجات یابیم».

۹۹. از زاهدی در سلیا آورده اند که او در اعمال روحانی بسیار سخت کوش بود. روزی در همین حالت مردی روحانی به خلوتگاه او آمد، و چون بیرون در ایستاده بود، که شنید راهب با افکار خویش در مجادله است و می گوید: «آیا برای تنها یک سخن باید همه چیز را از دست بدهم؟». مرد زاهد پنداشت با کسی دعوا می کند، پس به در زد و وارد شد تا میان آن دو صلح برقرار کند. چون به درون شد دریافت کسی در آن جا نمی باشد، با اطمینان خاطر از راهب پرسید و گفت: «پدر، با چه کسی درافتادی؟» پاسخ داد: «با افکار خویش. من چهارده فصل از کتاب مقدس را حفظ کرده و چون از اتاق خود خارج شدم صدایی شنیدم و چون در حال برگزاری مراسم دینی بودم تمامی چهارده فصل کتاب را از یاد بردم و تنها جمله ای که بیرون از در شنیدم به خاطر آوردم. از این رو با افکارم درستیز بودم».

۱۰۰- از میان برادران صومعه ای عده ای به صحرا آمدند تا زاهدی را زیارت کنند او از آنان با شادی و خوشرویی پذیرا شد و بنا به رسم راهبان و مشاهده ی خستگی آنها، خوراکی را تدارک دید، هر چند ساعت مناسبی برای خوردن نبود اما آنان را با آن چه که در محل خود داشت پذیرایی کرد. هنگام غروب دوازده مزبور را با خود خواندند و دوازده مزبور دیگر در شب هنگام قرائت کردند. چون زاهد، شب برای نیایش بیدار مانده بود شنید برادران به یک دیگر می گویند: «زاهدان در صحرا آسایش بیشتری دارند تا در دیر». صبح به دیدن زاهدی در همان حوالی شدند او به آنان گفت: «بر او درود می فرستم و به او بگویید به سبزیجات آب ندهد». زاهد متوجه پیام او شد و تا غروب از آنان کار کشید و هیچ طعامی به آنان نداد. به هنگام غروب مدت دعا را طولانی تر کرد و گفت: «به خاطر شما کمی استراحت می کنیم با کار زیادی که انجام داده اید باید خسته باشید». و گفت: «ما به طور معمول امروز چیزی نمی خوریم اما برای شما کمی غذا خواهیم آورد». پس برای آنان مقداری نان و نمک آورد و گفت: «بنگرید، به خاطر آمدن شما امروز را جشن می گیریم» و افزود: «کمی شراب ترش هم خواهیم آشامید» همگی از جای برخاستند و مزامیر را تا سحر سرودند. پس گفت: «از آن جایی که شما مسافرید باید کمی استراحت کنید، بنابراین مراسم عبادی را به جای نخواهیم آورد». چون صبح شد برادران برای رفتن عجله داشتند. اما راهب از آنان خواست تا کمی بیشتر بمانند و گفت: «زمان بیشتری را با من بگذرانید، یا به خاطر فرامین خدا، سه روز دیگر زندگی زاهدانه ی مرا تجربه کنید». برادران چون متوجه شدند که زاهد نمی گذارد تا آنان استراحت کنند، به طور مخفیانه از آن جا گریختند.

۱۰۱- برادری از زاهدی پرسید: «چون به خواب بروم و ساعت عبادت را به جای نیاورم، از آن که دیگران دیر هنگام دعای مرا خواهند شنید شرمنده ام از این رو رغبتی به انجام مراسم عبادی ندارم». او گفت: «چون در هنگام صبح خواب مانده باشید، به محض بیدار شدن از جای برخیزید، در و پنجره ها را ببندید و مزامیر را بخوانید، چون در کتاب مقدس آمده: «روز از آن توست و شب نیز از آن تو» (مز ۷۴: ۱۶). خداوند را در تمام ساعات شبانه روز حمد و نیایش می کنیم».

۱۰۲- زاهدی گفت: «مردی طعام بسیار خورده بود ولی همواره گرسنه بود، دیگری غذا کم می خورد و پیوسته سیر بود. مردی که بسیار می خورد و پیوسته گرسنه بود شایسته تر از مردی بود که با کمی غذا راضی بود».

۱۰۳- زاهدی گفت: «چون جدالی از سرگیری و حواس پرتی بین شما و دیگری رخ دهد، آن را نادیده بیانگارید و بگویید: «من مخالف این اعمال می باشم». و با او مجادله نکنید و نگویید: «تو این طور گفته ای». چرا که او ناراحت شده خواهد گفت: «بسیار خوب، حق با من بوده است».

۱۰۴- برادری از زاهدی پرسید: «خواهرم فقیر است، آیا با صدقه دادن به او به منزله ی صدقه دادن به فقر است؟» پاسخ داد: «خیر». برادر پرسید: «پدر، چرا این گونه است؟» پاسخ داد: «به علت خویشاوندی، او را به دیگران ترجیح می دهی».

۱۰۵- زاهدی گفت: «راهب نباید به یاوه گویی های بی اعتبار گوش فرا دهد، و خود نیز یاوه نگوید هم چنین هرگز کسی را تحقیر نکند».

۱۰۶- زاهدی گفت: «از هر آن چه می شنوید خشنود نشوید و با آن موافقت نکنید. در پذیرفتن مطالب صبور و آهسته عمل کنید و در بیان حقیقت تعجیل کنید».

۱۰۷- راهبی گفت: «گاهی برادری به مطلبی در خلوتگاه خویش می اندیشد و در قلب خود بر آن تعمق می کند و چون مفهوم آن را در نمی یابد و خداوند نیز واقعیت را بر او نمی نشاند، شیاطین به کمک او شتافته و مفهومی را می نمایانند که مناسب حال خودشان است».

۱۰۸- یکی از زاهدان گفت: «در گذشته جمع می شدیم به دیدن یک دیگر عادت داشتیم و در باره ی مطالبی سخن می گفتیم که مناسب روحمان و همواره از مطالب نفسانی دور می شدیم و به مراتب آسمانی عروج می کردیم. اما اکنون چون جمع می شویم به غیبت می پردازیم و یک دیگر را تحقیر می کنیم».

۱۰۹- زاهد دیگری گفت: «چنان چه خود درون ما پرهیزکار باشد، می تواند خود دیگرمان را در اختیار داشته باشد. اما چون خود درونمان چنین نکند چگونه بتوانیم مراقب زبان و گفتارمان باشیم؟».

۱۱۰- او هم چنین گفت: «چون به صحرا آمدم باید باسختی فراوان کار کنیم و خداوند را ستایش کنیم. چون کار سنگین جسمانی انجام ندهیم، باید در ستایش خداوند سخت کوشا باشیم».

۱۱۱- زاهد دیگری گفت: «باید شخص پیوسته در خلوتگاه خویش به کاری مشغول باشد. چون مشغول خواندن مزامیر باشد شیطان از آمدن به آن جا دور می شود چون مکانی برای خویش نمی یابد، حتا اگر موفق به فریب او گردد و او را اسیر سازد، روح خداوند بار دیگر نزد او خواهد آمد. اما چون گناهکار باشیم نمی گذاریم روح خداوند نزدمان بیاید و از این رو ما را ترک خواهد کرد».

۱۱۲- چند راهب مصری به سستیس شدند تا زاهدان آن جا را زیارت کنند. آنان را پس از روزه داری طولانی

یافتند که از شدت گرسنگی طعام می بلعیدند. از مشاهده ی این منظره به شدت متحیر شدند. در آن حال کشیشی آن جا بود او کوشید آرامش را به آنان بازگرداند و همگی را تهذیب نماید، پس با آنان در کلیسا صحبت کرد و گفت: «ای برادران طولانی تر روزه داری کنید». میهمانان مصری خواستند آن جا را ترک گویند، اما مرد روحانی آنان را از این عمل بازداشت. چون یک روز چیزی نخوردند و روز دوم به همین منوال گذشت، بسیار ضعیف شدند مرد روحانی دو روزی دیگر آنان را از خوردن بازداشت، چرا که راهبان در سستیس یک هفته ی تمام روزه نگاه می داشتند. روز شنبه، مردان مصری با برادران دیگر برای صرف طعام گرد آمدند. و با ولع تمام خوراک را بلعیدند. یکی از راهبان دستان آنان را به عقب کشید گفت: «شایسته ی راهبان غذا میل کنید و منضبط باشید». یکی از مصریان دست او را کنار زد و گفت: «بگذار راحت باشم. دارم می میرم، تمام هفته را غذا پخته نخورده ام». مرد روحانی به او گفت: «چون تنها پس از دو روز چنین ضعیف شده اید پس چگونه از مشاهده برادرانی که یکی هفته ی تمام روزه داری کرده اند، ایراد می گیرید؟» پس آنان توبه کردند و با خویشتن داری تهذیب شدند.

۱۱۳- برادری که ترک دنیا گفته بود و چون راهبان خود را در عزلتگاهی بسته و گفت: «من مردی، یکه و تنه‌ایم». چون راهبان در حوالی او این سخن را شنیدند به آن جا آمده و او را از آن مکان دور کردند و واداشتند به خلوتگاه برادران دیگر برود و از آنان عذرخواهی کند و بگوید: «من مردی یکه و تنها نیستم و به تازگی راهب شده ام».

۱۱۴- زاهدی می گفت: «چون مرد جوانی را مشاهده کنید که به خواست خود به آسمان عروج کرده، پاهای او را گرفته و به زمین بازگردانید چرا که این عمل برایش مفید نخواهد بود».

۱۱۵- برادری به زاهدی بزرگ گفت: «پدر، می خواهم راهبی را بیابم، که با من موافق باشد، من نیز همراه او زندگی می کنم و بمیرم». پس گفت: «سرور من، این جستجوی شما مفید می باشد». برادر. خواسته ی خود را دوباره گفت و متوجه ی سخن نیشدار زاهد نشد. چون زاهد دریافت که او به راستی تصور کرده سخنانش صحیح است به او گفت: «چون راهبی را بنا به خواسته ی قلبی خود یافتید می خواهید در کنار او زندگی کنید؟» برادر گفت: «بله، البته چنین می خواهم، تنها اگر یک تن با من موافق باشد». پس راهب به او گفت: «اگر می خواهی به خواسته ی دیگری عمل کنی، در واقع به خواست خود عمل کرده ای، از این رو می توانی با او مساعدت و سازش داشته باشی». برادر، مفهوم سخنان او را دریافت و نزد او توبه کرد و گفت: «مرا ببخش بسیار مغرور شده بودم. فکر می کردم سخنان نیکویی می گویم در واقع این کار بسیار نادرست است».

۱۱۶- دو برادر با تفکر دنیوی، خلوت نشین شدند. مرد جوان ترقبلا توبه کرد و زاهد شد. یکی از راهبان به

نزدشان آمد و آنان قدح آبی برای شستشو به او دادند. برادر جوان تر برای شستشوی پاهای وی جلو آمد. اما زاهد دست او را پس زد و از برادر بزرگتر خواست تا این کار را انجام دهد (در دیرها رسم بر این است که به فراخور مقام این کار انجام شود). اما عده ای از برادران که در آنجا ایستاده بودند اذعان داشتند «پدر، برادر ارشد در شریعت ضعیف ترین است». راهب پاسخ داد: «من جایگاه ضعیف تر را از آن خود می کنم و جایگاه ارشد را به او می بخشم».

۱۱۷- زاهدی گفت: «پیامبران کتاب نوشته اند. اسلاف ما پس از آنان می آیند و سخت بر نوشته ها می کوشند و جانشین آنان همه را به خاطر می سپارند. اما این نسل نوشته ها را بر روی اوراق پاپیروس و چرم باز می نویسند و بی استفاده بر لبه پنجره ها رها می کنند».

۱۱۸- راهبی گفت: «ردائی که به تن داریم نماد معصومیت ماست و شالی که گردن و شانه ی ما را می پوشاند نماد صلیب است که خود نماد شهامت است. بگذارید با فضایل نمادین عادات خود زندگی کنیم. و چون همه ی کارها را از روی صدق انجام دهیم هرگز لغزش نخواهیم داشت».

در زندگی زاهدانه

۱- برادری از آرسنیوس خواست تا به او پندی دهد، پاسخ داد: «تا جایی که امکان پذیراست بکوش تا از درون در طریق خداوند پیش روی، این گونه برتمام وسوسه های تن فائق می آیی. هم چنین افزود «چون در طریق خداوند پیش برویم، بر ما ظاهر می شود؛ و چون او را فهم و درک کنیم با ما باقی می ماند».

۲- آگاتو گفت: «راهب نباید بگذارد تا وجدانش او را ملامت کند». چون آگاتو در بستر مرگ فرو افتاده بود، سه روز چشمانش باز باقی ماند و از جای تکان نخورد. برادران او را تکان دادند و گفتند: «پدر، کجا هستی؟» پاسخ داد: «من در برابر عدل خداوند قرار گرفته ام». به او گفتند: «آیا می ترسی؟» پاسخ داد: «تا جایی که امکان دارد سخت می کوشم تا فرامین خداوند را به جای آورم اما من تنها یک انسانم و نمی دانم در برابر خداوند، اعمالم سبب خشنودی او می شود یا خیر». برادری به او گفت: «آیا به کار خود یقین داری که خواست خداوند بوده اند؟». پاسخ داد: «نمی توانم از این بابت مطمئن باشم چون در برابر خداوند واقع شدم داوری خداوند بسان داوری انسان نیست». چون پیوسته می کوشیدند از او سؤال نمایند به آنان گفت: «خواهش می کنم با من صحبت نکنید چون سخت گرفتارم». با گفتن این کلام، با شادی به مرگ خوش آمد گفت، همان گونه که نسبت به دوستی دیرینه رفتار می کنند. آگاتو در کلیه ی امور سخت کوش بود و پیوسته می گفت: «هیچ کس قادر نیست فضایل را بجای آورد مگر با سخت کوشی».

۳- از آموئی چنین آورده اند: چون به کلیسا می آمد نمی گذاشت تا شاگردان در مجاور او گام بردارند بلکه مسیری طولانی از آنان پیشی می گرفت. و چون شاگردی به کنار او می آمد تا پرسشی کند بی درنگ او را پس می فرستاد و می گفت: «می ترسم آن هنگام که برای بهبود روحمان سخن می گویم کلامی ناشایست بکار برده شود، از این رو نمی گذارم تا در کنارم قدم بردارید».

۴- آموئی به آئسیوس گفت: «نظر تو درباره ی من چیست؟» به او گفت: «پدر، در نظرم تو فرشته هستی». زمانی دیگر از او پرسید: «اکنون درباره ی من چه می اندیشی؟» پاسخ داد: «تو به مانند شیطانی، حتا آن هنگام که سخنی نیکو به من می گویی همانند تیغ شمشیر می باشد».

۵- آلوئیس گفت: «تا زمانی که در قلب خود بگویی «تنها من و خداوند بر زمین می باشیم»، هرگز آرام نخواهی یافت».

۶- او هم چنین گفت: «چنان چه واقعا" خواسته باشید می توانید تا غروب یک روز به منزلت خدا دست یابید».

۷- بساریون در لحظاتی که دم فرو می بست گفت: «راهب باید چون فرشته ها و سرافین بصیرت کامل داشته باشد».

۸- دانیال و آموئی روزی به سفر شدند. آموئی به دانیال گفت: «پدر، به نظر تو بهتر نبود تا مدتی در خلوتگاه خود باقی می ماندیم؟» دانیال به او پاسخ داد: «چه کسی قادر است ما را از خداوند جدا سازد؟ خداوند در خلوتگاه، و هم چنین در همه جاست».

۹- افاگریوس گفت: «کاری خیر و صعب است و بدون آشفته‌گی به نماز پرداخت. هم چنین مهم تر آن است تا بدون آشفته‌گی مزامیر را بسرائیم».

۱۰- او هم چنین گفت: «چون پیوسته مرگ و روز داوری را به خاطر آورید هیچ خدشه‌ای بر روحتان وارد نخواهد شد».

۱۱- تئودور از ولایت نهم اسکندریه گفت: «چون خداوند از ما می خواهد مراقب بی دقتی هنگام نماز و پریشانی افکارمان در هنگام سرودن مزامیر باشیم، زیرا نجات نخواهیم یافت».

۱۲- تئوناس گفت: «افکار ما از تفکر و تعمق بر خداوند آن هنگام باز می ایستد که اسیر وسوسه‌های تن باشیم».

۱۳- شماری از برادران روزی به امتحان یوحنا قاصر شدند، تا دریابند، به راستی او در افکار دنیوی سرگردان نمی شود و کلامش نیز آلوده به مسائل این جهان نمی گردد. پس به او گفتند: «خدا را شکر می گوئیم که امسال باران به خوبی بارید و درختان نخل به قدر کافی آب داشتند تا رشد کنند؛ برادرانی که زراعت می کردند توانستند ثمره‌ی کار سخت خو در برداشت کنند». یوحنا به آنان گفت: «چون روح القدس به قلب افراد نیکو نازل شود آنان سبز و با طراوت خواهند شد و از بیم خداوند برگ‌ها بر آنان خواهد رویید».

۱۴- از یوحنا آورده‌اند که او به قدر کافی برای دو سبد ریسمان مهیا ساخته بود، اما طوری ریسمان‌ها را بافت که یک سبد از آن حاصل گردید، اما مادامی که سبدها را آویزان می‌کرد، متوجه عمل خود شده بود، چرا که افکارش در تعمق بر خداوند مشغول بود.

۱۵- راهبی در سستیس با قناعت زندگانی می‌کرد، اما نمی‌توانست هر آن چه می‌شنود به خاطر آورد. سپس نزد یوحنا قاصر آمد و از فراموشی خود گفت. اما پس از شنیدن سخنان یوحنا چون به خلوتگاه خویش باز می‌گشت همگی آن را فراموش کرد، راهب بار دیگر نزد او آمد و همان سؤال را پرسید، و چون به خلوتگاه خویش باز می‌گشت بار دیگر همه چیز را فراموش کرد. چندین بار این اتفاق افتاد و او نمی‌توانست چیزی به خاطر بسپارد. پس چون اتفاق افتاد تا یوحنا را ملاقات کند به او گفت: «پدر، می‌دانی، همه ی مطالبی را که به من گفתי فراموش کردم. نمی‌خواستم مزاحمت باشم. از این رو نزد تو نیامدم» یوحنا به او گفت: «برو و چراغ را بیا فروز»، و او چراغ را روشن نمود. یوحنا گفت: «چراغ‌های بیشتری بیاور و آنان را روشن کن» و او چنین کرد. یوحنا به او گفت: «آیا چراغ اول به خاطر آن که دیگری را روشن نمودی رنجید؟» پس گفت: «خیر». یوحنا به او گفت: «به همین علت یوحنا نیز ناراحت نخواهد شد. چنان چه راهبان سستیس همه نزد من بیایند، من از محبت به خداوند باز نمی‌مانم پس هر زمان بخواهی نزد من بیا، و هیچ از این بابت تردید مکن». بدین ترتیب با صبوری طرفین، خداوند، فراموشی زاهد را مداوا کرد. اعمال راهبان سستیس این گونه بود تا افرادی را که دچار وسوسه می‌شوند توانمند گردانند. تجربه ی آنان در ستیز و کشمکش با خود نشان داد که قادرند در این مسیر به دیگران یاری رسانند.

۱۶- برادری از یوحنا پرسید: «باید چه کنم؟ برادری پیوسته به دیدنم می‌آید و از من می‌خواهد در کاری که انجام می‌دهد یاری‌اش دهد؛ اما من ناتوان و بیمارم و برای انجام کار بسیار ضعیف. چگونه می‌توانم به فرامین خداوند گوش فرا دهم؟» پس به او پاسخ داد: «آنگاه نبی یهودا در جلجال نزد یوشع آمدند، و کالیب بن یفنه قنزی وی را گفت: «سخنی را که خداوند به موسا مرد خدا درباره ی من و تو در قادش برنیع گفت می‌دانی. من چهل ساله بودم وقتی که موسا بنده خداوند مرا از قادش برنیع برای جاسوسی زمین فرستاد و برای او خبر باز آوردم چنان که در دل من بود. و الان اینک خداوند چنان که گفته بود این چهل و پنج سال مرا زنده نگاه داشته است از وقتی که خداوند این سخن را به موسی گفت هنگامی که اسرائیل در بیابان راه می‌رفتند، و الان اینک من امروز هشتاد و پنج ساله هستم. و حال امروز قوت من باقی است مثل روزی که موسا مرا فرستاد چنان که قوت من در آن وقت بود همچنان قوت من الان است خواه برای جنگ کردن و خواه برای رفتن و آمدن» (یو ۱۴: ۶، ۱۰، ۱۱). پس با او برو و بنگر که چگونه کار را به همان اندازه که نیک شروع کرده‌ای نیک نیز پایان می‌دهی. چون قادر به این کار نباشی، در خلوتگاه خود بنشین و برگناهان خود تأسف خور. چون آنان بشنوند چگونه تأسف می‌خوری تو را وادار نخواهند کرد تا با آنها بروی»..

۱۷- ایزیدور، راهب سستیس گفت: «چون جوان بودم در خلوتگاه خویش باقی می ماندم، خواندن مزامیر را برای خداوند بی حد و اندازه انجام می دادم. شب و روز من به یک اندازه به خواندن مزامیر می گذشت».

۱۸- کاسیان، داستان زاهدی را باز گفت که در بیابان زندگانی می کرد. او از خداوند می طلبید تا هرگز میان گفتگویی تهنید کننده به خواب نرود اما چنان چه کسی به بدگویی و ابراز تنفر از فردی پرداخت، بلافاصله چرت بزند و به خواب رود و جمله ای از آن سخنان زهرآهنگین را نشنود. او می گفت: «شیطان سخت می کوشد انسان سخنان بیهوده به زبان آورد، و سرسختانه نمی گذارد کسی تعالیم روحانی را بشنود. و این مثال را زبان زد خویش ساخته بود: «روزی چون برای بهبود روحی برادران سخن می گفتم چنان خواب آلوده شدند که نمی توانستند چشمان خود را باز نگاه دارند. کوشیدم به آنان تفهیم کنم که این عمل از شیطان سر می زد پس به غیبت و بدگویی پرداختم، بی درنگ آنان شاد شدند. اما من با اندوه به آنان گفتم: «هم اکنون که از آسمان و بهشت سخن می گفتیم، چشمان شما به خواب رفت اما بلافاصله با شنیدن سخنان پریشان و یاوه، با اشتیاق به آن گوش فرا دادید. از این رو، برادران عزیز، از شما می خواهم، چون به اعمال شیطان واقف شدید، مراقب و مواظب باشید تا به هنگام سخنان روحانی به خواب نروید».

۱۹- چون پوئمن مرد جوانی بود روزی نزد زاهدی شد تا از او سه سؤال نماید. چون به خلوتگاه زاهد نزدیک شد از سه پرسش یکی را فراموش کرده بود، از این رو به خانه بازگشت. چون در پی کلید اتاق خود می گشت پرسشی که از یاد برده بود به خاطر آورد. کلید را همان جا رها کرده به نزد زاهد شتافت. زاهد به او گفت: «برادر به شتاب به این جا آمده ای». پوئمن توضیح داد: «چون به دنبال کلید اتاق خود می گشتم، سؤال فراموش شده را به یاد آوردم از این رو درب اتاق را نگشودم و بی درنگ به این جا آمدم». فاصله خلوتگاه تا آن جا بسیار طولانی بود. زاهد به او گفت: «شما مطابق نام خود پوئمن عمل کردی، که به معنای نگهبان گوسفندان می باشد، نام تو در سراسر مصر زبانزد خواهد شد».

۲۰- آمون نزد پوئمن آمد و به او گفت: «چون به خلوتگاه همسایه ی خود بروم یا اگر او به نزد من آید، هر دو ترس از آن داریم تا با بازگویی داستان هایی یاوه و سبک به مقاصد زندگی رهبانی خود لطمه بزنیم». راهب به او گفت: «حق با شماست. مردان جوان باید مراقب باشند». آمون از او پرسید: «آیا این موضوع در مورد افراد مسن نیز صادق است؟» پوئمن پاسخ داد: «مردان مسن همواره پیشرفت می کنند و تعادل دارند هیچ کلامی یاوه بر ذهنشان خطور نمی کند و از این رو سخنی بیهوده بر زبان نمی آورند». آمون گفت: «چون نیاز به صحبت با همسایه ی خود داشته باشم باید درباره ی نوشته های مقدس سخن بگویم یا آن که درباره ی پند و اندرز پیش کسوتان گفتگو کنم؟» پوئمن به او گفت: «چنان چه نتوانی سکوت اختیار کنی، همان به که از سخنان بزرگان حرف بزنی تا آن که کتاب مقدس را به میان آوری. چرا که عملی بس خطیر می باشد».

۲۱- از پوئمن در ارتباط با تباهی شبانه پرسیدند. او پاسخ داد: «چون زندگی درونی خود را از بیم خداوند محکم سازیم و سخت پایبند آن باشیم، متوجه می شویم خود را تباه نساخته ایم».

۲۲- از پوئمن آورده اند که چون برای دعای جمعی حضور می یافت ابتدا یک ساعت خود را می آزموند آن گاه به آن مکان می رفت.

۲۳- پوئمن می گفت شخصی از پائسیوس چنین سؤال کرد: «با روح خود چه کنم؟ هیچ حسی در من باقی نمانده و از خداوند نیز نمی هراسم». به او پاسخ داد: «برو نزد کسی ساکن شو که از خداوند می هراسد اندک زمانی می گذرد که تو نیز از خداوند خواهی ترسید».

۲۴- هم چنین افزود: «آغاز و انتهای هر چیزی ترس از خداوند می باشد. در کتاب مقدس آورده اند: «ترس خداوند ابتدای حکمت است» (مز ۱۱۱: ۱۰). و چون ابراهیم مذبحی بنا می کرد خداوند به او گفت: «دست خود را بر پسر دراز مکن، و بدو هیچ مکن، زیرا که الان دانستم که تو از خدا می ترسی» (پید ۲۲: ۱۲).

۲۵- هم چنین می گفت: «در نزد شخصی که پیوسته تمسخر می کند و حقیر می شمرد باقی نمان».

۲۶- هم چنین می گفت: «پیوسته به پطروس شاگرد لوت می گفتم: «چون در خلوتگاه خویش می مانم روحم در آرامش بسر می برد. اما چون برادری نزد من می آید و از مطالبی که در بیرون اتفاق افتاده نقل می کند، روحم آزرده می گردد». پطروس می گفت که لوت پیوسته می فرمود: «کلید تو درب های مرا گشوده است». به او گفتم: «مفهوم این سخن چیست؟» پاسخ داد: «چون کسی به دیدن تو بیاید و از او سؤال کنی حالش چگونه است؟ از کجا می آیی؟ فلان یا فلان برادر چکار می کنند، آیا از تو پذیرایی کردند، سپس با او به گفتگو می نشینی، آن گاه سخنی نامطلوب می شنوی». بعد به او گفتم: «صحیح است. چون برادری به دیدن تو بیاید چه کار دیگری از تو برمی آید؟» پطروس پاسخ داد: «حکمت واقعی پیوسته حزن انگیز است و چون غم نباشد نمی توانیم مراقب افکارمان باشیم». به او گفتم: «چون در خلوتگاه خویش می مانم غم همراهم است چون شخصی به دیدن می آید یا از خلوتگاه خارج می شوم، دیگر غمی احساس نمی کنم». پس پاسخ داد: «تو هنوز با غم مأنوس نشده ای، و از آن چون احساس گذرا و مصلحت آمیز بهره می گیری». از او پرسیدم: «منظورت چیست؟» پاسخ داد: «چون فردی برای کاری سخت بکوشد، آن را هر زمان که نیاز داشته باشد برای مصلحت روح خویش بکار می بندد».

۲۷- برادری به سیسوئس گفت: «می‌خواهم مراقب قلب خویش باشم» پاسخ داد: «چگونه می‌توانیم مراقب قلب خویش باشیم چون زبانمان پیوسته درب قلعه را باز می‌گذارد».

۲۸- سیلوانوس، زمانی در کوه سینا زندگی می‌کرد. شاگردش آماده می‌شد تا برای تهیه‌ی مایحتاج از خانه بیرون شود، به او گفت: «برو و مقداری آب با خود بیاور تا باغچه را آبیاری کنی». سیلوانوس برای آوردن آب خارج شد و چهره‌ی خود را با خرقة خود پوشانید، طوری که تنها پاهای خود را مشاهده می‌کرد. از خوش اقبالی میهمانی در همان حال به دیدار او آمد، و چون او را از فاصله‌ی دوری می‌نگریست از مشاهده‌ی او سخت متعجب ماند، پس به سوی او آمد و گفت: «پدر، به من بگو برای چه هنگام آبیاری باغچه، صورت خود را با پارچه ای می‌پوشانی؟» پاسخ داد: «نمی‌خواهم چشمانم درختان را بنگرد، چرا که روحم پریشان خواهد گشت».

۲۹- موسا از سیلوانوس پرسید: «آیا راهبی می‌تواند طوری زندگی کند که گویی هر روز نخستین روز ورود او به صومعه است؟» سیلوانوس پاسخ داد: «چون به راستی در طریقت خود راسخ باشید هر روز و هر ساعت به مانند نخستین روز ورود خود به دیر خواهد بود».

۳۰- تنی چند از برادران، سیلوانوس را مورد سؤال قرار دادند و گفتند: «نحوه‌ی طریقت شما چیست که تا این حد محتاط و مراقب می‌باشید؟» پاسخ داد: «نمی‌گذارم هیچ اندیشه‌ای تلخ و ناگواری در قلبم جای بگیرد».

۳۱- سرافین گفت: «چون گارد سلطنتی در حال انجام وظیفه‌ی خود برابر سلطان می‌باشند باید پیوسته چشمان خود را معطوف به مقابل خود سازند و هرگز سر خود به این سو آن سو نگردانند. راهبان نیز چنین در برابر خدای خود می‌باشند و باید پیوسته از بیم و ترس او حواسی جمع داشته باشند تا در برابر حمله‌ی دشمن هراسناک نشوند».

۳۲- سینکلیتکا گفت: «بگذار تا در اعتدال و میانه روی زندگی کنیم، چرا که راهزنان احساس جسمانی ما را خواهند ربود. خانه بی‌شک از دود سیاه خواهد شد چون روزنی به درون آن راه یابد».

۳۳- هم‌چنین گفت: «باید در برابر شیاطین از همه لحاظ مسلح باشیم آنان از بیرون وارد می‌شوند و چون روح ضعیف باشد آنان را در خود جای می‌دهد، گاه کشتی به سبب امواج سهمگین ضربه می‌خورد و گاه نیز به سبب شکستگی درون خود آهسته در آب‌های آرام فرو می‌رود. ما نیز گاهی در اعمال شیطانی خود غرق می‌شویم و گاه افکار پلید ما را در خود فرو می‌برد. از این رو پیوسته باید مراقب یورش ارواح پلید در خود باشیم و قلب خود را از افکار پلید بشوئیم».

۳۴. در این جهان هیچ امنیتی برایمان وجود ندارد. پولس رسول می گوید: «پس آن که گمان برد که قایم است با خبر باشد که نیفتد» (۱- قرن ۱۰: ۱۲)، به گفته ی مزایمیر: «ما پیوسته در آب های ناشناخته سیر می کنیم». و «زندگانی ما بسان دریاست». گاه دریاها سخره های خطرناک دارند، گاه از کوسه پر می باشند، و گاه نیز آرام و ساکنند. چنین است برای ما که در آب های آرام شناوریم، در حالی که مردم دنیا در هوایی توفانی در دریا سیر می کنند ما صبح هنگام کشتی می رانیم و آفتاب راستین ما را راهنماست، در حالی که مردم دنیا شب هنگام و در جهل ره می سپرند، گاه پیش می آید مردم دنیا در تاریکی میان توفان، چنان از هیبت خطر هراسناک می شوند که برای نجات کشتی خود به خداوند توسل می جویند در حالی که پیش آمده که مادر حال سیر بر آب های روان با بی احتیاطی راه درستی را از دست می دهیم و غرق می شویم.

۳۵. هیپریکیوس گفت: «بگذار تا ذهنتان در ملکوت خداوند باقی بماند، تا به زودی وارث آن باشید».

۳۶. هم چنین می گفت: «زندگانی راهب باید مانند فرشتگان باشد و هر آتشی گناه او را پاک گرداند».

۳۷. اورسیسیوس گفت: «به نظر من تا آن هنگام که مردی پیوسته مراقب قلب و احساس خود نباشد، در کلام فراموش کار و سهل انگار خواهد شد. از این رو، دشمن پایگاهی مطمئن در او خواهد یافت و به او ضربه می زند. چراغ تا آن زمان که روغن در بر و فتیله ای سالم داشته باشد روشن خواهد ماند. اما چون روغن را فراموش کنیم، آهسته خاموش می شود و سایه بر آن مستولی می گردد. چنان چه موشی سعی کند فتیله را قبل از اتمام آن بخورد، گرمای باقی مانده از شعله ها نمی گذارد. اما چون شعله ای باقی نماند و فتیله خاموش شد، چراغ را بر زمین می اندازد چون چراغ سفالین باشد می شکند و چون از فلز برنجین باشد قابل ترمیم است. هم چنین روح انسان چون بی احتیاط باشد روح القدس آهسته از آن رخت بر می بندد تا کاملاً بیرون شود؛ آن گاه دشمن، روح را می بلعد و ضعف آن را خرد می کند. چنان چه مردی از محبت به خداوند نیکو باشد و با غفلت خطایی از او سر بزند، خداوند بخشنده او را به عقوبت این کار در آن دنیا واقف می سازد، از این رو او می کوشد هشیار واقف گردد تا به لقای حق بپیوندد».

۳۸. زاهدی به دیدن زاهدی دیگر شد، گفتگو میان آنان در گرفت: «من در این جهان مرده ام». دیگری پاسخ داد: «تا آن زمان که رخت از این جهان برنستنی ایمن نباش. شاید در خیال خود مرده باشی اما شیطان نمرده است».

۳۹. زاهدی گفت: «راهب باید هر روز خود را بیازماید، تا وقوف یابد چه میزان مطابق خواسته ی خداوند عمل کرده است. باید پیوسته مانند گناهکاران زندگی کند، آرسنیوس چنین زندگی می کرد».

۴۰- زاهدی گفت: «چون طلا یا نقره ای از دستت رفت شاید به جای آن چیز بهتری بیابی، اما مردی که زمان را از دست می دهد هرگز نمی فهمد چه چیزی از دست داده است».

۴۱- زاهدی گفت: «چون سربازان یا صیادان به مأموریت می روند هرگز نمی اندیشند عده ای زخمی می شوند در حالی که ممکن است عده ای سالم بمانند. هر یک به تنهایی وارد جنگ و مهلکه می گردد. راهبان نیز باید چنین باشند».

۴۲- زاهدی گفت: «کسی نمی تواند به نزدیکان پادشاه آسیب رساند. ما نیز چون مقرب خداوند باشیم، شیطان به ما آسیب نمی رساند، همان گونه که در کتاب مقدس آمده: «به سوی من بازگشت کنید من به سوی شما رجوع خواهم نمود» (زک ۱: ۳). اما چون اغلب از غرور نخوت به خود می بالیم، برای دشمن آسان می نمایم روح مسکین و زبون ما را با خود برابید و در میان خواسته های تن و رسوایی فرو برد».

۴۳- برادری به زاهدی گفت: «من در قلب خویش هیچ گونه آشوب و فتنه ای نمی یابم». زاهد به او پاسخ داد: «تو چون دربی گشوده و لغزان می باشی، همه کس می تواند به درون تو راه یابد و در آن رفت و آمد کند و تو متوجه نمی شوی که چه واقع می شود. چون درب تو بسته باشد، افکار ضعیف وارد آن نمی شوند، و خواهی دید که چگونه بیرون در ایستاده، علیه تو مبارزه می کنند».

۴۴- از زاهدی آورده اند که افکارش به او پیشنهاد کردند: «امروز استراحت کن و فردا توبه نما». اما او مخالفت کرد و گفت: «امروز توبه می کنم، فردا روز خداست امر خداوند اجرا می شود».

۴۵- زاهدی گفت: «تا زمانی که درون ما نتواند به قناعت دست یابد، خود بیرونی ما از اراده خارج است».

۴۶- زاهدی گفت: «شیطان سه نیرو دارد که بر همه ی گناهان امر می کند. ابتدا فراموش کاری: دومی بی احتیاطی و سومی خواسته های توأم با غرور و خودخواهی است. چون کسی فراموش کار باشد، بی احتیاط هم خواهد بود و بی احتیاطی مادر همه ی خواسته های خودخواهانه است، و با خواسته های خودخواهانه ما سرنگون خواهیم شد. چون در تفکر جدیت باشد، اهمال و فراموشی را دور می کند، بی احتیاطی خواسته های خودخواهانه را به وجود نمی آورد و به کمک عیسا هرگز آسیب نمی بینیم».

۴۷- زاهدی گفت: «پیوسته در سکوت تعمق کنید. افکار خود را زدوده و بر ترس از خداوند تمرکز کنید هر کجا باشید و هر عملی انجام می دهید چنین کنید و از مقابله ی شیطان نهراسید».

۴۸- زاهدی به برادری گفت: «شیطان مانند همسایه ای متخاصم است و شما چون خانه می باشید. دشمن پیوسته پلشتی ها را به سمت خانه ی شما روانه می سازد، و این وظیفه ی شماست تا زشتی ها را دور بیاندازید. چنین نکنید تا خانه ی شما آن قدر از کثافات پر می شود که قادر به ورود به آن نباشید. پس از همان هنگام که اونجاست را به خانه شما روانه می کند آن را ذره ذره بیرون بیاندازید؛ این گونه به کمک عیسی مسیح خانه شما پاکیزه خواهد ماند».

۴۹- زاهدی گفت: «چون چشمان قاطر بسته باشد دور محور آسیاب خواهد چرخید. اما چون چشمانش را بگشایید، دیگر نمی تواند گرد میله ی آسیاب بچرخد. چون شیطان بتواند چشمان ما را ببندد می تواند ما را در انجام همه گونه گناهی رهبری کند. اما چون چشمان فرد گشوده باشد به راحتی می تواند از مهلکه بگریزد».

۵۰- هم چنین می گفت: «در کوهستان آنتونی، هفت راهب به هنگام چیدن انگور به طور متناوب پرندگان را از مزرعه دور می ساختند، چون نوبت او شد یکی از راهبان فریاد کشید: «بیرون شوید، ای افکار پلید درون و پرندگان بد برون».

۵۱- برادری شاخه های نخل را در خلوتگاه خود جمع می کرد، اما زمانی که برای ساختن حصیر آماده می شد، اندیشید به دیدن زاهدی شود، بر آن اندیشه کرد و به خود گفت: «چند روز بعد خواهم رفت». دیگر بار اندیشه کرد «چنان چه در این چند روزه بمیرد چکار کنم؟» پس هم اکنون که تابستان است نزدش می روم و با او به گفتگو می نشینم». دیگر بار اندیشید: «اکنون موقع مناسبی نیست». زمانی که برگ نخل ها را برای حصیر آماده سازم مناسب است. به خود گفت: «شاخه ها را بیرون اتاق می گذارم و می روم». و آخر سر گفت: «امروز زمان مناسب است». پس از جای برخاست و برگ های نخل را رها کرد، ردای خود را بر تن کرد عازم شد. در مجاورت او زاهدی بود که از موهبت روشن بینی برخوردار بود. چون برادر را شتابان دید به او گفت: «ای زندانی، ای زندانی به کجا می گریزی؟ بیا این جا»، به آن جا رفت، همسایه او گفت: «به خلوتگاه خود باز گرد». برادر از بی ثباتی خود سخن گفت و آنگاه به خلوتگاه خود باز آمد. چون وارد شد زانو زد و توبه نمود. در همان حال شیاطین فریاد برآوردند: «تو ما را مغلوب ساختی، تو ما را مغلوب ساختی». حصیری که روی آن نشسته بودند، گویی زبانه آتش برخاسته و سخن می راند، شیاطین چون دودی از آن جا خارج شدند و برادر فریب آنان را دریافت.

۵۲- از زاهدی در سستیس آورده اند که به حالت احتضار بود. برادران گرد بستر او جمع شده بودند و جامه برتنش می کردند و می گریستند. ناگهان زاهد چشمانش گشود و خندید، سه بار این اتفاق افتاد. برادران از او پرسیدند: «پدر، چرا می خندی در حالی که ما گریا نیم؟» پاسخ داد: «بار اول خندیدم چون شما از مرگ

هراسیده بودید؛ بار دوم خندیدم زیرا می دانستم آماده ی مردن نیستم و بار سوم خندیدم چرا که از زندگی پرمشقت و کار، به دنیای آسودگی می پیوندم، ولی شما هم چنان در حال گریستنید». چون کلام آخر را گفت از دنیا رفت.

۵۳. برادری که در خلوتگاه زندگی می کرد نزد زاهدی شد و گفت: «که به سبب افکارش سخت متلاطم و شوریده است». زاهد به او گفت: «شما سلاح محکمی که در دستان داشتید، ترس از خداوند است که بر زمین گذاشته اید و نی نازکی را که افکارتان است به دست گرفته اید. باید بار دیگر آتشی که ترس از خداوند می باشد در خود ایجاد کنید چون افکار سست به سراغ شما می آید ترس از خداوند چون آتشی در نیزار خواهد بود».

۵۴. یکی از زاهدان گفت: «تا زمانی که تنفر در وجودتان باشد عشق رخت می بندد. و چون از گناه انزجار نداشته باشید نمی توانید از آن اهتراز کنید همان گونه که در کتاب مقدس آورده اند که: «از بدی بر کنار شو و نیکویی کن» (مز ۸۷: ۲۷). اما استمرار لازم است. حضرت آدم پنداشت در بهشت بسر می برد و از خداوند سرپیچی کرد در حالی که ایوب بر تل پر از نجاست زندگی می کرد اما از فرامین خداوند اطاعت می کرد. چنین به نظر می رسد که خداوند نیت پاک از ما می طلبد، از این رو پیوسته باید از او خوف داشت».

استمرار در نماز

۱- آورده اند که غروب هر شنبه آرسنیوس عادت داشت پشت به غروب ایستاده، دستانش را به سوی آسمان گشوده و تا سحرگاه یکشنبه نماز بخواند تا هنگامی که آفتاب، چهره اش را روشن کند و باز غروب کند.

۲- برادران از آگاتو پرسیدند: «پدر، کدام فضیلت در زندگانی ما نیازمند همت و کوشش بسیار می باشد؟» پاسخ داد: «شاید خطا کنم اما در نظر من هیچ تلاشی بیشتر از نمازگزاری خداوند نمی باشد. هرکس بخواهد نمازگذاری کند، شیطان می کوشد تا نماز او را قطع کند، چرا که می داند نماز تنها وسیله ای است که آنان را از شیطان دور می سازد. هرگونه تلاشی در زندگی روحانی چه شدید و پرشور باشد و چه آرام، مسکنی برای سنجش رحمت دارد. ما به نمازگذاری تا آخرین دم نیازمندیم، و این بزرگترین تلاش ماست».

۳- دولاس، شاگرد بساریون گفت: «روزی به خلوتگاه پدر خود رفتم، او را در هنگام نمازگذاری یافتم که با دستانی گشوده به سمت آسمان ایستاده بود. او در همین حالت چهارده روز باقی ماند. در آخر، مارا صدا زد و گفت: «با من بیا». با یک دیگر به سوی صحرا شدیم، من تشنه شدم و به او گفتم: «پدر، تشنه ام» او ردای خود را درآورد و با فاصله ای نزدیک از آن جا دور شد، نماز خواند و سپس با ردایی پر از آب نزد من آمد. پس به شهر Lycus عزیمت کردیم و یوحنا را در آن جا ملاقات کردیم، پس از سلام و تعارف، نماز گذاشتیم. آنان بر زمین نشسته و درباره ی بصیرت خود با یک دیگر گفتگو کردند، بساریون گفت: «خداوند دستور داد تا معابد بت پرستان را از میان برداریم. چنین شد و آنان را از میان برداشتیم».

۴- آفاگریوس گفت: «چون حواستان پرت می شود نماز به جای آورید». همان گونه که در کتاب مقدس آورده اند: «نجات خود را به ترس و لرز به عمل آورید» (فیل ۲: ۱۲) با جد و مراقبت و هشیاری. چرا که چنین نمازگذاری ما را از شر و دشمنان ناپیدا و ضعیف که می کوشند ما را پس بنشانند، حفظ خواهند نمود».

۵- او هم چنین می گفت: «چون افکار بیهوده و پریشان به سراغتان می آید، آنان را میان نماز جای ندهید بلکه توبه کرده و دعای خود را با شدت بیشتر در قبال دشمن خود به جای آورید».

۶- اسقف کلیسای اپیفانوس قبرس، مردی که خاطرش گرمی باد، از سوی راهبان صومعه ای در فلسطین به او گفته شد: «با نماز شما توانستیم به وظایف خود عمل کنیم و مراسم نماز سه گانه، شش گانه، استغاثه و دعای سرشب را به جای آوریم». اما اپیفانوس شدیداً آنان را سرزنش کرد و گفت: «پس در زمانی دیگر نماز به جای نمی آورید. راهب واقعی باید پیوسته دعا کند (۱ تسا ۵: ۱۷). راهب باید پیوسته مزامیر را در قلب خود مرور کند».

۷- اشعیا گفت: «راهبی در پلوسیوم، مهمانی برگزار کرد، چون برادران مشغول خوردن و صحبت بودند با شدت برخورد کرد و به آنان گفت: «برادران ساکت باشید برادرای در میان شماسه که در حین خوردن، نماز به جای می آورد و نماز او چون زبانه شعله ای است که به خداوند می رسد».

۸- بسپار، نزد یوسف شد و گفت: «پدر، هر قدر که می کوشم فرامین را به طور حد اقل به جای آورم، روزه داری و نماز و مراقبه و سکوت می کنم، و تا جایی که برایم امکان پذیر است قلبم را از شر افکار پلید و شیطانی دور نگاه می دارم، دیگر باید چه کنم؟». آن گاه زاهد ایستاد و دستان خود را به سوی آسمان گشود، انگشتان وی چون ده شعله ی آتش می نمود، پس گفت: «چنان چه اراده کنی می توانی تماماً آتش باشی».

۹- شماری از راهبان را (اوکیت) می خواندند که به مفهوم «مرد نماز» می باشد، چون روزی نزد لوسیوس در منطقه ی نهم اسکندریه شدند، از آنان پرسید: «چه کاری با دستان خود انجام می دهید؟» پاسخ دادند: «ما با دستان خود کار نمی کنیم. ما به دستور پولس رسول پیوسته نمازگذاری می کنیم (۱- تسا ۵: ۱۷). به آنان گفت: «آیا غذا می خورید؟» پاسخ دادند: «بله، همین طور است». به آنان گفت: «چون خوراک تناول می کنید چه کسی به جای شما نمازگذاری می کند؟» آن گاه پرسید: «آیا به خواب می روید؟» پاسخ دادند: «بله چنین است». به آنان گفت: «چه کسی در هنگام خواب برای شما نماز می خواند؟» پس پاسخی نداشتند. پس به آنان گفت: «برادران شاید در خطا باشم، اما چنین به نظر می رسد که به گفته ی خود عمل نمی کنید اکنون به شما می آموزم که چگونه خود پیوسته نماز می خوانم در حالی که با دستان خود نیز کار می کنم. با کمک خداوند، روی زمین بر چند شاخه ی نخل نشسته و آنان را می بافم و می گویم: «ای خدا به حسب رحمت خود بر من رحم فرما. به حسب کثرت رأفت خویش گناهانم را محو ساز» (مز ۵۱: ۱). پس از آنان پرسید: «آیا این دعا نیست؟» پاسخ دادند: «درست است این دعاست». پس گفت: «چون تمام روز در قلب خویش دعا به جای آورم و کار می کن مشانزده پنی درآمد دارم. دو پنی آن را بیرون در قرار می دهم و مابقی آن را خوراک تهیه می کنم. هر کس آن دو پنی را یافت، در آن هنگام که در حال خوردن یا خوابیدن می باشم برایم دعا می کند و این گونه با رحمت خداوند فرمان او را که «پیوسته دعا کنید» (۱- تسا ۵: ۱۷) را به جای می آورم».

۱۰- عده ای از برادران از ماکاریوس پرسیدند: «چگونه دعا کنیم؟» پاسخ داد: «نیازی نیست به هنگام دعا سخن زیادی بگویید». دستان خود را پیوسته به سوی آسمان بگشایید و بگویید «ای سرور، بر ما رحم کن، همان گونه که اراده و خواست توست». اما چنان چه مشکلاتی به سراغتان آمد، گوئید: «ای سرور، کمکم کن». او بهتر می داند که چه چیزی مفید حال شماست و رحمت خود را بر شما واقع می دارد».

۱۱- از سیسوئس آورده اند آن هنگامی که دستان خود را در هنگام دعا پایین می انداخت، فکرش رو به آسمان می رفت. چنانچه با برادری دعا می کرد به سرعت دستان خود را زیر می انداخت تا ذهن او دچار تشویش نشود و نخواهد مدتی طولانی برای برادر نماز گذاری کند.

۱۲- زاهدی پیوسته می گفت: «دعای مستمر فکر را درمان می کند».

۱۳- زاهدی می گفت: «هیچ کس نمی تواند چهره ی خود را در آب گل آلوده مشاهده کند. چنین است برای روحی که بی پالایش از افکار پلید نمی تواند خداوند را در خود دریابد».

۱۴- زاهدی، روزی به زیارت به کوه سینا رفت. چون از آن جا باز می گشت برادری او را مشاهده کرد، بر او برآشت و گفت «پدر، ما از خشکسالی رنج می بریم ریرا مدتی است که بارانی نباریده». او گفت: «چرا دعا نمی کنید و از خداوند باران نمی طلبید؟» پاسخ داد: «ما پیوسته خداوند را دعا کردیم و از او باران طلبیدیم، اما هم چنان باران نبارید». راهب گفت: «به نظرم، شما جد و تلاش در نماز نمی کنید اگر چنین باشد با هم نماز به جای آوریم». پس دستان خود را به سوی آسمان گشودند و نماز به جای آوردند، در همان حال باران باریدن گرفت. آن برادر از این منظره سخت ترسید و به زمین افتاد و توبه کرد. اما زاهد از آن جا رفت.

۱۵- برادری این داستان را می گفت: «تنی چند از زاهدان را زیارت کردیم و پس سلام و درود به زمین نشستیم. پس مدتی گفتگو، آماده ی رفتن شدیم، و بار دیگر از دعایی که باید می خواندیم سؤال کردیم. اما یکی از زاهدان گفت: «تا به حال چه دعایی را به جای نیاوریده اید؟» پاسخ دادیم: «بله پدر، همین طور است از آن هنگام که به این جا آمدیم ابتدا دعا کردیم و پس از آن تنها به گفتگو نشستیم». او گفت: «شاید اشتباه می کنم، اما از میان شما، یک تنه صد و سه نماز به جای آورد و به شما تقدیم نمود». با این سخنان دعا کرد و آنان را راهی نمود.

در مهمان نوازی

۱- روزی راهبی چند نزد یوسف در پاننفس آمدند و از او پرسیدند: «آیا باید به هنگام پذیرایی از برادران میهمان روزه خواری کنیم و آمدنشان را جشن بگیریم؟» پیش از آن که سؤال کنند یوسف به آنان پاسخ داد: «درباره ی کاری که من امروز انجام می دهم تعمق کنید». پس دو نیمکت از حصیر به آن جا آورد، یکی را در سمت راست خود و دیگری را در سمت چپ خود قرار داد و گفت: «حال بنشینند». پس به خلوتگاه بازگشت و ردایی بر تن کرد؛ از مقابل آنان گذشت و بار دیگر به خلوتگاه خویش آمد و لباس همیشگی خود را پوشید میهمانان متعجب شدند و منظور او را از این کار جویا شدند. پس پاسخ داد: «خوب نگرستید که چه کار کردم؟» پاسخ دادند: «آری». گفت: «آیا ردا وجود مرا نیکو نمود؟» گفتند: «خیر»، پرسید «آیا لباس وجود مرا پلید نمود؟» پاسخ دادند: «خیر». به آنان گفت: «خود من، چه با لباس نیکو چه با لباس ژنده تغییر نمی کند. ما نیز به هنگام پذیرایی از میهمان باید چنین باشیم. در کتاب مقدس آورده اند: «مال قیصر را به قیصر ادا کنید و مال خدا را به خدا» (مت ۲۲: ۲۱). چون میهمانان نزد ما می آیند باید به آنان خوش آمد بگوییم و با آنان جشن بگیریم. چون به حال خود تنها باشیم می توانیم اندوهگین باشیم». راهبان چون این سخنان را شنیدند بسیار شاد گشتند و آن چه که می طلبیدند را دریافتند و خداوند را شکر گفتند.

۲- کاسیان گفت: «ما از فلسطین به مصر آمدیم و به زیارت زاهدی شدیم. پس از آن که ما را خوش آمد گفت، از او پرسیدیم: «چرا به هنگام آمدن میهمان روزه داری نمی کنی؟ در فلسطین چنین می کنند». پاسخ داد: «روزه داری پیوسته امکان پذیر است. اما من نمی توانم برای همیشه شما را در این جا نگاه دارم. روزه داری مفید و واجب است. اما خود زمان آن را انتخاب می کنیم. فرامین خداوند محبت کامل را از ما می طلبد. عیسای مسیح را آن هنگام می پذیرم که شما را پذیرفته باشم، از این رو باید تمام جدیت خود را برای محبت کردن به شما به کار گیرم. چون از شما خدا حافظی نمودم آن گاه می توانم مطابق معمول خود عمل کنم و روزه داری کنم». «آیا پسران خانه عروس مادامی که داماد با ایشان است می توانند ماتم کنند و لکن ایامی می آید که داماد از ایشان گرفته شود در آن هنگام ماتم خواهند داشت» (مت ۹: ۱۵).

۳- کاسیان هم چنین گفت: «ما نزد زاهدی دیگر آمدیم. ما را برای صرف طعام دعوت کرد. هر چند، غذا خورده بودیم باز اصرار می ورزید تا غذا بخوریم. به او گفتیم: «دیگر قادر به خوردن نمی باشم» پاسخ داد: «هم اکنون

به شش میهمان متفاوت غذا دادم و با هر یک اندکی خوراک تناول کردم و هم چنان گرسنه ام اما شما که تنها یک بار غذا میل کرده اید اکنون نمی توانید مرا در صرف غذا همراه باشید؟».

۴- روزی از سستیس، آنان برای هفته ای روزه داری خارج شدند تا پس از آن عید پاک را جشن بگیرند. اتفاق افتاد تا عده ای از برادران به مصر آمده به زیارت موسا بروند، و او خورشتی از سبزیجات برایشان تدارک دید. زاهدی که در آن حوالی زندگی می کرد با دیدن دود مطبخ خانه ی او، به راهب کلیسا گفت: «آن دود چیست؟ موسا از فرامین سرپیچی کرده است و در خلوتگاه خود مشغول پخت غذاست». راهب گفت: «چون به این جا آمد با او صحبت می کنیم». روز شنبه، راهب که از زندگی عارفانه ی موسا خبر داشت در برابر جمع رهبانان به او گفت: «موسا، تو فرامین انسان را زیر پای نهادی، اما فرامین خداوند را با جد و شدت اجرا نمودی».

۵- برادری در هفته ی دوم ایام روزه نزد پوئمن آمد و افکار خویش را بر او باز گفت و برای التیام روح خود در پی پاسخی شد هم چنین به او گفت «در واقع برای دیدن تو به این جا نیامده ام». پوئمن از او پرسید: «علت چیست؟» پاسخ داد: «می ترسیدم که درب به خاطر ایام روزه گشوده نباشد». پوئمن به او پاسخ داد: «ما نمی خواستیم درب های چوبی را ببندیم بلکه بستن درب دهان های گشوده را در نظر داشتیم».

۶- برادری به پوئمن گفت: «چنان چه به برادری تکه نانی بدهم شیاطین می کوشند تا این پیشکش، بی ارزش جلوه کند و چنان بنمایانند که برای خشنودی کسی بوده است». زاهدی گفت: «چنان چه این عمل برای خشنودی کسی بوده باشد ما هم چنان به برادران آن چه را که نیاز دارند می دهیم، و این حکایت را آورد: «در شهری دو برزگر زندگی می کردند. یکی از آن دونفر، دو بندزمین را کاشته بود ولی برداشت کمی داشت، دیگری کاهل و سست بود چیزی نکاشت و برداشتی نیز نداشت. چنان چه قحطی پیش می آمد کدام یک نجات می یافتند؟» برادر پاسخ داد: «آن که کشت و کاری داشت حتا در صورتی که برداشت او اندک بود». زاهد گفت: «برای ما نیز به همین صورت است ما بذر کمی می نشانیم، حتا با وجود اندک بودن مقدار آن، از قحطی نخواهیم مرد».

۷- برادری نزد زاهدی شد، و چون در حال خداحافظی بود به او گفت: «پدر، از این که مزاحم به جای آوردن اعمال شرعی تو شدم عذر می خواهم». زاهد پاسخ داد: «اعمال شرعی من خوش آمد گویی و مهمان نوازی است و این که تو با آرامش روحی این مکان را ترک گویی».

۸- زاهدی بسیار مقدس در مجاورت جماعتی از راهبان زندگی می کرد. روزی عده ای از برادران به دیدن او

رفتند و برایش غذا بردند. اما پنداشتند زمان این دیدار مساعد نبوده است. بعدها راهبان به زاهد گفتند: «پدر، از آمدن ما رنجیده شدی؟» او پاسخ داد: «رنجیده می شوم که به خواست خویش عمل کنم».

۹- آورده اند مردی در سوریه در مجاورت صحرا زندگی می کرد و او با ایمان و خلوص نیت راهبانی را که هر زمان به آن جا می آمد نوشیدنی و طعام می داد. روزی زاهدی به آن جا آمد و برایش خوراک آورد. اما زاهد تعارف او را نپذیرفت و گفت: «من روزه دارم». مرد ناراحت شد و گفت: «از تو تقاضا دارم دست خدمتگزار خود را رد نکنی و مرا خوار نشماری، بگذار با یک دیگر دعا کنیم. این درخت را بنگر، بگذار اطاعت امر آن وجودی را بنماییم که درختان در برابرش تعظیم می کنند، همان طور که زانو می زنیم و دعا می کنیم». زاهد زانو زد و آن دو دعا کردند، اما اتفاقی نیافتاد. آن گاه مرد زانو زد و همان درخت تنه ی خود را به حرکت آورد. پس هر دو از این مشاهده خشنود شدند و خداوند را شکر گفتند که پیوسته معجزه می کند.

۱۰- دو برادر به دیدن زاهدی آمدند که عادت نداشت هر روز خوراک تناول کند. چون آنان را مشاهده کرد با خشنودی گفت: «روزه اجر خود را دارد و اما هر آن کس از برای عشق غذا تناول می کند به دو دستور خداوند اطاعت کرده است، ابتدا خواسته ی خویش را نادیده انگاشته، و دیگر این که برادری را طعام داده».

۱۱- زاهدی در مصر در مجاورت صحرا زندگی می کرد. دورتر از او راهبی مانوی بسر می برد، دست کم مانویان او را موبد خطاب می کردند. روزی راهب مانوی برای زیارت یکی از هم کیشان مذهب نادرست خود ره سپرده بود، اما شب او را غافلگیر کرد، در همان حوالی روحانی ارتدوکس زندگی می کرد. مرد مانوی خواست از او سرپناهی برای شب تقاضا کند، اما از این کار ترسید چرا که مانوی بودنش مشخص می شد و راهب جایش نمی داد. اما در چنان مخمضه ای افتاده بود که بی توجه به پنداشت خود بر درب زاهد کوبید، زاهد، درب را گشود و او را باز شناخت، باشادی خوشرویی او را خوش آمد گفت و گذاشت با او دعا کند و آن گاه برایش شام آورد و رخت خوابی پهن نمود. مرد مانوی در تخت دراز کشید و با خود اندیشد: «چرا زاهد با او بد رفتاری نکرده است؟ پس او به راستی خدمتگزار خداوند می باشد». صبح هنگام چون از خواب برخاستند مرد مانوی بر پای زاهد افتاد و گفت: «از این پس من نیز به آیین ارتدوکس می گروم و هرگز تو را ترک نخواهم گفت». از این رو نزد زاهد بماند.

۱۲- راهبی در تبائیداز خداوند مسئولیت خدمتگذاری مردمان فقیر و مسمند را به عهده گرفت. روزی در روستائی میهمانی لبریز از محبت برگزار کرده بود. زنی ژنده پوش نزد او آمد تا سهم خود را دریافت کند. راهب چون لباس های پاره ی او را بدید، تصمیم گرفت با دستان پر او را کمک بسیار بدهد، اما دستان او بسته ماند و نتوانست آن مقداری زیاد به او کمک کند. زنی دیگر با لباس های مرتب به آن جا آمد و راهب با مشاهده

ی لباس او، راهب قصد داشت مقدار کمتری به او کمک کند اما ناگهان دستانش گشوده شد و مقدار زیادی به او کمک کرد، او درباره ی آن زن کنجکاو شد و دریافت که اشراف زاده ای است که فقیر گشته اما با پوششی مناسب حفظ ظاهر می نماید. اما آن یکی عمداً لباس های ژنده پوشیده بود تا کمک بیشتری دریافت کند.

۱۳- راهبی، برادری فقیری داشت که زندگی دنیوی می کرد، پس تمام دستمزد کارهایش را به او می داد اما با وجود کمک های بسیار برادرش هر روز تنگ دست تر می گشت. راهب از زاهدی پرسید: «علت این وضع چیست؟» زاهد پاسخ داد: «اگر نصیحت مرا گوش کنی، این پس دیگر چیزی به او نخواهی داد، و به او می گویی: «برادر تا به حال هر آن چه داشتم به تو دادم حالا نوبت توست چیزی از دست رنج خود به من بدهی.» آن چه که آورد بپذیر و به زائرین فقیر یا نیازمندان ببخش و از آنان تقاضا کن تا برای برادرت دعا کنند». راهب، این توصیه را به گوش گرفت و آن را اجرا نمود. چون برادرش به آن جا آمد، توصیه ی زاهد را با او در میان گذاشت، برادرش رنجیده خاطر از آن جا برفت. و روزی دیگر از باغچه ی خود مقداری سبزیجات آورد. راهب آن را پذیرفت و به دیگر راهبان بخشید و از آنان خواست تا برای برادرش دعا کنند. پس او دعای خیر آنان را دریافت و به خانه برفت. روزی دیگر برادرش مقداری سبزیجات با تکه نانی آورد راهب آن را پذیرفت و برایش دعای خیر طلبید. بار دیگر برادرش آمد و این بار خوراکی گران قیمت با مقداری شراب و ماهی با خود آورد. راهب از دیدن آن متعجب ماند و افراد فقیر به آن جا دعوت نمود و خوراک ها را به آنان داد. پس به برادر خود گفت: «آیا تو خود این به خوراک ها نیاز نداری؟» برادر پاسخ داد: «نه زیاد. آن هنگام که هدایای تو را دریافت می کردم گویی آتشی با خود به منزل می بردم که همه چیز را نابود می ساخت، اما اکنون که چیزی را دریافت نمی کنم با رحمت خداوند خانه ام از نعمات پرگشته». پس راهب نزد زاهد شتافت و داستان را برای او باز گفت. زاهد پاسخ داد: «مگر نمی دانی اعمال راهبان چون آتشی است و همه چیز را چون آتش می سوزاند؟ آن به که برادرت با زحمت و دست رنج خویش را بدست آورد و مردی روحانی او را دعا کند. آن گاه رحمت خداوند نصیب او می گردد.

۱۴- روزی زاهدی گفت: «برخی اعمال نیک انجام می دهند، اما شیطان در افکار آنان توقع را رخنه می سازد از این رو نتیجه ی کار نیکوی خود را دریافت نمی کنند. روزی در OXYRHYNCHUS نزد راهبی، زندگانی می کردم که بسیار سخاوتمند و بخشنده بود، بیوه زنی نزد او آمد و کمی جواز او طلبید. به او گفت: «برو و مقداری برابم به این جا آور تا آن را برایت وزن کنم. پس زن مقداری جو را به آنجا آورد. اما چون راهب آن را وزن می کرد، به بیوه زن گفت «این مقدار زیاد است». بیوه زن شرمند شد. چون از آن جا برفت به راهب گفت: «آیا تو به آن بیوه زن مقداری جو قرض داده ای این چگونه بوده است؟» پاسخ داد: «خیر به او بخشیدم».

به او گفتم: «چون می‌خواستی به او بخشایی چرا تا این حد در مقدار جو سخت‌گیری نمودی و او را شرم‌نده ساختی؟».

۱۵- زاهدی با برادری در یک مکان زندگی می‌کردند که بسیار بخشنده بود. روزی به هنگام قحط سالی، مردمان به درب خانه‌ی آنان شدند تا سهمی از بخشندگی سشار از محبت را دریافت کنند. پس به هر یک تکه نانی بخشید. چون برادر دیگر این صحنه را مشاهده کرد گفت: «تو سهم نان مرا بده و با سهم خود هر چه می‌خواهی انجام ده». پس نان را به دو قسمت تقسیم نمود و سهم خود را بنا به عادت به دیگران داد. موجی از مردم با شنیدن بخشندگی راهب به آن جا آمدند. خداوند نان او را تبرک بخشید. اما آن یکی که سهم خویش را برده بود چون تمامش را خورد و به کسی سهمی نداد و به راهب دیگر گفت: «پدر، تنها تکه‌ی کوچکی از نان من باقی مانده است. بگذار نزد تو باز گردم و زندگی را از سر گیرم». راهب به او گفت: «البته، هر گونه که دوست می‌داری انجام بده». پس بار دیگر در کنار هم ماندند و همه چیز را میان خود تقسیم می‌کردند. بار دیگر طعام بسیار داشتند و مستمندان به درب خانه‌ی آنان می‌آمدند و طلب غذا می‌کردند، روزی برادر به خانه باز می‌گشت دریافت دیگر نانی در خانه نمانده، مرد فقیری برای تکدی به آنجا آمد. زاهد به برادر گفت: «مقداری نان به او بده» برادر پاسخ داد: «پدر، نانی نمانده است». زاهد گفت: «برو و مقداری نان با خودت به ای نجا آور». برادر بیرون شد و متوجه شد سبدي پرازنان در آن جاست. ترسید و مقداری برداشت و به مرد فقیر بداد. پس نیکوئی و ایمان زاهد را دریافت و خداوند را شکر گذاری نمود.

در فرمان برداری

۱- آرسنیوس که یادش گرامی باد، روزی نزد اسکندر آمد و گفت: «چون کار تبرک های نخل را به اتمام رساندی برای شام نزد من بیا. اما چنان چه زائری به آن جا آمد با آنان غذا را صرف کن». اسکندر آرام و بی شتاب کار خود را انجام می داد. به هنگام شام، هنوز کار برگ های نخل را به اتمام نرسانده بود، و از آن جایی که گرسنه بود خواست تا از فرامین آرسنیوس اطاعت کند، پس تا زمان پایان کار در آن جا ماند. آرسنیوس متوجه شد که او دیر کرده است و شام را به تنهایی صرف کرد، زیرا گمان برد زائری به آن جا آمده اند و اسکندر با آنان غذا خورده است. اسکندر چون کارش تمام شد، غروب نزد آرسنیوس آمد. آرسنیوس به او گفت: «آیا زائری به دیدن تو آمده بودند؟» پاسخ داد: «خیر». آرسنیوس گفت: «برای صرف شام چرا به این جا نیامدی؟» پاسخ داد: «چون از من خواسته بودی تا کار را پایان دهم، سپس بیایم». آرسنیوس، فرمان برداری و درستی اسکندر را بسیار ستود. و به او گفت: «تو باید زودتر کارت را رها کنی تا مزایم را بخوانی و مقداری آب با خودت به این جا آوری، چرا که جسم تو می تواند بسیار سست و ضعیف گردد».

۲- ابراهیم به دیدن آرس آمد، چون نشسته بودند برادری نزد آرس آمد و از او پرسید: «به من بگو باید چه کنم تا نجات یابم؟» زاهد گفت: «هنگام غروب، مقداری نان و نمک در طول سال میل کن و آن گاه نزد من باز گرد و من بار دیگر با تو گفتگو خواهم نمود». پس برادر از آن جا برفت و چنین کرد و پس از گذشت یک سال به آن جا بازگشت. اقبال بر این بود تا ابراهیم آن جا باشد، این بار آرس به برادر گفت: «برو و یک سال تمام روزه داری کن و یک روز در میان غذا تناول کن». چون برادر از آن جا برفت، ابراهیم به آرس گفت: «تو که برای دیگر برادران، قیود سانی را شرط می کنی، چگونه چنین بار سنگینی را به این برادر تحمیل نمودی؟» آرس پاسخ داد: «دیگر برادران از جهت گرفتن پاسخی به این جا می آیند و بی درنگ نیز باز می گردند. اما این برادر از جهت شنیدن کلامی از رضای خداوند به این جا آمد و برای انجام هر آن چه به او گفتم، خود را در سختی و زحمت انداخت، از این رو من با کلام خداوند با او سخن گفتم».

۳- از یوحنا قاصر آورده اند که او نزد زاهد از اهالی تبائید در صحرای سستیس زندگانی می کرد. روزی پدر، چوب خشکی در زمین فرو نشانند و به او گفت: «در پای این شاخه هر روز سطل آبی بریز تا به بار نشیند». محل آب بسیار دور بود و یوحنا می بایستی هر غروب برای آوردن آب راهی شود تا هنگام سحر باز

گردد. در پایان سال سوم، شاخه‌ی سبزگشت و به بار نشست. زاهدی مقدار از میوه آن را با خود به کلیسا برد و برادران گفت: «بفرمایید میوه‌ی اطاعت و فرمانبرداری را میل کنید».

۴- از یوحنا شاگرد پولس آورده‌اند که فضیلت فرمانبرداری داشت. در درون مقبره‌ی ماده شیر خطرناکی زندگی می‌کرد. پولس مدفوع ماده شیر را در اطراف حفره مشاهده کرد و به یوحنا گفت: «برو آن مدفوع را به این جا آور»، یوحنا پاسخ داد: «آن گاه با ماده شیر چکار کنم؟» زاهد با حالتی ریشخند آمیز به او گفت: «چنان چه به طرف تو آمد او را سخت در برگیر و به این جا آور». چنین شد که یوحنا به هنگام غروب به آن جا رفت، ماده شیر بر او هجوم آورد. چون اطاعت از فرمان پدر بود به سوی ماده شیر دوید تا او را در دستان خود بگیرد، اما ماده شیر برگشت و از آن جا گریخت. یوحنا به دنبالش رفت و فریاد کشید: «صبر کن! پدر از من خواسته است تو را در بر گرفته و نزد او آورم». سپس ماده شیر را گرفته و او را بست. زاهد مدتی طولانی منتظر ماند و سخت نگران شده بود. عاقبت، یوحنا از راه رسید، و ماده شیر را محکم بسته به آن جا آورد. پولس از مشاهده‌ی این صحنه سخت تعجب کرد. اما خواست فروتنی یوحنا را بیازماید، از این رو سخت او را مورد ضرب و شتم قرار داد و گفت: «توی دیوانه، این سگ بی شعور را به این جا آوردی؟» و بلافاصله بندها را باز کرد و ماده شیر را رها نمود.

۵- آورده‌اند که سیلوانوس شاگردی در سستیس داشت که او را مارک صدا می‌زدند و بسیار فضیلت اطاعت فرامین را داشت. او کتاب مقدس را نسخه برداری می‌کرد و زاهد بسیار او را دوست می‌داشت چرا که به خوبی اطاعت امر می‌کرد. او هفت شاگرد دیگر داشت که از علاقه‌ی بی اندازه استادشان به مارک ناراحت بودند. عده‌ای چند از زاهدان در آن حوالی زندگی می‌کردند و از شنیدن علاقه‌ی سیلوانوس به مارک بدگمان شدند. روزی که آنان به ملاقات زاهد رفته بودند، سیلوانوس همراه آنان به بیرون خلوتگاه خود شد و همراه آنان درب هر یک از شاگردان خود را کوبید و گفت: «برادر، بیرونیا، کاری با تو دارم». هیچ یک از آنان به سرعت بیرون نیامد. چون به خلوتگاه مارک شدند، درب را کوبید و مارک را صدا زد. بی درنگ او بیرون درب حاضر شد و سیلوانوس او را برای کاری به بیرون فرستاد. پس رو به دیگر زاهدان گفت: «سایر برادران کجا هستند؟». آن گاه وارد خلوتگاه مارک شد و کتابی را که در حال باز نویسی بود را در آن جا یافت، او تنها حرف «O» را روی کاغذ نوشته بود که زاهد او را صدا زد. راهبان میهمان یک صدا گفتند: «پدر، حق با توست، ما نیز به مانند تو مارک را دوست می‌داریم، زیرا خداوند او را دوست می‌دارد».

۶- روزی مادرمارک همراه چند میهمان به دیدن او آمد. چون زاهدی برای مشایعت او بیرون می‌آمد. مادر مارک به او گفت: «پدر، به پسرم بگو تا برای دیدن من بیرون شود». زاهد به خلوتگاه مارک آمد و به او گفت: «بیرون آی زیرا که مادرت برای دیدار تو به این جا آمده است». مارک جامه‌ای مندرس به تن داشت

که به تکه های جل و پلاس برهم دوخته شده بود و سیمای وی از دود چراغ مطبخ سیاه و چرکین گشته بود. اوجت اطاعت امر از اتاق بیرون آمد، اما چشمان خود را بست، و ضمن خوش آمدگوئی به مادرش و همراهان وی، گفت: «امید دارم که خوب و سلامت باشید». هیچ یک از آنان حتا مادرش او را نشناخت. بار دیگر به زاهد پیغام فرستاد و گفت: «پدر، پسر مرا به این جا بفرست می خواهم او را ببینم». زاهد به مارک گفت: «مگر به تو نگفتم به دیدن مادرت می روی؟» مارک پاسخ داد: «پدر، همان گونه که گفته بودی رفتار کردم. اما خواهش می کنم دیگر چنین امری از من نخواه چرا که می ترسم نافرمانی کنم». زاهد بیرون شد و به مادر مارک گفت: «پسر شما همان مردی است که برای خوش آمد به شما گفت: «امیدوارم سلامت باشید». پس مادر را دلجویی داد و او را باز فرستاد».

۷- چهار راهب از سستیس به نزد پامبو شدند، هر یک ردایی از چرم بر تن داشت. هر یک به تنهایی محاسن و فضایل دیگر برادران را بر می شمردند. یکی بسیار روزه داری می کند، یکی دیگر کاملاً درویش است و چیزی از آن خود نمی کند، دیگری مردی است با بخشش بسیار و چهارمی بیست و دو سال در اطاعت مطلق زندگی کرده است. پامبو گفت: «آن آخری، فضیلت بیشتری بر سایرین دارد. هر یک از شما رعایت حال خود را می کنید در حالی که آن دیگری برخلاف خواسته ی خود، اطاعت دیگری را می کند اگر پیوسته چنین عمل کنند از قدیسان خواهند بود».

۸- آورده اند مردی می خواست راهب شود پس به دیدن سیسوئس در تبائید شد. زاهد از او پرسید: «آیا تو تعلق خاطری در این دنیا داری؟» پاسخ داد: «پسری دارم». به او گفت: «او را به درون رود انداز، در همان حال راهبی در پی او فرستاد تا چنین نکند». در همان حال مرد پسرش را به کنار رود آورد تا به درون آن افکند. زاهد بی درنگ به او گفت: «درست نگاه دار! داری چه می کنی؟» پاسخ داد: «پدر، از من خواسته پسر مرا به درون رود افکنم». برادر به او گفت: «اکنون پدر دستور داد تا منصرف شوی». پس پسر را به حال خویش رها کرد و نزد راهب آمد. او با چنین اطاعتی توانست راهب بزرگی گردد.

۹- سینکلتيکا گفت: «به نظر من آنان که تحت فرامین صومعه زندگی می کنند فضیلتی برتر از پارسایی دارند و ایرادی بر آنان نیست چرا که پارسایی غرور به دنبال دارد، اما سرسپردگی و فرمانبرداری، فروتنی به همراه دارد».

۱۰- او هم چنین گفت: «ما پیوسته باید با احتیاط رفتار کنیم و در میان جماعت باشیم و تنها به خواسته مان عمل نکنیم و تنها به دنبال مصلحت خویش نباشیم. مانند تبعید شده ای از تعلقات دنیوی به دور باشیم و زندگانی خود را صرف ایمان به پدر یکتا بگذرانیم. نیازی به آن چه که پشت سر نهاده ایم برایمان نباشد. در آن جا ما اعتبار داشتیم و وفور نعمات اما این جا کم است و هر چیزی اندکی یافت می گردد».

۱۱- هیپریکیوس گفت: «عمل راهب فرمانبرداری است. آن که چنین باشید، دعایش مستجاب می‌گردد و در برابر عیسای مصلوب در پس اطمینان خود به ایمان می‌ایستد: «چون در شکل انسان یافت شد، خویشان را فروتن ساخت و تا به موت بلکه تا به موت صلیب مطیع گردید» (فیل ۲: ۸).

۱۲- زاهدی گفت: «چون انسان خود را به آن دیگری سپرد و غلام او شد، نیازی نیست تا به فرامین خداوند اندیشه کند کافی است خود را در اطاعت امر پدر روحانی خود قرار دهد. چون مطیع باشد هرگز نسبت به خداوند کافر و گناهکار نخواهد شد».

۱۳- زاهدی گفت: «خداوند از مسیحیان می‌خواهد تا به کتاب مقدس ایمان آورند که نمونه‌ای از رفتارها و گفتارهایشان می‌باشد و به تعالیم پدران و مربیان ارتدوکس گوش فرا نهند».

۱۴- برادری از اهالی سستیس برای درو و برداشت محصول زمین بیرون شد، ابتدا نزد زاهدی آمد و به او گفت: «پدر، به من بگو به هنگام برداشت محصول باید چگونه عمل کنم؟» زاهد پاسخ داد: «آیا همان گونه که می‌گویم عمل می‌کنی؟» گفت: «آری، اطاعت می‌کنم» به او گفت: «اگر هر چه می‌گویم انجام می‌دهی، محصول خود را رها کن و به ای نجا بیا تا برایت شرح دهم». پس برادر محصول خود را رها کرد و نزد زاهد آمد که می‌گفت: «به خلوتگاه خویش باز گرد و پنجاه روز متوالی در آن جا بمان، و هر روز، تنها یک بار نان و نمک میل کن. پس از پایان این مدت نزد من آی تا بگویم چه کنی». پس چنین کرده نزد زاهد باز آمد. زاهد متوجه پشتکار او شد به او گفت حال چگونه در خلوتگاه خویش بماند. برادر به خلوتگاه خویش بازگشت و مدت سه شبانه روز بر زمین دراز کشید و نزد خداوند توبه کرد. اما فکری به ذهنش خطور کرد با خود اندیشید: «بسیار مرد خوبی هستم در برابر خداوند توبه کرده‌ام، من مرد بزرگی هستم». بی‌درنگ حواس خویش را جمع نمود و با خود گفت: «پس برای گناهای که انجام داده‌ام چه کنم؟». و چون افکار به ذهنش خطور می‌کرد اندیشید از فرامین خداوند سر باز زده است و با خود گفت: «من خدمتی در حق خداوند می‌کنم و امید دارم مستحق بخششی باشم». پس شیاطین را که به سراغش آمده بودند پس فرستاد اما آنان تجسم یافته در حضورش ظاهر شدند و گفتند: «تو ما را خشمگین ساخته‌ای». پرسید: «برای چه؟» گفتند: «چون تو را تشویق می‌کنم به سرعت فروتن می‌گردی و چون بر تو فروتنی اعمال می‌کنیم بلند پرواز می‌شوی».

۱۵- زاهدی می‌گفت: «برای آن کسانی که زندگی دیرنشینی اتخاذ نکرده‌اند، خداوند تنها انتظار اطاعت از فرامین خویش را از آنان دارد».

۱۶- زاهدی پیر، مستخدمی نزد خویش داشت. روزی خدمتگذار وی نزدش نیامد، و زاهد نتوانست نیازهای خود

را از جمله تهیه غذا و کارهای روزمره ی خود برآورده سازد. به شدت نگران شد زیرا انجام نیافتن کارها زندگی را مختل می ساخت، پس به شاگرد خویش گفت: «آیا به آن جا می روی و خدمتگذار را که برایمان غذا و مایحتاج فراهم می کرد سرزنش می کنی؟» پاسخ داد: «اگر دستور می دهی چنین می کنم». اما زاهد دستوری نداد و نخواست راهب را به آن جا بفرستد. با غیبت خدمتگذار، مدتی به آنان بسیار سخت گذشت و زاهد بار دیگر به شاگرد خویش گفت: «اکنون می روی و خدمتگذار را به این جا می آوری». شاگرد از آن که با بیرون آمدن خود سبب دعوا شود کمی ترس داشت اما با این حال نخواست از فرمان پدر سرپیچی کند و راغب شد تا برود. زاهد گفت: «برو به خدای پدر ایمان داشته باش، او مراقب وسوسه های تو خواهد بود». پس با دعا او را راهی کرد. راهب، پرسش کنان خانه ی خدمتگذار را یافت. خدمتگذار با تمام افراد فامیل خود بیرون رفته بود و تنها دخترش در خانه بود. چون راهب به در کوید، دختر درب را باز کرد. چون پرسید پدرش به کجا رفته است دختر خواهش کرد تا او وارد خانه شود و او را به داخل کشانید. راهب ابتدا نمی خواست وارد شود اما دست آخر راغب شد و وارد شد. پس دختر خود را بر او انداخت، کوشید تا با او هم بستر شود. راهب وسوسه شد و ذهنش در این کشاکش فرو افتاد، ناگهان غریب و خداوند را به کمک طلبید. گفت: «ای خدا مرا با کمک دعای پدر از این وسوسه نجات ده». بی درنگ خود را کنار رودی نزد صومعه یافت و خلاص یافته بود و توانست پیوسته از خواسته ی پدر سرپیچی نکند.

۱۷- دو مرد که برادر بودند به صومعه ای آمدند. یکی از آنان به فضیلت خویشتن داری آراسته بود و دیگر اطاعت و هر یک مقامی در این فیض داشتند. چون پدر به آن دومی می گفت: «چنین کن، همان گونه عمل می کرد». اگر می گفت: «سحر غذا میل کن». سحر برای صرف غذا می نشست. پس در صومعه به فرمانبرداری شهره شد. اما برادر اولی به رشک ورزید و با خود گفت: «حال او را امتحان می کنم تا بدانم به راستی اطاعت می کند یا خیر؟». پس نزد ارشد صومعه شد و به او گفت: «من و برادرم را به نقطه ای بفرست و ما مدتی به جای دیگری می رویم». ارشد، آنان را باز فرستاد، آن گاه برادر پرهیزگار وسوسه شد تا برادر فرمانبردار خویش را امتحان کند. پس به او گفت: «وارد رودخانه شد و از آن بگذر» پس بی درنگ وارد رودخانه شد و از آن گذشت، در همان حال سوسمار بزرگی به طرفش هجوم آورد اما نتوانست آسیبی به او رساند. چون برادر دیگر این منظره را نظاره کرد گفت: «از رودخانه خارج شو». در این سفر جنازه ای را در میان راه یافتند. برادر پرهیزگار گفت: «اگر لباس کهنه ای با خود داشتیم بدن او را می پوشانیم». برادر دیگر گفت: «بهرتر است دعا کنیم شاید زنده شود». چون با شور و اهتمام دعا کرد، مرد مرده زنده شد و ایستاد. برادر پرهیزگار از این صحنه مغرور شد و گفت: «این مرده از آن جهت زنده شد که من مرد پرهیزکاری هستم». در همان حال خداوند برای ارشد صومعه ماجرا را باز نمود که چگونه برادر پرهیزکار قصد امتحان دیگر برادرش را داشت و چگونه سوسمار بزرگ آسیبی به او نرسانید و چگونه مرده زنده شد. چون دو برادر به صومعه باز گشتند، ارشد صومعه به برادر پرهیزکار گفت: «چرا با برادر خود چنین رفتار کردی؟ مرده از آن جهت زنده شد که برادرت مرد فرمانبرداری است».

۱۸- مردی غیرمذهبی که سه پسر داشت ترک دنیا نمود. پسران خویش را رها ساخت و به صومعه رفت. پس از سه سال نگران شد و به یاد پسران خویش افتاد هر چند به ارشد صومعه چیزی راجع به آنان نگفته بود. چون ارشد صومعه نگرانی او را بدید گفت: «چرا نگرانی؟» پس به او گفت: «سه پسر در شهر رها کرده و می‌خواهد آنان را به صومعه آورد». ارشد از او خواست که آنان را به دیر آورد. مرد چون به شهر رسید دریافت دو پسر وی مرده‌اند و تنها یکی از آنان زنده مانده است او را با خود به صومعه آورد اما نتوانست ارشد صومعه را بیابد. از برادران خویش پرسید که او کجا رفته است، به او پاسخ دادند که به نانوائی شده است. ارشد صومعه او را بدید و خوش آمد گفت و پسر را به آغوش گرفت و بوسید. پس به پدر او گفت: «آیا پسر را دوست می‌داری؟» مرد پاسخ داد: «بله». آن‌گاه ارشد صومعه پرسید: «با تمام وجود دوستش می‌داری» پاسخ داد: «آری». در این حال ارشد صومعه گفت: «اگر تا این حد دوست می‌داری او را به درون اجاق انداز زیرا هنوز کوره‌ی آن سرخ است». پس پدر پسر خویش را برداشت و به درون اجاق انداخت. در همان حال اجاق سرد گشت و به خنکی شب‌نمی درآمد. در همان حال پدر از سوی پاتریاک خودابراهیم پاداش دریافت.

۱۹- راهبی گفت: «آن کس که دستان خود را برای اطاعت به سوی روح خویش می‌برد پاداش بیشتری خواهد یافت از آن کس که تنها به صومعه می‌رود. هم چنین گفت: «یکی از پدران، وحی بر او آمد که چهار مقام در ملکوت موجود است. یکی از آن کسانی است که بیماراند و پیوسته خداوند را شکر می‌گویند. دوم از آن کسانی است که به بیماران با جد و مهربانی رسیدگی می‌کنند. سوم از آن کسانی است که در صحرا زندگی می‌کنند و کسی را نمی‌بینند. چهارم از آن کسانی است که به خواست خداوند، اطاعت از امر رهبری روحانی را می‌کنند. اما آنانی که در مقام چهارم اند دست بندها و تاج‌های طلایی دارند که بیش از سایرین می‌درخشد از آن کس که این رویا را به من باز نمود پرسیدم: «علت چیست، آنان که در مرتبه‌ای پایین تر قرار دارند بیشتر می‌درخشند؟» پاسخ داد: «آنان که از دیگران مراقبت می‌کنند به خواست خود عمل کرده‌اند. زاهدان به خواست خداوند ترک دنیا گفته‌اند اما آنان که اطاعت نمودند علی‌رغم میل خود به فرامین خداوند و اوامر رهبر روحانی خود بیشتر از همه سزاوار درخشش‌اند». پس بدان اطاعت خداوند نمودند و داشتن اندکی از این فضیلت نجات است برای مؤمنان و آن مادر همه‌ی فضایل است و مدخلی است که جهان ملکوت ما را از جهان به آسمان می‌برد، فرمانبرداران در ملکوت خداوند با فرشتگان در یک مقام بسر می‌برند: و آن خوراک نعمتی است برای قدیسین که با تناول آن، زندگانی خود را بر می‌کنند».

فصل پانزدهم

درفروتنی

۱- آنتونی سرگردان شده بود بر مفهوم داوری خداوند، سپس از تعمق از او پرسید: «ای سرور برای چه برخی در عنفوان جوانی از این دنیا رخت می بندند و برخی دیگر در پیری و بیماری؟ برای چه برخی ثروتی دارند و برخی مستمند می مانند؟» سپس صدایی شنید که به او می گفت: «آنتونی بیشتر دل نگران خود می باش؛ این کار بسته به خواست خداوند دارد و دانستن آن فایده برای کسی فایده ای ندارد».

۲- آنتونی به پوئمن گفت: «عمل عمده ی ما آن است که در مقابل گناهانمان خود را بر در برابر خداوند مقصر بشماریم. و بدانیم که تا آخرین نفس زندگی، پیوسته و سوسه خواهیم».

۳- آنتونی هم چنین گفت: «دام های شیطان در سراسر عالم گسترده است». من با عصبانیت گفتم: «چه چیزی از میان آن رد می شود؟» صدایی پاسخ داد: «فروتنی».

۴- روزی عده ای از برادران برای دیدن آنتونی ره سپردند و یوسف آنان را همراهی می کرد. آنتونی خواست تا آنان را امتحان کند، پس از کتات مقدس سخن به میان آورد. از راهبان جوان درباره ی مفهوم نوشته ها یکی پس از دیگری پرسید و آنان تا حد توان پاسخ دادند. به هر کدام می گفت: «شما هنوز پاسخ صحیح را نیافته اید». آن گاه رو به یوسف گفت: «به نظر تو مفهوم این کلمه چیست؟» پاسخ داد: «نمی دانم». آنتونی گفت: «تنها یوسف طریق صحیح را پیش کشیده، چرا که می گوید نمی دانم».

۵- روزی شیاطین به نزدیک خلوتگاه آرسنیوس شدند و پیوسته او را می آزرده اند. آن گاه عده ای از برادران که خدمتگذار او بودند از راه رسیدند. شیاطین در بیرون خلوتگاه، گوش ایستاده بودند آن گاه صدای فغان او را شنیدند که می گفت: «ای سرور، مرا ترک نکن هر چند هیچ عملی برای رضایت و خشنودی تو انجام نداده ام. ای سرور مرا ببخش تا این آغازی باشد برای خوب شدن من».

۶- آورده اند آرسنیوس چون در قصر امپراتور بسر می برد بهتر از سایرین جامه بر تن داشت و چون رهبانیت را پیشه ساخت هیچ کس به بدی او جامه به تن نکرده بود.

۷- روزی آرسنیوس از راهبی مصری درباره ی وسوسه های خویش پرسید. راهب دیگری چون این منظره تماشا می کرد گفت: «آرسنیوس این چگونه است تو که به این خوبی زبان یونانی و لاتین را می شناسی از مردی عامی و نافرهیخته درباره ی وسوسه ی خود می پرسی؟» پاسخ داد: «من شناخت زیادی از الفاظ زبان یونانی و لاتین دارم، اما تاکنون نتوانسته ام زبان این روستایی را فرا گیرم».

۸- زاهدی گفت روزی شخصی در سستیس چند دانه انجیر به برادران داد اما چون مقدار آن کم بود نتوانست به آرسنیوس نیز بدهد و ترسید از کمی این هدیه رنجیده خاطر می شود. آرسنیوس چون این مطلب را شنید از خلوتگاه خود برای انجام مراسم مذهبی همراه برادران بیرون نشست و گفت: «شما مرا بیرون رانده اید چرا که طعمی که خداوند فرستاده بود به من نداده اید شاید علت آن است که مرا لایق نشمرده اید». پس فروتنی او، آنان را تهذیب ساخت و راهب چند دانه انجیر از آنان گرفت و آنان را به میان همایش فرستاد.

۹- از آرسنیوس آورده اند که کسی نتوانسته بود عمق زندگانی روحانی او را درک کند. چون در منطقه ی سفلی مصر زندگی می کرد و میهمانان سرزده او را می آزدند، تصمیم گرفت خلوتگاه خوش را رها سازد. پس چیزی همراه خود نبرد و به شاگردان خویش به نام های الکساندر و زویلوس گفت: «آلکساندر، تو سوار کشتی می شوی و زویلوس همراه من به سمت رود نیل می رود و قایق کوچکی را برایم تدارک می بیند تا بتوانم به اسکندریه سفر کنم، آن گاه به نزد برادر خویش باز می گردد». زویلوس با شنیدن این سخن کمی رنجیده شد، اما مطلبی نگفت و آنان راهی شدند. آرسنیوس چون به نزدیک شهر اسکندریه رسید در آن جا به شدت بیمار گشت. شاگردان به یک دیگری گفتند: «شاید یکی از میان ما او را رنجانده باشد؟ شاید از این رو ما را ترک گفته؟». پس اعمال خود را مرور کردند ولی هیچ دریافتند که چگونه سبب آزار استاد بوده اند. چون آرسنیوس بهبود یافت با خود گفت: «به نزد برادران خویش باز می گردم». پس به منطقه ی پترا عزیمت کرد تا الکساندر و زریلوس را که خدمتگذاران او بودند را باز یابد. چون در ساحل رود ایساده بود دختری حبشی را دید که به سمت او آمد و ردایش را با دست لمس کرد. آرسنیوس، دختر را پس نشاند و به او گفت: «اگر تو راهبی پس به کوهستان شو». گفتن این جمله قلبش را آزد و با خود گفت: «آرسنیوس اگر تو راهب می باشی پس به کوهستان شو». در همین حال الکساندر و زویلوس که خدمتگذاران او بودند از راه رسیدند و به پایش افتادند. آرسنیوس نیز خود را به زمین انداخت و همگی گریستند. آن گاه آرسنیوس گفت: «آیا نشنیدید که من بیمار بودم؟» پاسخ دادند «آری، شنیده بودیم»، گفت: «چرا برای دیدن من نیامدید؟» آلکساندر گفت: «از این که ما را ترک گفته بودی آزرده بودیم، بسیاری کسان می گفتند: «به احتمال زیاد شاگردان، راهب را آزرده اند و فرمانبرداری نکرده اند از این رو آنان را ترک کرده است». راهب پاسخ داد: «البته، می دانستم که مردم چنین سخنانی خواهند گفت. اما اکنون باید بگویند: «کبوتر برای استراحت بیرون شده بود اما اکنون به کشتی نوح باز گشته است». شاگردان با شنیدن این سخنان التیام یافتند و تا باقی عمر نزد او بمادند. چون

در بستر مرگ فرو افتاده بود آنان بسیار درمانده شدند. پس به آنان گفت: «هنوز ساعت عجل فرا نرسیده است، چون به آن نزدیک شدیم به شما خواهیم گفت. نگذارید کسی به جسد من دست بزند والا در نزد عیسی مسیح همراه من داوری خواهید شد». پاسخ دادند: «دیگر چه کاری باید انجام دهیم؟ ما نمی دانم چگونه مرده را جامه تن کنیم و چگونه به خاک سپریم» آرسنیوس به آنان گفت: «تصور می کنم می دانید چگونه طناب را به پاهایم گره بزنید و مرا به بالای کوه ببرید؟». چون جان به جان آفرین می سپرد شاگردان متوجه شدند که او در حال گریستن می باشد. پس از او پرسیدند: «پدر، آیا از مرگ می هراسی؟» پاسخ داد: «آری، همین طور است ترسی که اکنون احساس می کنم از زمانی که راهب شدم مرا همراه بود، و بسیار هراسناکم». پس آسوده به خواب ابدی فرو افتاد. آرسنیوس پیوسته می گفت: «چرا من اغلب از سخنانی که به زبان آورده ام پشیمان بودم بیشتر از آن مواقعی که سکوت می گزیدم». چون پوئمن شنید آرسنیوس جهان را ترک گفته است گریست و گفت: «آرسنیوس، تو آمرزیده شدی، چرا که از برای خود در این جهان گریستی هر آن کس در این جهان برای خود تأسف نخورد در آن یکی جهان برای همیشه غبطه می خورد. ما نمی توانیم بی اندوه و تأسف باشیم، و چون در این جهان به خواست خود متأسف و اندوهگین نباشیم، بعداً علیرغم میل خود تأسف خواهیم خورد».

۱۰- دانیال از آرسنیوس تعریف می کرد که هرگز دوست نداشت درباره ی کتاب مقدس بحث و کنکاش کند، اما زمانی که می خواست از آن تعریف کند با شور و هیجان خاصی موضوع را بسط می داد و پیوسته از نامه نگاری بیزار بود. و هرازگاهی که برای گردهم آیی در کلیسا می آمد در پشت سر ستونی می نشست تا کسی او را نبیند ذهنش را پریشان نسازد. مانند یعقوب به فرشته ها می مانست با موهایی سفید و ظاهری دوست داشتنی و بسیار تکیده و لاغر بود. ریشی بلند داشت که تا کمرش می رسید. چشمانش از اشک فراوانی که می ریخت کم سو شده بود و قدی بلند و خمیده داشت. او در سن ۹۵ سالگی چشم از جهان فرو بست. او مدت چهل سال در قصر امپراتور تئودوسیوس کبیر که پادش گرامی باد زندگی می کرد. پدر ارکادیوس و هونوریوس آن گاه مدت پنجاه سال در سستیس بسر برد در محلی که آن را تور می خواندند و در مجاورت بابل قرار داشت و به شهر ممفیس نزدیک بود. و سه سال نیز در کانوپوس در اطراف اسکندریه زندگی کرد. آن گاه مدت دو سال تمام در تور بسر برد و همان جا در آسودگی و ترس از خداوند جان سپرد. «زیرا که مردی صالح و پراز روح القدس و ایمان بود» (اع ۱۱: ۲۴).

۱۱- یوحنا این حکایت را آورد: آنوب و پوئمن و برخی دیگر که از یک مادر زاده شده بودند و طریق رهبانیت را پیشه کرده بودند. روزی مردی وحشی مزدکی به سستیس آمد. برادران به منطقه ای که ترنوتیس نام داشت عزیمت کردند. چند روزی در آن جا بسر بردند، چون به دنبال سرپناهی بودند متوجه معبد کهنی شدند. آنوب به پوئمن گفت: «ای مهربان بگذار من جدا از تو و برادران جایی برای خود فراهم آورم. در این هفته ما یکدیگر را نخواهیم دید». پوئمن گفت: «بگذار همان گونه که می خواهی رفتار کنیم». پس چنین کردند. داخل معبد

مجسمه ای از سنگ وجود داشت. هر روز به هنگام سحر آنوب از خواب برمی‌خاست و چهره‌ی مجسمه را با سنگ ضربه می‌زد و هر روز صبح تا شام به او می‌گفت: «از من درگذر». یک هفته هر روز همین کار را کرد. و روز شنبه که روز ملاقات بود فرار رسید. پوئمن به آنوب گفت: «من دیدم چگونه بر چهره‌ی این مجسمه سنگ پرتاب می‌کردی و بلافاصله از او عذر می‌خواستی. هیچ مسیحی چنین نمی‌کند». آنوب پاسخ داد: «من این عمل را برای رضای شما انجام داده‌ام. چون تو مرا در حال پرتاب سنگ بر چهره‌ی مجسمه مشاهده می‌کردید آیا او سخنی می‌گفت؟ آیا خشمگین شده بود؟» پوئمن گفت: «خیر». و ادامه داد چون برابر او توبه کردم آیا متأثر شد؟ و گفت: «تو را می‌بخشم؟»، پوئمن پاسخ داد: «خیر». آنوب گفت: «ما هفت برادر هستیم چون بخواهیم متعهد باشیم باید مانند این مجسمه عمل کنیم که در برابر دشنام دیگران هیچ متأثر نگشته، چنان‌چه به این مجسمه شباهت نیابید. بنگرید در این معبد چهار درب وجود دارد گویی هر کدام از دری خارج بشویم». با شنیدن این سخنان برادران در برابر آنوب زانو زدند و گفتند: «بگذار همان‌گونه که می‌خواهی باشیم، هر آن‌چه بگویی انجام می‌دهیم». پوئمن آن‌چه که بعدها پیش آمد را برایمان شرح داد: آنان تمام عمر در کنار یک دیگر ماندند، کار کردند و هر آن‌چه آنوب می‌فرمود انجام می‌دادند. پس او یکی از میان ما را برگزید تا خدمتگزار دیگران باشد و هر آن‌چه خوراک مقابل ما قرار می‌داد، ما می‌خوریم و هیچ‌گاه کسی به او نگفت: «چیزی دیگری برای خوردن بیاور» یا آن‌که: «من این غذا را نمی‌خورم». این‌گونه زندگانی ما در صلح و آسایش گذشت.

۱۲- از امون آورده‌اند که عده‌ای او را در دعا و کشمکش که پیش آمده بود داور قرار دادند. اما زاهد هیچ به آنان توجه نکرد. پس زنی به همسایه‌ی خود گفت: «چه راهب دیوانه‌ای است؟». امون این سخن را شنید و او را صدا زد و گفت: «نمی‌دانید تا چه حد کوشیده‌ام در صحرای بسیار، خود را دیوانه و مجنون جلوه دهم اما اکنون که شما دریافتید که طبیعت من این‌گونه است، تمام زحمات مرا در امری بیهوده آشکار ساختید».

۱۳- روزگاری اسقف اعظم شهر اوکسرنسیکیوس، آفی نام داشت. می‌گویند در دوران رهبانیت خویش ریاضت بسیاری را تحمل کرده بود. چون به مقام اسقف اعظم فرا خوانده شد، قصد داشت در شهر به هم چون صحرادرپرهیزگاری و زهد بسیار رفتار کند، اما نتوانست. پس در برابر خداوند زانو زد و گفت: «ای سرور، چون به این مقام نائل آمده‌ام از لطف تو بر من کاسته شده است؟». پاسخ آمد: «خیر، اما در صحرا کسی را یاری نمی‌رساندی و تنها خداوند حافظ تو می‌بود. اما اکنون در جهان هستی و کسانی در گرد تو، یاری تو می‌باشند».

۱۴- دانیال می‌گفت که در بابل نجیب زاده‌ای دختری داشت که جن زده و دیوانه شده بود. پدرش از راهبی مدد خواست. راهب به او گفت: «هیچ کس قادر نیست دخترت را شفا دهد مگر چند راهبی که می‌شناسم و

چون نزد آنان شوی شاید از سر فروتنی این کار را نکنند. پس بگذار چنین رفتار کنیم: چون که به شهر آمدند تا دست رنج خود را بفروشد به آنان بگو که تمامی داشته‌هایشان خریداری خواهی کرد. چون برای دریافت پول به خانه تو آمدند از آنان بخواه تا دعا کنند و من یقین دارم که دختر تو شفا می‌یابد». پس از خانه خارج شدند، از شاگردان راهبی که برای فروش سبدها بر زمین نشسته او را با خود به خانه برد تا پول سبدها را بپردازند. چون راهب وارد خانه شد دختری که جن زده شده بود از جای برخاست و او را سیلی زد. راهب بنا به فرمایش سرورش، گونه‌ی دیگر خود را بر او نمود. در همان حال شیطان از وجود دختر خارج شد و سخت گریست و گفت: «چه تخلفی! فرامین عیسای مسیح مرا به بیابان کشاند! و دختر در همان حال التیام یافت. چون نزد راهب آمدند، از آن چه که رخ داده بود جویا شدند. او خداوند را متبارک خواند و گفت: «غرور شیطان در برابر اطاعت فروتنانه‌ی از فرامین عیسای مسیح شکسته شد».

۱۵- آفاگریوس گفت: «مخالف با نفس آغاز نجات است».

۱۶- سرافین گفت: «جسم خویش را سخت به ریاضت کشاندم حتا پیش از توان پسر زکریا، اما در امر فروتنی نمی‌توانم با او برابری کنم».

۱۷- پوئمن گفت: «موسا از زکریای راهب پرسید که چگونه باید رفتار کند». در همان حال زکریا خود را پای او انداخت و گفت: «پدر، چرا از من سؤال می‌کنی؟» راهب گفت: «پسر زکریا در خواب دیدم که روح القدس به سوی تو آمده بود از این رو نتوانستم در این امر خودداری کنم» پس زکریا ردای خود را از سر برداشت و آن را بر زمین انداخت و با پای بر آن کوفت و گفت: «تا زمانی که کسی چنین خود را پایمال نکند نمی‌تواند راهب باشد».

۱۸- پوئمن گفت: «موسا از زکریای راهب چون در احتضار بسر می‌برد پرسید که: «چه می‌بینی؟». پاسخ داد: «هیچ چیز بهتر از سکوت نمی‌بینم». موسا گفت: «همین طور است بهتراست سکوت بگزینیم». به هنگام مرگ، آیدور به آسمان نگریست و گفت: «پسر زکریا شاد باش که دروازه‌ی ملکوت بر تو گشوده شده است».

۱۹- تئوفلس که یادش گرامی باد، اسقف اعظم اسکندریه بود. روزی به کوه‌های نیتريا آمد، راهب آن جا به دیدنش شتافت. اسقف اعظم گفت: «پدر، چه چیزی در زندگانی خود یافته‌ای؟» راهب پاسخ داد: «پیوسته خود را سرزنش کنم». اسقف اعظم گفت: «این تنها طریقی است که باید پیشه کرد».

۲۰- چون تئودور همراه دیگر برادران غذا صرف می کرد، همگی آنان جام را در سکوتی احترام آمیز دریافت نمودند. برخلاف همیشه که رسم بود با جمله ی «عذر خواهی» همراه باشد، آن گاه تئودور با نکته سنجی گفت: «راهبان رسوم گذشته را به یاد نیاورده اند و پوزش نطلبیدند».

۲۱- از تئودور آورده اند که چون در سستیس به مقام خادمی برگزیده شد، از انجام خدمات سرباز می زد و به نقاط مختلف می گریخت تا زیربار نرود. راهبان او را فراخواندند و گفتند: «از وظایف خود شانه خالی مکن». تئودور به آنان گفت: «بگذارید و بروید و من خدا را دعا خواهم کرد چنانچه خواست او خدمتگذاری من باشد، همان طور عمل خواهم کرد». پس خدا را دعا کرد و گفت: «ای سرور، چنانچه خواست تو باشد من به خدمت کلیسا باز می گردم». در همان حال ستونی آتشین میان زمین و ملکوت خداوند پدید آمد و صدایی به او گفت: «چنانچه نتوانی چون این ستون باشی برو و در کلیسا خدمت کن». تئودور چون این سخن را شنید تصمیم گرفت هیچ گاه به کلیسا باز نگردد. چون به کلیسا باز گشت برادران از او طلب مغفرت نمودند و گفتند: «چنانچه نمی خواهی در این جا خدمت کنی لااقل جام عشاء ربانی را به دست بگیر» اما او نپذیرفت و گفت: «چنانچه مرا تنها نگذارید من این محل را برای همیشه ترک خواهم نمود». پس او را تنها رها کردند.

۲۲- او هم چنین می گفت: «فروتنی و ترس از خداوند برتر از کلیه ی فضایل می باشد. و مدخل آن فروتنی می باشد؛ گذشتگان ما بسیار زجر کشیدند و از این رو با رضا و خشنودی به ملکوت خداوند وارد شدند».

۲۳- یوحنا اهل باید گفت: «بیش از هر چیز راهب باید فروتنی داشته باشد چون این نخستین فرمان نجات بخش می باشد؛ «خوشا به حال مسکینان در روح زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است» (مت: ۵: ۳).

۲۴- برادرانی از سستیس چون ملیکصدق راهب را ملاقات می کردند و با او به بحث و گفتگو نشستند، در همان حال فراموش کردند از کپرس بخواهند تا آنان را همراهی کند. بعداً او را فراخواندند و نظرش را از پرسش خود جویا شدند. پس سه بار به دهان خود کوید و گفت: «دریغا! کپرس تو فرمان خداوند را نیمه کاره رها کردی و خود را در مباحثی که ربطی به تو ندارد وارد نمودی». با شنیدن این کلام برادران متفرق شدند و هر یک به خلوتگاه خود بازگشتند.

۲۵- روزی ماکاریوس این داستان را راجع به خود باز می گفت: «چون مرد جوانی بودم در خلوتگاه خویش در مصر زندگانی می کردم. مرا گفتند و به روستایی برای انجام امور روحانی تعیین کردند چون دوست نداشتم در آن جا خدمت کنم به نقطه ی دیگری گریختم. مردی مؤمن اما دنیوی به کمک من شتافت و هر آن چه دست رنج من بود از من گرفت و به نیازهای من رسیدگی کرد. در همان حال دختری روستایی در دام وسوسه ی شیطان

فرو افتاده بود مرا گمراه کرد. پس از آن مشخص شد که آبستن گشته است. پدرش خواست تا عامل آن را بشناسد، دختر پاسخ داد: «راهبی با من هم بستر شد». پس آنان نزد من آمدند و مرا دستگیر نمودند و به روستا باز گردانند؛ آنان ظروف کثیفی را از گردن من آویزان کردند و دور روستا گردانند و مرا می زدند و می گفتند: «این راهب دختر ما را اغفال نمود، از او دور شوید، دور شوید». آن قدر مرا زدند که در حال مرگ بودم، در همان حال راهبی از راه رسید و گفت: «شما چند وقت است که آن راهب غریب را می زنید؟» مرد مؤمنی که مرا خدمت می کرد از پشت سر ایستاده بود و بسیار شرمگین می نمود، روستایان او را با درشتی سرزنش کردند و گفتند: «او این راهب را نگاه داری می کرد، حالا بنگر که او چکار کرده است». پدر مادر دختر به من گفتند: «که نمی گذارند از آن جابروم مگر آن زمان که کسی را برای نگاه داری آنان برگزیده باشم. پس با مرد مؤمنی که از من نگاه داری می کرد در میان گذاشتم پس او قول و پیمانی با آنان گذاشت. من به خلوتگاه خویش بازگشتم و کلیه سبدهایی را که ساخته بودم و به او دادم و گفتم: «همه را بفروش و از پول آن برای زنم خوراک تهیه کن». و با خود گفتم: «ماکاریوس اکنون که همسری داری باید بیشتر کار کنی تا از او نگهداری نمایی». پس صبح تا شب کار می کردم و پول خود را به او می دادم. پس چون زمان وضع حمل برای دختر ناکام فرا رسید چندین روز گذشت و نتوانست بچه را به دنیا آورد. از او پرسیدند: «چه شده است؟» پاسخ داد: «می دانم علت این عذاب طولانی من چیست» والدینش علت این امر را جویا شدند پاسخ داد: «من بی سبب راهب را گناهکار جلوه دادم چرا که پدر کودک مرد جوانی است که نامش فلان و فلان است». مردی که مرا خدمت می کرد با خوشحالی نزد من آمد و گفت: «دختر تا آن هنگام که اعتراف نکرده بود که تو پدر کودک نمی باشی قادر به وضع حمل نبود، بنگر که چگونه روستایان به خلوتگاه تو می آیند و از تو عذرخواهی می نمایند و خداوند را تمجید می نمایند چون این سخن را بشنیدم دوست نداشتم که آنان آرامش مرا برهم زنند پس به این جا در سستیس آمدم. از آن هنگام در این جا زندگی می کنم».

۲۶. ماکاریوس از سمت باتلاق خلوتگاه خود عزیمت می کرد و برگ های نخل در دست داشت شیطان بر سر راه او ایستاد و کوشید که با داس به او ضربه بزند اما موفق نشد. شیطان گفت: «ماکاریوس تو مرا بسیار عذاب داده ای و من نتوانسته ام تو را شکست دهم. پس هر آن چه که انجام می دهی من نیز به تقلید از آن مبادرت به انجام آن کار می شوم. چون روزه داری کنی، من نیز چیزی نمی خورم، چون شب زنده داری کنی من نیز نخواهم خوابید. تنها در یک امر تو را از من برتری» ماکاریوس پرسید «آن کدام است؟» شیطان پاسخ داد: «فروتنی، از این بابت نمی توانم بر تو غالب شوم».

۲۷. ماتوئس روزی از محل رایتو به منطقه ی گبالون عزیمت کرد، برادرش او را همراه بود. ارشد کلیسای گبالون به دیدن او آمد و او را راهب کلیسا نمود. به هنگام شام، اسقف اعظم به او گفت: «پدر، مرا ببخش می دانم که دوست نداری به خدمتگذاری گماشته شوی؛ اما من چنین کردم تا از تو بخشش طلب کنم». راهب با

فروتنی جواب داد: «درست است که من دوست ندارم به خدمتگذاری گمارده شوم، هم چنین میلی به جدا شدن از برادرم را ندارم و به تنها نمی توانم کلیه ی دعاها را به جای آورم». اسقف اعظم گفت: «چون لیاقت او را تأیید می کنی او را نیز به خدمتگذاری می گمارم». ماتوئس پاسخ داد: «شایستگی او را نمی دانم اما تأیید می کنم از من بهتر است». پس اسقف اعظم، برادر او را به خدمتگذاری برگمارد. چون بمردند هیچ یک مراسم قربانی عشاء ربانی را به جای نیاورده بودند. راهب گفت: «به خداوند ایمان دارم که مرا برای خدمتگذاری تنبیه نمی کند و من راضی به تقدیس این عطیه نمی شوم. برای تقدیس آن باید کسی معصومانه زندگی کند».

۲۸- ماتوئس گفت: «هر چه مردی به خداوند نزدیک می شود خود را گناهکار می بیند. همان طور که اشعیا نبی با دیدن خداوند دریافت که «مرد ناپاک لب هستم و در میان قوم ناپاک لب ساکنم» (اش ۵: ۶).

۲۹- از موسا آورده اند که چون به خدمت کلیسا گمارده شد تابوتی بر شانه ی او قرار دادند. اسقف اعظم به او گفت: «به این نگاه کن، تو لباس سپید بر تن داری و آماده ی خدمتگزاری می باشی». او پاسخ داد: «ای بزرگوار آیا از درون سپیدم یا از بیرون؟». اسقف اعظم ضمن پاسخ دادن، در عین حال او را آزمود و گفت: «چون موسا به محراب نزدیک می شود او را دور کنید اما از او پیروی کرده و هر آن چه می گوید انجام دهید». پس آنان او را از کلیسا بیرون راندند و گفتند: «مرد حبشی از این جا بیرون شو». چون بیرون شد از خود پرسید: «تو پیوسته به خاک و خاکستر می اندیشی، آنان کار نیکویی با تو کرده اند. تو انسان نیستی پس چگونه می توانی میان آنان زندگی کنی؟»

۳۰- چون پوئمن میان جماعتی زندگی می کرد، مطالبی از نستریوس شنید و و مشتاق به دیدنش شد. پس پیامی به اسقف اعظم خود فرستاد و از او خواست تا اجازه دهد نستریوس به آن جا آید. اما اسقف اعظم مخالفت نمود و این اجازه را نداد. چند روز بعد خدمتگذار دیر از اسقف اعظم اجازه گرفت تا بدیدن پوئمن شود، و بتواند عقاید خود را به او بگوید. چون اسقف اعظم به او اجازه داد به او گفت: «نستریوس راهب را با خودت همراه کن. من نمی خواستم او به تنهایی نزد پوئمن شود و تا امروز این اجازه را نداده ام». چون خدمتگذار نزد راهب آمد از تفکر خویش سخن گفت، پس راهب با پاسخی که داد افکار او را التیام بخشید. آن گاه پوئمن رو به برادر پرسید: «نستریوس، چگونه تو قدرت یافته ای چنان چه در صومعه برای گفتگو مشکلی وجود دارد پس در صلح و آرامش بسر بریم؟». برادر در پی پاسخی بود، پس به او گفت: «اسقف اعظم این گونه است. ابتدا چون وارد جماعت شدم و به خود گفتم تو باید چون الاغی باشی، الاغ را چون ضربه می زنند چیزی نمی گوید. تو این گونه باش همان گونه که در کتاب مقدس آورده اند: «من وحشی بودم و معرفت نداشتم و مثل بهایم نزد تو گردیدم» (مز ۷۳: ۲۲-۲۳).

۳۱- از اولمپیوس در سستیس آورده اند که او برده ای بیش نبوده است. هر سال به اسکندریه می آمده و هر آن چه تحصیل کرده بود برای اربابان خویش می برد. سپس به ملاقاتش می آمدند و به او خوش آمد می گفتند اولمپیوس نیز قدحی از آب پر می کرد تا پای اربابان خویش را بشوید. اما آنان می گفتند: «نه پدر، خواهش می کنیم چنین عذابی را بر ما تحمیل نکن». پس پاسخ داد: «من اعتراف می کنم که برده ی شما می باشم و از این که گذشته اید آزادانه خداوند را خدمت کنم از شما تشکر می کنم. اما پیوسته باید پاهای شما را بشویم و این پاداشی است که از این جا دریافت می کنم». آنان خواهش او را نپذیرفتند، پس او گفت: «بسیار خوب چون پاداش مرا نمی پذیرید، من این جا می مانم و بار دیگر به بندگی شما درمی آیم». پس به او احترام گذاشتند و اجازه دادند هر آن چه می خواهد انجام دهد پس او را با احترام بسیار به صحرا باز فرستادند و هر آن چه نیاز داشت به او اعطاء کردند تا بتواند ضیافت محبت از سوی آنان برگزار کند، و این گونه در سستیس شهرت بسیاری یافت.

۳۲- پوئمن می گفت: «ما باید پیوسته فروتنی و ترس از خداوند را فرا گیریم، همان گونه که هوا را از بینی خود دم و باز دم می کنیم».

۳۳- برادری از پوئمن پرسید: «چگونه در خلوتگاه که جای زندگانی من است باید رفتار کنم؟»، پاسخ داد: «چون غریبه ای محتاط باش، هر کجا که باشی انتظار نداشته باش دیگران سخنان تو را ارج نهند و این گونه آسوده خواهی ماند».

۳۴- هم چنین می گفت: «ابزار روح تو این است: خود را به سوی خداوند فرو اندازی، و هرگز از جای خود برخاست نکنی و به همه ی خواست های خویش پشت کنی».

۳۵- هم چنین می گفت: «هرگز از وجود خود مغرور نشو، و در کنار کسی بمان که زندگی درستی دارد».

۳۶- هم چنین می گفت: «برادری از اولونیوس پرسید: «فروتنی چیست؟» زاهد پاسخ داد: «از وحوش پست تر بودن و دانستن آن که آنان هرگز در درگاه داوری نمی شوند».

۳۷- هم چنین می گفت: «فروتنی، زمینی است که سرور ما دستور داد تا قربانی به او اعطا کنند».

۳۸- هم چنین می گفت: «چون مردی در جایگاه خود باقی بماند هرگز مضطرب نمی گردد».

۳۹- هم چنین می گفت: «چون راهبان برای صرف غذا دور هم گرد آمده بودند، اولونیوس، ایستاد و از آنان پذیرایی کرد؛ چون او را این گونه دیدند بسیار ارج نهادند. اما او کلامی نگفت. پس یکی از میان آنان در گوش او زمزمه کرد: «چرا در حالی که تو را می ستایند چیزی نمی گویی؟» اولونیوس گفت: «چنان چه پاسخ دهم، از تحسین آنان رضایت خواهم یافت».

۴۰- یوسف این حکایت را آورد: چون همراه پوئمن نشسته بودیم او از پدرآگاتو سخن گفت پس به او گفتم: «او مرد جوانی است چرا او را پدر خطاب می کنی؟»، پوئمن گفت: «او چنان سخن می گوید که باید او را پدر خطاب کنیم».

۴۱- هم چنین از پوئمن آورده اند که او هرگز دوست نداشت سخنی را قطع کند، بلکه پیوسته به آن چه گفته شده بود احترام می گذاشت و می ستود.

۴۲- روزی تئوفیلیوس که یادش گرامی باشد، اسقف اعظم اسکندریه بود، به سستیس آمد. برادران گردهم آمدند و به پوئمن گفتند: «با اسقف اعظم سخن گو تا تهذهیب شود» پوئمن پاسخ داد: «چون با سکوت من تهذهیب نگشته هرگز سخنانم بر او تأثیری نخواهد گذاشت».

۴۳- برادری که پیستوس نام داشت این حکایت را آورد: تعداد هفت نفر از راهبان از میان ما نزد سیسئوس شدند که در یکی از جزایر کلیسماتوس زندگانی می کرد. چون از او خواستیم سخنی به ما بگوید پاسخ داد: «می ترسم سواد کافی برای این امر نداشته باشم. اما روزی به دیدن هور و آترم رفتم و در آن هنگام هور به مدت ۱۸ سال بیمار گشته بود. از آنان خواستم تا کلامی با من بگویند، هور پاسخ داد: «چه می توانم به تو بگویم؟ برو و هر آن چه فکر می کنی صحیح است انجام بده. خداوند، خدای آن کسی است که بیش از همه خود را می کاود و همه چیز را با شدت حمل می کند.» هور و آترم از یک ولایت نبودند. اما یک دیگر را تا دم مرگ بسیار دوست می داشتند. آترم، مردی فرمانبردار بود، و هور فروتنی بسیاری داشت. چند روزی نزد آنان ماندم، و فضایل آنان را مشاهده کردم، هم چنین دریافتم که اترم اعمال بسیار بی نظیری انجام می داد. روزی فردی ماهی کوچکی برای آنان آورد و آترم چاقویی برداشت و آن را ماهی را تکه کرد، اما در همان حال هور او را صدا زد، آترم چاقو را درنیمی از بدن ماهی باقی گذاشت و آن را تکه نکرد و به سوی هور شتافت. از دیدن فرمانبرداری او بسیاری متعجب شدم، به او گفتم: «چرا نگفتی صبر کن تا ماهی را تکه کنم؟». پس به آترم گفتم: «چگونه چنین فرمانبرداری را آموخته ای؟» پاسخ داد: «فرمانبرداری از آن من نیست، از او آموخته ام» و ادامه داد: «به این جا بیا تا فرمانبرداری او را از نزدیک مشاهده کنی». پس چند تکه ماهی را به گونه ای بسیار ناخوشایند طبخ نمود و تکه ای نزد هور گذاشت، پس از آن که آن را خورد هیچ نگفت. آترم گفت: «پدر،

آیا این ماهی خوب طبخ شده بود؟» پاسخ داد: «بسیار خوب». آن گاه ماهی دیگری آورد که بسیار طبخ لذیذی داشت و گفت: «پدر، این جا را بنگر، ماهی را بسیار بد تهیه نمودم و از این رو آن را حذر داده ام». پس گفت «بله، بسیار طبخ ناخوشایندی بود». آترم به سوی من آمد و گفت: «متوجه فرمانبرداری او شدی؟». پس از آنان جدا شدم و از آن زمان کوشیده ام تا به قدر توان به همان صورت عمل کنم. این سخنان را سسوئس به برادران می گفت. پس یکی از ما از او پرسید: «از تو خواهش می کنم سخنی بر ما روا داشته باش». پاسخ داد: «هر آن کس دانشی محدود داشته باشد نوشته های مقدس را می تواند به خوبی دریابد». دیگری از میان ما از او پرسید: پدر، زیارت چیست؟ پاسخ داد: «سکوت گزیدن و هر کجا می روی بگویی من در صلح و آرامش با همه افراد بسر می برم همگی اینها زیارت است».

۴۴- روزی برادری نزد سسوئس در کوه های آنتونی آمد چون با یک دیگر به گفتگو نشسته بودند، به سسوئس گفت: «آیا توانسته ای به مقام آنتونی نائل آیی؟» پاسخ داد: «اگر حتا یکی از افکارم به آنتونی شباهت می داشت مانند شعله ای بودم که به سوی آسمان حرکت می کند. اما تنها می توانم با زحمت بر افکارم نظارت کنم».

۴۵- همان برادر از او پرسید: «به نظر تو شیطان، مردان کهنسال را به گونه ی ما آزار می دهد؟» سسوئس پاسخ داد: «بیشتر، زیرا که اقبال از او رو گردانده و ضعیف گشته است».

۴۶- افراد دیگری نزد سسوئس شدند تا سخنی از او بشنوند. او چیزی به آنان نگفت و پیوسته تکرار کرد: «مرا عفو کنید». پس سبدهای او را نگر بستند و به شاگردش ابراهیم گفتند: «شما با این سبدها چه می کنید؟» پاسخ داد: «آنها را گهگاه می فروشیم». سسوئس متوجه گفتگوی آنان شد و گفت: «همان گونه که سسوئس هرازگاهی غذا می خورد». آنان از این گفتار بسیار تهنهیب شدند و شادمانه آن جا را ترک گفتند.

۴۷- برادری به سسوئس گفت: «در افکار خویش می نگرم و می بینم پیوسته در یاد خداوند می باشد» سسوئس به او گفت: «چیز عجیبی نیست که افکارت همراه خداوند باشد بزرگترین عمل آن است که خود را پست تر از همه مخلوقات به حساب آوری. با زحمت و رنج جسمانی می توانی طریق فروتنی را پیش بگیری».

۴۸- سیکلتیکا که یادش گرامی باد می گفت: «کشتی نمی تواند بدون میخ بنا شود و کسی بدون فروتنی نمی تواند به نجات دست یابد».

۴۹- هیپریکیوس گفت: «درخت زندگی بسیار تنومند و بلند است و فروتنی از آن بالا می رود».

۵۰. او هم چنین می گفت: «پیوسته از باجگیران پیروی نکنید تا به مانند فریسی ها محکوم نشوید. پیوسته پیرو لطف و مهربانی موسا باشید و بخش های سخت شده قلب خود را بیرون بیا فکنید تا به صورت چشمه هایی جوشان در آیند».

۵۱. اورسیسیوس گفت: «چنان چه خانه ای با خشت خام بنا کنیم که در جوار رودی واقع شده باشد، یک روز هم دوام نمی آورد. چون خشت پخته شد به خوبی سنگ در می آید، دانش دنیوی کلام خداوند را تأیید نمی کند همان گونه که یوسف در آغازه رسالت، خود را اثبات نمود، چون میان انسان ها زندگی می کنید پیوسته وسوسه خواهید شد. آن به که فرد ضعف و سستی خود را بشناسد و در ابتدای امر بار سنگینی را حمل نکند. اما آنان که ایمانی قوی دارند، محکم در جایگاه خویش باقی می مانند. چون بر زندگانی پاتریارک یوسف بنگرید چون در کشورش نیایش و عبادت راستین وجود نداشت چگونه از وسوسه های شدیدی در عذاب بود. اما خداوند پدران او همراهش بود و پیوسته او را از مرارت و مصیبت نجات می داد و اکنون در ملکوت پدران خویش بسر می برد. پس به ضعف خویش اذعان داشته باشیم و با آن مبارزه کنیم. چرا که نمی توانیم از داوری خداوند خلاصی یابیم».

۵۲. راهب پیری در صحرا زندگی می کرد که خود را از فضایل بسیاری آراسته می دید. پیوسته خداوند را دعا می کرد و می گفت: «به من نشان بده چگونه خود را کامل کنم و همان گونه رفتار خواهم کرد». اما خداوند قصد داشت فروتنی را به او بنمایاند پس به او گفت: «نزد آرکیماندريت روانه شو و هر آن چه می گویم انجام بده». در همان حال خداوند قبل از رسیدن راهب، رویایی بر آرکیماندريت نمایان ساخت، و به او گفت: «راهبی به زودی این جا می آید. به او بگو تا تازیانه ای را بردارد و نزد گله ی خوک ها برود». راهب چون از راه رسید در را کوبید و به دیدن آرکیماندريت شد پس به یکدیگر خوشامد گفتند و بر زمین نشستند. راهب گفت: «بر من نما که چه کنم تا نجات یابم». آرکیماندريت به او گفت: «آن تازیانه را بردار و به میان گله ی خوک ها برو». آنان که راهب را می شناختند و شهرت او را شنیده بودند با دیدن این منظره گفتند: «به آن راهب بنگرید که با وجود شهرتی که دارد چه می کند، بی شک دیوانه شده است و شیاطین او را احاطه کرده اند که خوک ها را نگاه داری می کند». اما خداوند فروتنی او را دریافت و دریافت چگونه صبورانه بار دشنام را تحمل می کند، از این رو او را به خلوتگاه خویش باز پس فرستاد.

۵۳. دیو زده ای که دهانش کف آلوده شده بود بر چانه ی راهبی ضربه زد، راهب در همان حال طرف دیگر صورت خود را بر او نمود. فروتنی او، دیو را چون شعله های آتش آزد و او را به این سو و آن سو پرتاب کرد.

۵۴. زاهدی به برادر خویش گفت: «چون افکاری پر نخوت و بیهوده در ذهنت پدید می آید پیوسته وجدان

خویش را امتحان کن و بنگر که آیا فرامین خداوند را رعایت می کنی یا خیر؟ از خود پرسش کن که آیا دشمن خویش را دوست می داری و از نابودی او خشنود می شوی؛ و آیا خود را خدمتگذاری بی ارج و مواجب می پنداری و میان همه گناهکار می شناسی؟ اما در آن حال نیز نپندار که از تمام گناهان مبرا شدی؛ چرا که همین فکر تمام خوبی ها را از تو می زداید».

۵۵. زاهدی به برادری گفت: «هرگز خود را با برادر خویش مقابله نکن و با خود نگو که جدی تر و پرهیزگارتر می باشی یا بهتر از او درک و درایت می کنی. اما پیوسته در برابر لطف خداوند فرمانبردار باش و درویشی پیشه کن و اخلاص و صمیمیت داشته باش. تلاش های فرد که همراه نخوت و غرور باشد بیهوده خواهد بود. در نوشته ها آورده اند که «پس آن که گمان برد که قائم است با خبر باشد که نیفتد» (۱- قرن ۱۰: ۱۲). «گفتگوی شما همیشه با فیض باشد و اصلاح شده به نمک تا بدانید هر کس را چگونه جواب باید داد» (کول ۴: ۶). این گونه می توانید پیرو عیسای مسیح باشید».

۵۶. راهبی گفت: «هر آن کس که تحسین و سربلندی می شود از آن چه که سزاوار بوده است سخت لطمه می بیند. اما آن که میان دیگران هیچ سربلندی نمی یابد، در آن دنیا ارج نهاده خواهد شد».

۵۷. برادری از زاهدی پرسید: «آیا خوب است که پیوسته توبه کار باشیم؟» پاسخ داد: «ما دیده ایم که چگونه یوشع پسر نون به زمین افتاده سجده کرد و گفت: «آقایم به بنده خود چه می گوید؟» (یو: ۵: ۱۴).

۵۸. از راهبی پرسیدند که چرا از دست دیوها در رنج می باشی؟» پاسخ داد: «از آن جهت که ما سلاح خود را که فروتنی، درویشی صبر و حقارت انسانی است به دور نیفکنده ایم».

۵۹. برادری از راهبی پرسید: «چنان چه برادری شایعاتی از دنیا برایم آورد باید به او بگویم: پدر، این سخنان را بر من مگو؟» راهب پاسخ داد: «خیر». برادر گفت: «علت چیست؟» راهب پاسخ داد: «چرا که ما نیز می توانیم چنین رفتار کنیم و گاه همان عملی را مرتکب می شویم که از همسایه ی خود پرهیز آن را خواسته بودیم». برادر گفت: «پس کدام طریق صحیح است؟» پاسخ داد «چون سکوت بگزینیم، هم برای خود و هم برای همسایه ی خویش صلاح خواهد بود».

۶۰. راهبی را پرسیدند: «فروتنی چیست؟» پاسخ داد: «آن است که برادر خویش را پیش از آن که از تو طلب بخشش نماید، او را عفو کنی».

۶۱- راهبی گفت: «در هر محکمه ای دیگران را محاکمه نکن خود را ملامت کن و بگو: «چون گناهکار بودم چنین اتفاقی برایم حادث شد».

۶۲- راهبی گفت: «هرگز خود را در جایگاه خود قرار نمی دهم و پیوسته چون در مقامی پایین تر قرار گیرم رنجیده نمی شوم. پیوسته خداوند را دعا می گویم تا مرا از وجود هدایت نشده و سرکش خویش رها سازد».

۶۳- برادری از زاهدی پرسید: «فروتنی چیست؟» پاسخ داد: «خوبی کردن به آن کس که به تو بدی می کند». برادر گفت: «پنداریم که فردی نتواند به آن مقام نائل آید، پس باید چه کند؟» راهب پاسخ داد: «باید از آن جا برود و سکوت گزیند».

۶۴- برادری از زاهدی پرسید: «عمل زیارت چیست؟» پاسخ داد: «راهبی را می شناسم که به زیارت آمده بود، پس وارد کلیسایی شد که در آن جا میهمانی محبت برقرار بود، پس برای صرف طعام در کنار راهبان نشست». اما یکی از راهبان در همان حال گفت: «چه کسی این مرد را به این جا آورده است؟» پس همگی به او گفتند تا از آن جا بیرون شود. پس از جای برخاست بیرون شد عده ای از راهبان از این وضع ناخشنود گشته تأسف خوردند و او را بار دیگر نزد خویش فرا خواندند. پس راهبی از او پرسید: «چون تو را بیرون راندند و بار دیگر باز خواندند چه اندیشه کردی؟» پاسخ داد: «اندیشیدم که وضعیتی بهتر از یک سگ ندارم، و سگ را چون دوست داشته باشند بیرون می نهند هر گاه نیز بخواهند فرا می خوانند».

۶۵- عده ای نزد زاهدی در تبائید شدند تا از او برای شفای دیو زده ای کم بطلبند. چون چند بار از او استدعا نمودند به دیو گفت: «از وجود مخلوق خدا بیرون شو». دیو پاسخ داد: «همین کار را می کنم اما ابتدا بگذار از تو یک سؤال بنمایم، به من بگو که بزها و گوسفندان چه کسانی هستند؟» راهب پاسخ داد: «بزها، چون من می باشند، اما گوسفندان را خدا می داند». پس دیو با صدای بلند نعره برآورد و گریست و گفت: «من فقط با وجود فروتنی تو بیرون می روم». و در همان حال بیرون شد.

۶۶- راهبی مصری در اطراف قسطنطنیه زندگانی می کرد، چون امپراتور ثئودوسیوس دوم از آن جا می گذشت تصمیم گرفت تا تمام همراهان را رها کند و بدیدن راهب شود. راهب، درب را با صدای ضربه خوردن آن گشود و در همان حال دریا نفرین بوجود می آید. من به عیسای مسیح اعتقاد دارم چون می گفت: «هر آن کس به شما بگوید اینک عیسا در این جا یا در آن جاست باور مکنید» (مت ۲۴: ۲۳). پس دیوان در همان حال ناپدید گشتند.

۶۷- زاهدی گفت: «چون وسوسه به سراغمان آید فروتن می شویم؛ زیرا که خداوند از ضعف ما اطلاع دارد، مواظب ما می باشد، اما چون از قدرت خویش لاف بزنیم، حمایت خود را از ما بر می دارد و ما گمراه می شویم».

۶۸= دیوی با ظاهر فرشتگان نورانی بر راهبی نمایان شد و به او گفت: «من جبرائیل هستم و به سوی تو فرا خوانده شده ام» اما راهب پاسخ داد: «ایا مطمئن هستی که نزد کس دیگر قرا خوانده نشده ای؟ زیرا من آنقدر مستحق نیستم که فرشته ای بر من نازل شود». چون این را گفت، دیو در آن ناپدید شد.

۶۹- زاهدی گفت: «چنان چه فرشته ای بر شما ظاهر شد، ابتدا آن را نپذیرید، بلکه با فروتنی بگوئید: چون من در گناه زندگی می کنم لایق دیدن فرشته ای نمی باشم».

۷۰- از زاهدی دیگر آورده اند: چون وسوسه را در خلوتگاه از خود بیرون می کرد. دیوها را رودر روی خود دید، از آنان بیزار می جست. دیو چون خود را شکست خورده یافت، نزد زاهد آمد و به او گفت: «چرا که مفهوم نوشته ای را در کتاب مقدس جستجو می کرد اما خداوند آن را به او نمی نمود. پس به خود گفت: «من سخت زحمت کشیدم اما چیزی عایدم نشد پس نزد برادر خویش می روم تا او را سؤال کنم». چون در را می بست، فرشته ای خداوند بر او ظاهر شد و به او گفت: «هفتاد هفته روزه داری نتوانست تو را به خداوند نزدیک سازد اما اکنون که با فروتنی نزد برادرت می روی، آمده ام تا مفهوم نوشته را بر تو بنمایانم». پس برایش شرح داد و از آن جا برفت.

۷۳- راهبی گفت: «چون کسی با فروتنی و ترس از خداوند از راهبی بخواهد تا کاری انجام دهد، آن گفته که برای رضای خدا باشد، راهب را آماده می سازد تا پیروی از فرامین کند. اما چنانچه دستوری آمرانه بدهد و خود را از راهب قدرتمندتر بیابد و دستور او از ترس خداوند نباشد، خداوند راز قلب او را بر خود آشکار می سازد و نمی گذارد تا راهب او را فرمانبرداری کند. هر کس می داند که دستور او از سوی خداوند است یا برای رضای خودش آورده. دستور از جانب خداوند با فروتنی و مهربانی گفته می شود، اما فرمانی که برای قدرتمندی است با عصبانیت و اضطراب گفته می شود و از آن شیطان است».

۷۴- زاهدی گفت: «من ترجیح می دهم مغلوب شوم و فروتنی پیشه کنم تا آن که پیروز و مغرور شوم».

۷۵- زاهدی گفت: «همسایه ای خود را خرد نشمار، چرا که نمی دانی روح خداوند با توست یا همراه او می باشد. من می گویم که خادم تو همسایه ات می باشد».

۷۶- برادری از زاهدی پرسید: «چون با راهب دیگری زندگی کنم و دریابم که او کار خطایی انجام می دهد آیا به نظر شما باید به او گوشزد کنم؟» راهب پاسخ داد: «چون او بزرگتر از تو باشد یا هم سن تو بهتر است سکوت گزینی و چیزی نگویی چرا که آرامش تو زمانی است که خود را پست تر از دیگران بیانگاری». برادر از او پرسید: «پدر، چگونه باید این رفتار را داشته باشم؟ چرا که افکارم پیوسته مرا آزار خواهند داد». راهب به او پاسخ داد: «چون نگرانی می شوی، پس ابتدا با فروتنی نصیحت کن. چنان چه حرف تو را شنید آن گاه باقی کار را به عهده ی خداوند محول کن و او به تو کمک خواهد کرد. به این صورت مؤمنان در برابر خداوند قرار می دهند و تنها به خواسته ی خود نمی پردازند. مراقب باش که تنها نگرانی تو از خداوند باشد. در هر صورت به نظر من سکوت بهترین گزینه است چرا که خود فروتنی ایجاد می کند».

۷۷- برادری از زاهدی پرسید: «راه پیشرفت در چیست؟» زاهد پاسخ داد: «در فروتنی می باشد، زیرا هر چه بیشتر فروتنی داشته باشیم پیشرفت ما نیز بیشتر خواهد شد».

۷۸- زاهدی گفت: «چون کسی از تو بخشش طلب نمود و در برابر تو فروتنی نشان داد، کلیه دیوانی که در وجودش قرار گرفته اند را یک باره می سوزاند».

۷۹- زاهدی گفت: «چنان چه در عادت خود به سکوت موفق بودید، آن را چون فضیلتی بر نشمرید و با خود بگویید: «من لایق صحبت نمی باشم».

۸۰- زاهد دیگری گفت: «آیا آن هنگام که آسیابان چشمان الاغ را برای چرخاندن آسیاب نبندد او دور خود می چرخد و دانه های غلات را می خورد؟ خداوند با رحمت خوش چشمانمان را بسته است تا خوبی که انجام می دهیم را مشاهده نکنیم و از بابت آن مغرور نشویم و پاداش خود را از دست ندهیم. از این رو مدت ها با افکار پریشان باقی می مانیم و چون آن را دریابیم خود را سرزنش خواهیم کرد. آن افکار چون پارچه ای است که ما را از دیدن محروم می سازد نمی گذارد تا متوجه خوبی ها باشیم. چون کسی خود را متهم بسازد پیوسته پاداشی که لایق آن بوده از دست نمی دهد».

۸۱- زاهدی گفت: «من بیشتر ترجیح می دهم بیاموزم تا آن که تعلیم بدهیم. در سنین پایین تعلیم ندهید چرا که دانش شما برای سال های باقی عمر ناتمام خواهد ماند».

۸۲- از زاهدی پرسیدند که: «فروتنی چیست؟» پاسخ داد: «فروتنی، عمل بزرگ و خدایی است. فروتنی به مفهوم کاری جسمانی است و آن که پیوسته خود را گناهکار بشمارید و خدمتگزار همه باشید». برادری گفت:

«مفهوم خدمتگزار همه بودن چیست؟» پاسخ داد: «آن است که به گناهان دیگری نظر نیافکنید و تنها توجه به گناهان خویش داشته باشید و پیوسته خداوند را دعا گوید».

۸۳- برادری از راهبی پرسید: «تنها یک سخن به من گو تا همیشه آن را بیاد داشته باشم و به آن عمل کنم». پاسخ داد: «چنانچه بتوانی درشتی و بی حرمتی را تحمل کنی بزرگترین فیض را داشته‌ای».

۸۴- زاهدی گفت: «آیا ما که پیوسته ضربه‌ها و درشتی‌ها را تحمل می‌کنیم و صبورانه لطمه می‌بینیم، نجات خواهیم یافت؟».

۸۵- زاهدی گفت: «پدر را مورد ملاحظه بسیار قرار ندهید و زیاد به دیدنش نشتابید؛ چرا چون از او تأیید گرفتید آن گاه فکر می‌کنید می‌توانید خود رهبری کنید».

۸۶- برادری قبول کرد که کلیه ی اتهاماتی که به جماعت او وارد می‌کنند به گردن بگیرد، حتا خود را به زنا متهم ساخت. بعضی از راهبان که حقیقت را درباره ی او نمی‌دانستند بدگویی و شایعه پراکنی آغاز کرده بسیار وسوسه شدم. و چون برای گشت به روستای رفتن با زنی هم بستر شدم». پیر مرد گفت: «آیا توبه می‌کنی؟» برادر گفت: «آری». پیر مرد گفت: «من نیمی از گناه تو را به گردن می‌گیرم». آن گاه برادر پاسخ داد: «اکنون یقین آوردم که می‌توانیم نزد یکدیگر باشیم». پس تا زمان مرگ نزد هم ماندند.

۸۷- از زاهدی پرسیدند، چگونه است که بعضی از افراد فرشته‌ها را می‌بینند. پاسخ داد: «فرخنده باد آن کس که پیوسته گناهان خویش را می‌بیند».

۸۸- برادری شنید که برادرش از او رنجیده خاطر گشته است و خواست از او دلجویی کند. اما برادر درب خلوتگاه خود را بر او نگشود، پس نزد زاهدی رفت و بر او آن چه که گذشته بود باز گفت زاهد گفت: «در واقع هیچ دلیلی وجود ندارد که بخواهی برادر خود را سرزنش کنی تو بر او خرده می‌گیری و خود را مبرا از خطا تلقی می‌کنی در حالی که خداوند قلب او را به سمت گشودن درب هدایت نکرد. به نظر من، حتا اگر او نسبت به تو گناهکار بوده است در وجود خود این گونه بنگر که تو نسبت به او گناهکار بوده‌ای و آن گاه خداوند قلبش را روشن خواهد ساخت و تو به صلح و آرامش خواهی رسید».

پس این حکایت را بر او بنمود: دو مرد مؤمن، زندگی دنیوی داشتند پس از آن که مدتی با یک دیگر به گفتگو نشستند، تصمیم گرفتند طریق رهبانیت را پیش بگیرند، آنان می‌خواستند مطابق نوشته‌ها عمل کنند چون دانش این امر نداشتند خود را عقیم ساختند تا به ملکوت خداوند راه یابند. چون اسقف اعظم این مطلب

را شنید آنان را بیرون راند. اما پیوسته در تصور خویش می پنداشتند که عملشان صحیح بوده و از گفته ی اسقف اعظم بسیار ناراحت بودند. پس گفتند: ما خود را عقیم کردیم تا جایگاهی در ملکوت داشته باشیم اما اسقف اعظم ما را از این جا بیرون راند. پس نزد اسقف اعظم اورشلیم خواهیم رفت و او را از درستی کارمان متقاعد می سازیم. پس نزد اسقف اعظم آمدند داستان را باز گفتند او نیز آنان را بیرون راند. تصمیم گرفتند نزد پاتریاک روم بروند تا عمل آنها را تأیید کند. پس نیز پاپ رم آمدند و هر آن چه، دیگر اسقفان اعظم انجام داده بودند باز گفتند و افزودند: «نزد تو آمده ایم، چرا که در رأس همه واقع شده ای.» او نیز پاسخ داد: «من نیز شما را بیرون می رانم از کلیسا طرد می سازم.» آن گاه برای آن دو چون هیچ عذری باقی نمانده بود با خود گفتند: «این اسقفان هم پیمانند از این روست که اتفاق نظر دارند. بگذار نزد مرد قدیمی که اپیفانیوس نام دارد و اسقف اعظم قبرس است برویم و مشکل خود را با او در میان بگذاریم، او جایگاه رسالت دارد و مقام کسی را ملاحظه نمی کند. چون به شهر نزدیک شدند. اسقف اعظم در خواب دریافت که آنان به دیدن او می آیند. پس برایشان پیغام فرستاد که: «وارد شهر نشوید». به همین علت نیز دریافتند عملشان خطا بوده است و با خود گفتند: «ما را به درستی سرزنش کرده اند، دیگر چرا در کوشش تبریئه خود باشیم؟ حتی اگر تمام اسقف های اعظم ما را به خطا بیرون رانند، این امر در مورد رسول خداوند نمی تواند صادق باشد، چرا که آمدن ما به او وحی شده است.» پس خود را سرزنش کردند. و چون خداوند در قلب انسان ها حضور دارد، به اپیفانیوس نیز چنین نمود که آنان خطای خود را پذیرفته اند در حالی که نیت شان رضایت خداوند بوده است. اپیفانیوس پیک فرستاد و آنان را باز خواند. و به اسقف اعظم اسکندریه درباره ی آنان نامه ای نوشت و گفت: «فرزندان خویش را باز پس گیر چرا که حقیقت را دریافتند و توبه نمودند.» زاهد که داستان را باز می گفت افزود: «این اطاعت و فرمانبرداری از خواست خداوند است که از گناه توبه نمایم و خود را در برابر او افکنیم.» پس برادر سخنان او را پذیرفت و نزد برادر دیگر شد و بر در خلوتگاه او ضربه زد چون آنان دریافتند که او کیست، درب را باز نمودند، پس یک دیگر را بوسه زدند و صلح و صفای واقعی برقرار شد.

۸۹. دو راهب که برادر بودند، با یک دیگر زندگی می کردند، و شیطان قصد داشت میان آنان تفرقه بیا فکند. برادر جوانتر، چراغی را افروخت و آن را در چراغدان قرار داد. شیطان با تردستی چراغ دان را برگرداند. برادر بزرگتر عصبانی شد و برادر جوانتر را کتک زد. اما برادر جوانتر عذرخواهی نمود و گفت: «با من صبوری کن و من بار دیگر چراغ را روشن می کنم.» ناگهان قدرت خداوند پدیدار گشت و تا صبح هنگام آن شیطان را آزار و اذیت نمود. آن گاه شیطان به رئیس خود که موبدی کافر بود آن چه را که پیش آمده بود باز گفت. موبد کافر از اقامت گاه خویش بیرون آمد و راهب گشت؛ و از ابتدای دین آوری خود با فروتنی تکرار می کرد: «فروتنی قدرت دشمن را نابود می سازد. این مطلب را از آنجایی می دانم که از آنها شنیده ام: «چون راهبان را وسوسه می کنم، یکی از آنان به سوی خداوند توبه می نماید و قدرت ما را نابود می سازد.»

اندرشکیبایی و صبر

۱- برادران می گفتند که گلاسیوس کتابی از پوست حیوانات دارد که ۱۸ شلینگ ارزش آن است و تمام عهد عتیق و عهد جدید در آن نگاشته شده است. پس کتاب را درون کلیسا بردند تا همه ی راهبان بتوانند از خواندن آن استفاده کنند. روزی راهب زائری به آن جا آمد و چون کتاب را دید آن را برداشت و از آن محل گریخت. زاهد دانست که آن دزد کیست اما سراغش را نگرفت و درصدد گرفتن او برنیامد. دزد به شهر آمد و به دنبال خریداری گشت. مردی در آن جا بود که به ۱۶ شلینگ کتاب را خریداری می کرد. مرد دیگری در آن جا بود که قصد داشت قیمت آن را پایین بیاورد به او گفت: «این کتاب را به من ده تا نزد کسی ببرم و قیمت واقعی آن را بشناسم». پس راهب کتاب را به او داد. مرد کتاب را برداشت و نزد گلاسیوس آورد تا او قیمت واقعی کتاب را برای معامله بازگوید. و قیمت خریدار را نیز به او گفت زاهد گفت: «آن را خریداری کن. معامله ی خوبی است و همین مقدار ارزش دارد». مرد نزد فروشنده بازگشت و علیرغم گفته ی زاهد به او گفت: «کتاب را به گلاسیوس نشان دادم و او گفت قیمت بسیار گزافی است و این ارزش را ندارد». دزد پرسید: «آیا راهب مطلب دیگر نیز گفته است؟» مرد پاسخ داد: «هیچ چیز». پس دزد گفت: «من قصد فروش آن را ندارم». و چون قلبش ضربه خورده بود توبه کرد و خواست کتاب را از زاهد پس بگیرد اما راهب از دریافت آن سرباز زد. آن گاه زاهد گفت: «تا آن هنگام که کتاب را پس نگرفته اید روح آرامش نخواهد داشت». آن گاه زاهد پاسخ داد: «چون آرامش نخواهید یافت از این رو کتاب را پس می گیرم». برادر تا هنگام مرگ نزد راهب ماند و با صبر و شکیبایی مطالب بسیاری را از او آموخت.

۲- به هنگام گردهم آیی راهبان در سلیا. افاگریوس موعظه ای داشت. آن گاه کشیشی که در آن جا بود گفت: «افاگریوس، چنان چه در شهر خود باقی می ماندی اکنون به درجه بی اسقفی می رسیدی بر بسیار حکم می راندی. اما در این جا تنها زائری بیش نمی باشی». افاگریوس قلبش آزرده شد آن گاه سرش را آرام تکان داد و زمین را نگریست و بر خاک با انگشت خود نگاشت و گفت: «برادران در واقع چنین است اما همان گونه که در کتاب مقدس آورده اند یک بار گفتم و تکرار نخواهم کرد» (ایوب ۵: ۴۰).

۳- برادران گرد یوحنا ی قاصر جمع آمده و هر یک درباره ی افکار خویش سؤال می نمودند. راهب دیگری از مشاهده این منظره رشک ورزید و گفت: «یوحنا، جام تو زهرآگین است» یوحنا پاسخ داد: «البته پدر، تو از

مشاهده ی بیرون جام این گونه پنداشتی، چنان چه درونش را مشاهده می کردی چه می گفتی».

۴- یوحنا ی قاصر از اهالی تبائید که شاگرد آمون بوده گفت: «مدت دوازده سال خدمت راهبی می کرد که بیمار بود و در کنارش روی پلاسی حصیری می نشست. اما زاهد پیوسته با او سر مخالفت داشت هر چند یوحنا مدتی طولانی برای او کار می کرد اما هرگز نگفته بود: «امید است حالت بهتر شود». چون زاهد در بستر مرگ افتاد در برابر برادرانی که ن جا بودند دست یوحنا را فشرد و گفت: «امید است حالت بهتر شود، امید است حالت بهتر شود». زاهد در جلو دیگر برادران، یوحنا را ستود و گفت: «او فرشته است و انسان نمی باشد».

۵- از ایزیدور راهب ناحیه ی سستیس آورده اند که می گفت: «هر که راهبی بیمار، ضعیف نافرمان دارد و می خواهد او را براند، او را نزد من آورد». و با صبر و شکیبایی، آنان را درمان می کرد.

۶- چون ماکاریوس در مصر زندگی می کرد روزی بر سر راه خویش مردی را دید که الاغی به حجره ی او می برد تا دارایی او را بر باید. ماکاریوس از اهالی آن جا نبود و مسافر بود پس به کمک دزد آمد و دارایی خود بار الاغ کرد و مرد را در صلح آرامش راهی کرد. آن گاه با خود گفت: «ما چیزی با خود از این دنیا نمی بریم» (۱- تیمو ۶: ۷). و خداوند هر آن چه می خواهد بر ما اعطا می کند، برکت خداوند بر همه چیز باد».

۷- به هنگام گردهم آیی راهبان در سستیس، راهبی قصد داشت تاموسا را امتحان کند. پس او را دشنام گفتند و خوار شمردند و گفتند: «این مرد سیاه کیست که میان ما زندگی می کند». موسا این سخنان را شنید اما چیزی نگفت. چون گردهم آیی به پایان رسید، راهبانی که او را دشنام گفته بودند پرسیدند: «قلب تو آزرده شد؟» پاسخ داد: «ناراحت شدم اما چیزی نگفتم».

۸- پائسیوس، برادر پوئمن یکی از راهبان را دوست می داشت در حالی که پوئمن هیچ علاقه ای به او نداشت. پس آنان به دیدن آموناس آمدند و گفتند: «برادرم پائسیوس کسی را دوست می دارد که من علاقه ای به او ندارم». آموناس گفت: «پوئمن آیا تو هم چنان زنده می باشی؟ پس به خلوتگاه خود رو و تصور کن یک سال است که در گور خوابیده ای».

۹- پوئمن گفت: «هر گونه تنگنایی پیش آید در سکوت از میان می رود».

۱۰- برادری که به دست برادری دیگر ضربه دیده بود نزد سیسیویئس از اهالی تبان آمد و به او گفت: «می خواهم انتقام خود را از این برادر بگیرم». زاهد او را التماس کرد و گفت: «این کار را نکن

پسرم، بگذار تا خداوند خود انتقام بگیرد.» اما او پاسخ داد: «تا انتقام نگرفته ام آرام نمی گیرم». زاهد گفت: «بگذار با هم دعا کنیم.» پس در جای خود ایستاد و گفت: «خدایا، دیگر نیازی به تو نداریم چون خود انتقام می گیریم». آن گاه برادر از شنیدن این کلام به پای زاهد افتاد و گفت: «من هرگز با برادرم دعوا نخواهم کرد، از تو استدعا دارم مرا ببخشایی».

۱۱- روزی مردی، مؤمنی را دید که جنازه ای بر تختی با خود حمل می کند به او گفت: «تو مرده حمل می کنی؟ برو و مراقب زنده ها باش».

۱۲- از راهبی آورده اند که هر قدر با او بدرفتاری می کردند و دشنام می گفتند و مورد ضرب و شتم قرار می دادند با آن شخص مهربان تر رفتار می کرد و می گفت: «این افراد خطا و اشتباهات افراد جدی را معالجه می کنند. چون کسی آنان را خشنود می سازد روحشان آزرده می گردد. همان گونه که در کتاب مقدس آورده اند آنان که: «خجسته خوانده می شوند این افراد را می آزارند».

۱۳- روزی دزدان به عزلتگاه زاهدی شدند و گفتند: «آمده ایم همه ی داشته های شما را با خود ببریم» زاهد گفت: «پسرم، هر آن چه که می بینی بردار، پس هر آن چه یافتند با خود بردند و از آن جا دور شدند. اما کیسه ی کوچکی را که درون حجره پنهان مانده بود ندیدند. زاهد آن را برداشت و به سوی دزدان دوید و گفت: «پسرم، شما این را جا گذاشته اید؛ پس آن را بردارید». دزدان از دیدن شکیبایی راهب در عجب ماندند و همه ی چیزی که با خود برده بودند پس دادند و توبه کردند و با خود گفتند: «این به راستی مرد خداست».

۱۴- تنی چند از برادران نزد زاهدی مقدس شدند که در صحرا زندگی می کرد، خارج از عزلتگاه پسری را دیدند که از گوسفندان را مراقبت می کرد، اما سخنان زشتی به زبان می راند. پس از آن که آنان زاهد را ملاقات کردند و افکار خویش را با او در میان گذاشتند و از پاسخ او بهره بردند، گفتند: «پدر، چگونه اجازه می دهی این پسر این جا باشد و این گونه دشنام گوید؟» پاسخ داد: «البته روزهایی پیش می آید که دوست دارم آنان را این اعمال باز دارم، اما خودداری می کنم و با خود می گویم اگر با این موضوع کوچک نمی توانم کنار آیم پس در برابر مسائل و وسوسه های بزرگتر چگونه عمل خواهم کرد؟ همین طور اگر خداوند مرا در برابر وسوسه ای قرار دهد چه خواهم کرد؟ از این رو چیزی به آنان نمی گویم و خود را عادت داده ام تا هر چه که پیش آمد تاب آورم».

۱۵- می گویند زاهدی پسر کوچکی داشت که با او زندگانی می کرد. روزی از مشاهده ی عمل ناشایستی زاهد

به او گفت: «این کار را نکن». اما کودک او را نشنیده انگاشت. زاهد چون دید پسر حرف او را گوش نمی دهد، تربیت او را رها کرد و از وی دست شست و گذاشت هر گونه که می خواهد رفتار کند. مدت سه روز در اتفاقی که در آن خوراک بود بست و نگذاشت زاهد چیزی بخورد، زاهد به او هیچ نگفت: «تو کجایی؟ در آن جا چه می کنی؟». همسایه ی زاهد متوجه شد که پسر برای بردن طعام دیر کرده است پس خورشتی تهیه کرد و از سوراخ دیوار آن را به زاهد داد و از او خواست تا آن را میل کند. آن گاه از زاهد پرسید: «به چه علت شاگرد شما تأخیر داشته است؟» زاهد پاسخ داد: «چون فارغ شود باز می گردد».

۱۶- آورده اند که عده ای از فیلسوفان بر آن شدند تا راهبان را بیازمایند. یکی از راهبان با لباسی بسیار برازنده آمد. فیلسوفان به او گفتند: «به این جا بیا». اما او سخت آشفته شد و آنان را دشنام گفت. آن گاه راهب دیگر آمد، او نیک مردی از نژاد لیبایی بود. به او گفتند: «ای راهب پیر و فرتوت به این جا بیا». پس نزد آنان آمد و به صورتش ضربه زدند، آن گاه آن سوی چهره ی خود را بر آنان نمود. آن گاه فیلسوفی از جای برخاست و به او احترام گذاشت و گفت: «این به راستی یک راهب است». پس وی را نزد خود خواندند و از او سؤال کردند: «در صحرا غیر از کاری که ما انجام می دهیم چه می کنی؟ روزه داری می کنی ما نیز چنین می کنیم. جسم خود را با پرهیزگاری پاک نگاه می دارید ما نیز چنین می کنیم». راهب پاسخ داد: «ما به لطف خداوند یقین داریم و پیوسته مراقب افکارمان هستیم». پس گفتند: «این کار از ما بر نمی آید». پس تهذیب یافته از آن جا برفتند.

۱۷- زاهدی شاگردی بسیار مجرب و ورزیده داشت، روزی خشمگین شد و او را بیرون راند شاگرد در بیرون نشست و منتظر ماند، پس زاهد در را گشود و او را در آن جا یافت. پس بخشش طلبید و گفت: «تو اکنون پدر من می باشی به خاطر فروتنی و صبوری تو من می توانستم بر ضعف خود فائق آیم. به درون آی تو اکنون پدر پیر می باشی و من شاگرد جوان تو هستم، سن من باید در برابر رفتار تو عقب نشینی کند».

۱۸- روزی زاهدی می گفت که شنیده است مرد مقدسی تعریف می کرد که چگونه مرد جوانی طریق زندگی را به مردان پیر می آموخت پس این حکایت را آورد: زاهد پیری بود که پیوسته مست و خمار بود و روزانه یک حصیر می بافت و آن را در روستای نزدیک می فروخت و با پول آن هر چه می توانست شراب می نوشید. آن گاه راهب جوانی نزد او آمد، او نیز روزی یک حصیر می بافت، پیر مرد حصیر او را می فروخت و با پول هر دوی آنها برای خود شراب می خرید و مقدار کمی نان برای راهب جوان برای شام می آورد. سه سال به این گونه گذشت و برادر جوان چیزی نمی گفت. در پایان سال سوم راهب به خود گفت: «چون نان بسیار کمی در این جا دارم باید محل را ترک کنم». اما در همان حال، اندیشه ی دیگری کرد و با خود گفت: «کجا بروم؟ در همین جا می مانم و با رضای خدا همین زندگی مشترک را پیشه می کنم». در همان حال فرشته ی خداوند بر

او ظاهر شد و گفت: «از این جا نرو، باید فردا نزد شما آییم». همان روز راهب جوان از زاهد پیر خواست تا بیرون نرود و گفت: «امروز بیرون نرو، چرا که آنان به دنبال من می آیند». در همان حال چون زاهد پیر به روستا می رفت به راهب گفت: «پسرم امروز آنان نمی آیند چرا که بسیار دیر هنگام است». راهب جوان همه گونه دلیلی آورد در همان حال آهسته بمرد. راهب پیر گریست و گفت: «پسرم من پر از گناهم، تمام این سال ها را بدون توجه زندگی کرده ام و تواز سر صبوری در این مدت کم روح را نجات دادی.» پس از آن بود که راهب پیر، پرهیزگار و پردرایت شد.

۱۹- آورده اند برادری که نزد زاهد بزرگی زندگانی می کرد و گهگاه چیزی از درون عزلتگاه می ربود. هر چند زاهد او را در آن حال دید اما او را سرزنش نکرد اما کوشید تا محصول بیشتری تولید کند و با خود گفت: «به نظرم می آید که این برادر نیازمند است». چون بیشتر از همیشه کار می کرد مجبور بود غذای کمتری نیز صرف کند. چون زاهد در بستر مرگ افتاد برادران گرد او آمدند. پس به سارق نگاه کرد و گفت: «بیا این جا و دست را بر من بگذار». پس دستش را گرفت و بوسید و گفت: «برادر، به خاطر دستان تو تشکر می کنم چرا که به خاطر آن اکنون به ملکوت خداوند راه می یابم». سارق توبه کرد و سخت آشفته شد و از آن پس راهبی راستین شد و طریق زاهد پیر را پیشه کرد.

فصل هفدهم

در محبت

۱- آنتونی گفت: «دیگر از خداوند ترس ندارم» زیرا «در محبت ترس نیست، بلکه محبت کامل، ترس را بیرون می اندازد» (۱- یو: ۴: ۱۸).

۲- او هم چنین می گفت: «مرگ و زندگانی ما به دست همسایگان ما محقق می شود. چون با آنان به نیکی رفتار نماییم به خداوند نیکی کرده ایم و اگر همسایه ی خود را وادار به لغزش نمودیم در برابر عیسا مسیح گناهکار خواهیم بود».

۳- آمون از اهالی نیتريا نزدآنتونی آمد و به او گفت: «می بینم بیش از شما باید تحمل رنج نمایم، چگونه است که شهرت شما بیش از من میان مردم می باشد؟» آنتونی پاسخ داد: «چرا که من بیش از شما خداوند را دوست دارم».

۴- هیلاریون روزی به فلسطین آمد تاآنتونی را در کوهستان زیارت کند. آنتونی به او گفت: «خوش آمدی ای ستاره ی صبح چون در غروب طلوع می کنی». هیلاریون گفت: «آرامش بر تو باد ای ستون نور، تو جهان را پایدار نگاهداشته ای».

۵- مرقس به آرسینوس گفت: «چرا از نزد ما می روی؟» پاسخ داد: «خدا می داند که چقدر شما را دوست می دارم. اما نمی توانم در آن واحد با شما و با خداوند باشم. لشکر فرشتگان تنها یک خواسته دارد در حالی که انسان خواسته های بی شمار، از این رو نمی توانم خداوند را رها کنم و نزد انسان ها باشم».

۶- آگاتو گفت: «من همیشه کوشیده ام چون از کسی رنجیده باشم به خواب بروم. همین طور نمی گذارم کسی بخوابد، مادامی که از من رنجیده باشد».

۷- روزی چون یوحنا همراه راهبان از سستیس به مکان دیگری می رفتند شب هنگام، راهنما را گم کردند. برادران به یوحنا گفتند: «پدر، اکنون چه باید کرد تا در صحرا کشته نشویم چرا که این برادر راه را گم کرده

است؟» یوحنا پاسخ داد: «چون سخنی به او بگوییم، ناراحت می شود، پس من خستگی را بهانه می کنم و می گویم که قادر به راه رفتن نمی باشم و باید این جا تا صبح هنگام بمانم». پس این گونه عمل نمود و دیگر برادرای گفتند: «ما نیز همین جا نزد تو می مانیم». پس تا هنگام سحر در آنجا ماندند تا برادری که راه را گم کرده بود سرزنش نشود.

۸- پیش از آن که پوئمن به مصر عزیمت کند، زاهدی در آن جا بود که شهرت بسیاری داشت. اما چون پوئمن از سستی همراه دیگر راهبان به آن جا آمد، مردم نزدپوئمن آمدند و زاهد را رها کردند. زاهد حسد ورزید و برپوئمن و یارانش خرده گرفت. چونپوئمن این سخنان را شنید بسیار تأسف خورد و به راهبان خویش گفت: «برای این زاهد چه کنیم؟» این مردمان باعث آزار ما شدند چرا که او را رها کرده نزد ما آمده اند که ارزشی نداریم. چگونه از او دلجویی نماییم؟» پس به آنان گفت: «خوراکی تهیه کنید و خمره ی شراب را با خود بیاورید: ما نزد او برای صرف غذا حاضر خواهیم شد شاید بتوانیم ذهن او را تهذیب نماییم». پس مقدار نانی که آورده بودند برداشتند و به سوی عزلتگاه زاهد شدند. چون درب خانه اش کوبیدند شاگرد او پاسخ داد و گفت: «شما که هستید؟» پاسخ دادند: «به پدر بگوپوئمن آمده است و می خواهد از جانب تو تبرک ببیند». شاگرد نزد زاهد شد و این پیام را آورد: «از این جا برو من کار بسیار دارم». اما آنان اصرار ورزیدند و گفتند: «ما از این جا نمی رویم مگر آن که راهب را ملاقات کنیم». چون پافشاری و فروتنی آنان را دید، زاهد از گفته ی خود پشیمان شد و درب را بر آنان گشود. پس وارد شدند و غذا را با او صرف نمودند. در همان حال راهب گفت: «در واقع من بسیار کم حقایق را درباره ی شما شنیده ام. شما صد برابر بیش از آن هستید که به من گفته شده». و از آن لحظه به دوستی آنان درآمد.

۹- پوئمن گفت: «بکوشید تا کسی را نرنجانید در برابر هر کس صمیمی و پاک باشید».

۱۰- او هم چنین گفت: «هیچ محبتی بالاتر از آن نیست که جان خود را فدای نزدیکان خود کنید. چون شکایتی را علیه خود می شنوید و با خود مبارزه میکنید و متقابلاً شکایت نمی کنید و چون ضرب و شتمی را صبورانه می پذیرید و در پی انتقام نمی باشد مفهوم آن جان سپردن برای همسایه است».

۱۱- روزی پامبو همراه راهبی چند در مصر سفر می کرد. پس مردمی عادی را دید که بر زمین نشسته بودند به آنان گفت: «از جای برخیزید و راهبان را بوسه زنید و خوش آمد بگویید تا این گونه تبرک یابید. آنان پیوسته با خداوند سخن می گویند و از این رو دهانشان مقدس است».

۱۲- آورده اند که پافنوتیوس بسیار کم شراب می نوشید اما روزی به سفر شد و به محلی که دزدان در آن جا

گرد می آمدند، برآمد و آنان را در حال نوشیدن شراب یافت. رهبر دزدان او را شناخت و می دانست که شراب نمی نوشد، در عین حال راهب بسیار خسته بود. پس جامی پر از شراب به او تعارف کرد و شمشیری از غلاف کشیده گفت: «اگر ننوشی تو را خواهم کشت». پافنوتیوس دریافت که رهبر دزدان می کوشد تا فرامین خداوند را به جای آورد، چون می خواست به او کمک کند، جام را برداشت و آن را نوشید. آن گاه رهبر دزدان نزد او توبه کرد و گفت: «پدر، از این که تو را رنجانیده ام متأسفم». زاهد پاسخ داد: «من یقین دارم که به واسطه ی این جام، خداوند چه در این جهان و چه در آنجهان بر تو رحم خواهد کرد». زاهد بررئیس دزدان چیره شد، و با رضای خدا خود را به قدرت آنان سپرد.

۱۳- هیبریکیوس گفت: «همسایه ی خود را از گناهانش پاک نما، تا می توانی هرگز او را محکوم نکن چرا که خداوند هیچ کس را که به سوی او می آید طرد نمی کند. نگذار هیچ سخن بدی در ذهن تو از برادرت بماند تا بتوانی گفت: «لذا آن چه خواهید که مردم به شما کنند شما نیز بدیشان هم چنان کنید» (مت ۷: ۱۲).

۱۴- دو راهب به سلیا آمدند. یکی از آن دو مرد کهن سالی بود که از آن که جوان تر بود پرسید: «برادر بگذار در کنار یک دیگر بمانیم». دیگری گفت: «پدر، من گناهکارم و نمی توانم نزد تو بمانم». اما اصرار ورزید و گفت: «البته می توانیم نزد هم باشیم». پیر مرد، قلبی بی آلاش داشت و مرد جوان تر نمی خواست تا او وسوسه ی شهوت شود. پس راهب پیر گفت: «بگذار تا یک هفته از این جا بروم و دیگر بار در این باره صحبت خواهیم کرد». در پایان هفته، پیر مرد بازگشت و مرد جوان خواست او را بیازماید و گفت: «پدر، در طول این هفته بسیار وسوسه شدم. و چون برای گشت به روستا می رفتم با زنی هم بستر شدم». پیر مرد گفت: «آیا توبه می کنی؟» برادر گفت: «آری». پیر مرد گفت: «من نیمی از گناه تو را به گردن می گیرم». آن گاه برادر پاسخ داد: «اکنون یقین آوردم که می توانیم نزد یک دیگر باشیم». پس تا زمان فرا رسیدن مرگ نزد هم ماندند.

۱۵- یکی از پدران می گفت: «چنان چه کسی چیزی از تو طلب کرد به او بده، حتا اگر مجبور به دادن آن می شوی، بگذار قلبت با آن هدیه همراه باشد، همان گونه که در کتاب مقدس آورده اند که: «هرگاه کسی تو را برای یک میل مجبور سازد دو میل همراه او برو» (مت ۵: ۴۵) و این بدان مفهوم است که هر چه از تو خواستند با رضایت تقدیم کن».

۱۶- آورده اند راهبی سبدهایی بافته بود و بر آن دسته می دوخت، همان زمان شنید که راهبی در کنار او می گوید: «چه کنم؟ خریدار به زودی می آید و دسته ای برای سبدها ندارم». راهب، دسته های سبد خویش را کند و نزد آن راهب دیگر برد و گفت: «من احتیاجی به آن ندارم، تو بر سبدهای خویش قرار بده»، سپس

کمک کرد تا راهب سبدهای خویش را کامل کند و در حالی که سبدهای خود را نیمه کاره رها کرده بود.

۱۷- آورده اند که زاهدی در سستیس بیمار شد و میل داشت کمی نان تازه بخورد. یکی از راهبان با تجربه این را شنید؛ پس ردای خویش را برداشت و نان بیات در آن قرار داد و به مصر رفت تا مقداری نان تازه آورد و به زاهد بیمار بدهد. چون برادران، نان تازه را دیدند در عجب ماندند. زاهد نخواست که آن بخورد و گفت: «این خون برادرمان است». پس همگی او را به خوردن نان ترغیب ساختند و گفتند: «محض رضای خدا کمی بخور، این پرهیزکاری بیهوده است». از این روز زاهد نان را خورد.

۱۸- برادری از زاهدی پرسید: «تصور کن دو راهب باشند، یکی در سکوت و آرامش در عزلتگاه خویش می ماند و شش روز هفته را روزه داری می کند و خود را به زحمت می اندازد؛ و دیگری بیماران را مداوا می کند. کدام یک در برابر خداوند ارج بیشتری دارند؟» پاسخ داد: «برادری که شش روز هفته را روزه داری می کند حتا اگر از بینی خود را به سقف آویزان کند، هرگز با برادری که بیماران را شفا می دهد برابری نمی کند».

۱۹- از زاهدی پرسیدند: «چگونه است برخی در زندگی روحانی خود سخت تلاش می کنند و چون اسلاف ما رحمت خداوند نصیبشان نمی گردد؟» پاسخ داد: «چرا که در آن زمان محبت خداوند جزو قوانین بود و هر یک ممنوع خود را بر آن می داشت. اکنون محبت سرد شده است و همه ممنوع خویش را رها می کنند و از این رو رحمت خداوند شامل ما نمی گردد».

۲۰- سه راهب برای برداشت محصول محوطه ی بزرگی راهی شدند. اما در روز نخست یکی از آنان بیمار گشت و به عزلتگاه خویش بازگشت. پس یکی از آنان دو به دیگری گفت: «دریاب که برادرمان بیمار گشته است، تو هر قدر بتوانی سخت کار کن و من نیز هرطور که می توانم می کوشم و با ایمانی که به دعای برادر بیمارمان دارم می توانیم هم زمان سهم او را نیز درو کنیم». پس تمام محوطه را درو کردند و برای دریافت دست مزد خود راهی شدند. آن گاه برادر بیمار را فراخواندند و به او گفتند: «برادر بیا و پول خود را دریافت کن». او پاسخ داد: «من هیچ برداشتی نکردم پس مستحق چیزی نمی باشم». به او گفتند: «ما به واسطه ی دعای تو کار را به پایان رساندیم، از این رو بیا و دستمزد خود را دریافت کن». پس میان آنان جدال سختی درگرفت، یکی از آن دو می گفت: «چون درو نکرده ام، مستحق این پول نمی باشم» و به او پاسخ می دادند: «ما حاضر نیستیم پول را به تنهایی دریافت کنیم». پس نزد زاهد شهری شدند و آماده بودند تا نظر او را بپذیرند. برادر بیمار به او گفت: «هر سه نفر ما برای درو به مزرعه ای رفتیم چون به آن جا رسیدیم، من بیمار گشتم و از این رو به عزلتگاه خویش بازگشتم و نتوانستم حتا یک روز با آنان کار کنم. اکنون مرا به زور

و اداشته اند و می گویند: «برادر بیا و پاداش کاری که انجام نداده ای دریافت کن». اما آن دو دیگر گفتند: «واقعیت آن است که چون به مزرعه رسیدیم و محوطه ی بزرگی بود، حتا اگر هر سه مان در آن جا کار می کردیم به سختی می توانستیم آن را به پایان ببریم. اما با دعای برادرمان چنان با سرعت عمل کردیم که حتا از عهده ی سه نفرمان این کار بر نمی آمد. از این رو می خواهیم تا دست مزد خویش را دریافت کند اما او نمی خواهد». زاهد از شنیدن این سخنان شگفت زده شد، پس به یکی از راهبان خود گفت: «ناقوس کلیسا را به صدا درآور تا همه جمع شوند». چون همه گرد آمدند به آنان گفت: «برادران به این جا آید عدالت را مشاهده کنید». پس تمام داستان را باز گفت و تصمیم گرفته شد تا آن برادر بیمار مزد خویش را دریافت کند و هر کاری دوست دارد با آن انجام دهد. اما برادر سخت آزرده خاطر شد از آن جا رفت به مانند شخصی که محکوم شده باشد، گریست.

۲۱- زاهدی گفت: «پدران ما عادت داشتند به عزلتگاه برادران تازه وارد گوشه نشین بشوند تا ببینند که آیا یکی از آنان به دست شیطان وسوسه شده است یا خیر. و چون یکی از آنان به سبب شیطان رنجیده شده بود او را به کلیسا می آوردند. آن گاه قدحی پر آب می کردند و چون همگی برای آن برادر دعا کرده بودند دستان خود را در آن قدح می شستند و بر سر برادر دیو زده می ریختند و او یک باره از تمام بدی ها پاک می شد».

۲۲- دو زاهد، سال های سال بی مجادله نزد یک دیگر زندگی می کردند، یکی از آن دو به دیگری گفت: «بیا به مانند دیگران دعوا کنیم». آن یکی پاسخ داد: «من نمی دانم دعوا از کجا آغاز می شود». دیگری گفت: «من این آجر را بین ما قرار می دهم و به تو می گویم: «مال من است». آن گاه تو پاسخ می دهی: «نه مال من است». این گونه دعوا آغاز می شود. پس آجر را بین هم قرار دادند و آن یکی گفت: «مال من است». دیگری پاسخ داد: «نه مال من است» پس پاسخ داد: «بله مال توست آن را بردار». این گونه نتوانستند با یک دیگر دعوا کنند.

۲۳- برادری به زاهدی گفت: «چون راهبی را ببینم که او را به گناه متهم می کنند نمی توانم او را به عزلتگاه خویش دعوت کنم. اما چنانچه راهب نیکوئی باشد با خشنودی به داخل او را فرا می خوانم» زاهد گفت: «چنان چه به برادری شایسته، خوبی کردی در واقع کاری برای او انجام نداده ای، اما برای آن دیگر دوبار محبت کن چرا که او بیمار است».

۲۴- زاهدی گفت: «هرگز کاری که برای خود نفعی دارد در حالی که به ضرر برادر باشد انجام نخواهم داد، چرا که امید دارم آن چه که به برادرم فایده می رساند ثمره اش نصیب من خواهد گردید».

۲۵- برادری خدمتگزار زاهدی بود، روزی، بدن مردی کهن سال سخت ضربه دید و بوی تعفن آوری از محل

زخم خارج شد. برادری که از او پرستاری می‌کرد با خود گفت: «از این جا بیرون می‌روم چون نمی‌توانم بوی قانقاریا را تحمل کنم». برای آن که بتواند بر افکارش چیره گردد ظرف آبی برداشت و زخم را با آن شست، اما آب را نگاه داشت و هر بار تشنه می‌شد از آن می‌نوشید. اما بار دیگر افکارش او را آزرده و با خود گفت: «اگر این محل را ترک نکنی، لااقل از این آب متعفن نمی‌آشامی». برادر با خود در ستیز بود و بار دیگر از آن آب نوشید خداوند محبت او را دریافت و چون زاهد پیر را مداوا می‌کرد ظرف آب را پاکیزه گردانید و با نیروی غیبی زاهد پیر را شفا داد.

رؤیاها

۱- برادری به عزلتگاه آرسنیوس در سستیس آمد، پچون از پنجره به داخل نگریست او را سر تا پا چون آتشی یافت (او برادری بود که این موهبت را یافته بود که چنین رؤیاهائی را ببیند). پس چون درب را کوبید، آرسنیوس بیرون آمد، دید که برادر، حیرت زده ایستاده است پس به او گفت: «آیا مدتی طولانی در را کوبیده ای؟ آیا چیزی دیده ای» او پاسخ داد: «خیر». پس از آن که مدتی با یکدیگر گفتگو کردند آرسنیوس او را راهی کرد.

۲- دانیال، پیوسته حکایت آرسنیوس را باز می گفت: داستان درباره ی مردی بود و این گونه آغاز می شد: روزی زاهدی در عزلتگاه خویش نشسته بود، ناگهان صدایی شنید که به او می گفت: «به این جا بیا، و من اعمال فرزندان انسان را بر تو باز می نمایم». پس از جای برخاست و برفت. صدا او را به بیرون هدایت کرد در آن جا مردی سیاه پوشی را دید که در حال خرد کردن هیزم بود آنگاه هیزم بسیاری را بهم گره کرد تا با خود ببرد اما توانش را نداشت. پس به جای آن که دسته ی چوب را کوچک تر سازد، مقداری هیزم دیگر با خود آورد و به دسته ی قبلی افزود و این عمل را چندین بار تکرار کرد. چون کمی به جلوتر رفت آن گاه صدا او را به نزد مردی هدایت کرد که با دلو از گودالی آب خارج می کرد و آن را در محل گودی می ریخت و از آن جا بار دیگر آب را به درون ظرفی می ریخت. بار دیگر صدا به او گفت: «حال بیا تا چیز دیگری را به تو بنمایانم». راهب، معبدی را دید که در آن جا دو مرد سوار اسب بودند و الواری را می بردند که به بزرگی فاصله ی آن دو با معبد بود. پس چون خواستند وارد معبد شوند، الوار، راه را بر آنان مسدود ساخت و آنان نخواستند فروتنانه یکی پس از دیگر با تدبیر وارد آن جا شوند پس بیرون درب باقی ماندند. اینان مردانی هستند که یوغ درستی را با لاف زنی حمل می کنند و فروتنی ندارند تا خود را تهذیب نمایند و طریق فروتنی عیسای مسیح را پیش بگیرند از این رو در بیرون ملکوت خداوند باقی می مانند. مردی که هیزم ها را می برد گناهان خود را می افزود و به جای آن که از آن بکاهد ضعف های دیگری به آن می افزود. اکنون آن کس که آب را خارج می کرد او مرد درست کاری بود اما چون خللی در کار او وجود داشت تمام خوبی های وی از دست می رفت. پس باید پیوسته مراقب کارها باشیم و گرنه زحمت بیهوده کشیده ایم.

۳- دانیال که شاگرد آرسنیوس بود پیوسته درباره ی زاهدی در سستیس حکایت می کرد و می گفت: «او مرد

بزرگواری است اما در ایمان ساده اندیش است و در کمال نادانی می گوید: «این نان تن راستین عیسای مسیح نمی باشد بلکه نمادی است از جسم او». در همان حال دو راهب سخن او را شنیدند ولی از آن جایی که کار و اعمال تحسین انگیز او را می شناختند، پنداشتند که او با مظلومیت و سادگی چنین می گوید، پس نزد او شدند و به او گفتند: «پدر، شخص سخنی به ما زد و ما آن را نپذیرفتیم، او می گفت: «که این نان به راستی تن عیسای مسیح نمی باشد بلکه نماد آن است». پس به آنان پاسخ داد: «من این سخن را گفته ام». پس او را التماس کردند و گفتند: «پدر، تو نباید چنین سخنی بگویی زیرا مطابق تعالیم کلیسای کاتولیک آموخته ای و ایمان داری که این نان، پاره ی تن عیسای مسیح می باشد و نمی تواند نمادین باشد. همان گونه که خداوند خاک را از زمین برداشت و انسان را با آن آفرید که همان نقش او را داشت از این رو کسی نمی تواند بگوید که به خداوند شبیه نمی باشد درباره ی نان نیز ای نچنین است و خداوند گفته است: «این تن من است». و نباید تنها چون خاطره ای از آن یاد کنیم این به راستی تن عیسا می باشد». زاهد گفت: «تا آن هنگام که خود بر این عقیده نشدم، نمی توانم پذیرای این سخن باشم». آن گاه راهبان به او گفتند: «بگذار یک هفته خداوند را دعا کنیم و از او این راز جويا شویم، من یقین دارم که حقیقت را بر ما باز می نماید». زاهد با خرسندی بسیار پذیرفت و هر یک به عزلتگاه خویش بازگشتند. آن گاه زاهد رو به خداوند دعا کرد و گفت: «ای خداوند، می دانی که از ضعف من نیست که عقیده به این حرف ها ندارم، نمی خواهم در نادانی خود گمراه شوم ای خداوند من عیسای مسیح، بر من آشکار کن، واقعیت این راز چیست». پس دو برادر دیگر دعا کردند و به خدا گفتند «ای خداوند ما عیسی مسیح، این زاهد را دانش این راز را اعطا کن و ما یقین داریم که او گمراه نخواهد شد». خداوند دعای آن دو راهب را شنید چون هفته به پایان آمد به کلیسا آمدند هر سه بر یک جایگاه نشستند و زاهد میان آن دو قرار گرفت. چشم بصیرت آنان باز گشته بود و چون نان بر میز مقدس قرار گرفت هر سه کودکی را بر میز مشاهده نمودند. سپس کشیش با دستان خود آماده شد تا نان را تکه کند، در همان حال، فرشته ی خداوند از ملکوت با چاقویی در دست پائین آمد و کودک را کشت و خون او را درون لیوانی ریخت. کشیش، تکه نانی را کند و زاهد برای دریافت عشاء ربانی حاضر شد، و تکه گوشتی خون آلود به او داده شد. چون آن را دید هرسناک شد و فریاد بر آورد: «ای خداوند! باور می کنم که این نان جسم تو است و آن جام خون تو». در همان حال تکه ی گوشت در دستان او به نان مبدل شد پس آن را خورد و خداوند را شکر گفت. برادران به او گفتند: «تنها خداوند وجود انسان را می شناسد و می داند که نمی توانیم گوشت زنده را بخوریم او جسم خود را به نان تبدیل کرده است و خورش شراب گشته تا آنانی که ایمان دارند آن را دریافت کنند». پس خداوند را برای وجود زاهد شکر گفتند، زیرا که شیطان نتوانسته بود آنان را مغلوب سازد و هر سه شادمانه به عزلتگاه خویش بازگشتند.

۴- دانیال، داستانی از راهب دیگری را بازگفت که در بخش سفلی مصر زندگی می کرد و در سادگی خود بر این باور بود که ملک یصدق پسر خداوند می باشد. چون تئوفیلیوس که مردی متبارک و اسقف اعظم اسکندریه

بود این مطلب را شنید، پیک نزد راهبان فرستاد تا زاهد را نزد خویش فرا خوانند. چون او را بدید دریافت که او از موهبت رؤیا داشتن برخوردار است و هر آن چه از خداوند خواسته باشد دریافت می کند و این که عقیده را به دور از سادگی باز می گفت. پس اسقف اعظم با درایت کامل، این گونه سخن را با او آغاز کرد: «پدر، خداوند را برایم دعا کن چرا که من اندیشیده ام ملک‌یصدق پسر خداوند می باشد»، و افزود: «این نمی تواند واقعیت داشته باشد چرا که او راهب بزرگ خداوند است و یک انسان بود. هرچند در ذهن من در این باره تردیدی وجود داشت، تو را به این جا آورده ام تا خداوند را دعا کنی، تا حقیقت را بر من آشکار سازد». از آن جایی که زاهد به قدرت دعا ایمان داشت با شهامت به او گفت: «سه روز منتظر بمان، من از خداوند می خواهم حقیقت را آشکار سازد و آن گاه می توانم بگویم که به راستی ملک‌یصدق چه کسی بوده است. پس زاهد از آن جا رفت و سه روز بعد بازگشت، به اسقف اعظم مقدس چنین گفت: «ملک‌یصدق انسان بود». اسقف اعظم به او گفت: «پدر، از کجا این مطلب را دریافتی؟» زاهد به او گفت: «خداوند بر من یکایک پاتریارک ها را نمایان ساخت، و سپس یکی پس از دیگری از نظرم گذشتند، از آدم تا ملک‌یصدق. آن گاه فرشته ای به من گفت: «او ملک‌یصدق می باشد»، حقیقت این گونه است که بر من نمایان شد». زاهد از آن جا برفت و خود نیز بر همه اعلام کرد که ملک‌یصدق انسان بوده است و ثئوفیلیوس قدیس نیز بسیار شادمان گشت.

۵- اپرم که یادش گرامی باد، در زمانی کودکی بیش نبود، در خواب الهامی بر او متجلی شد که درخت تاکی بر زبانش رسته و رشد کرده و تمام زمین را فرا گرفته و چون پر بار بوده تمامی پرندگان آسمان برای خوردن آن می آمدند و میوه را با خود به نقاط دیگر می بردند.

۶- راهبی در خواب دید که گروهی از فرشتگان با فرمان الهی از آسمان به زمین آمده اند و یکی از آنان طوماری در دستان دارد که پشت و روی آن چیزی نوشته شده بود و فرشتگان به یک دیگر گفتند: «چه کسی در خور گرفتن این نوشته ها می باشد؟». پس برخی از میان آنها یک نفر را تعیین کردند و گروهی، نفری دیگر را، هم چنین عده ای پاسخ دادند: «به راستی این کسان، بسیار درست کار و مقدس می باشند اما نه به قدر کافی که بتوانیم این نوشته ها را به آنان بسپاریم». پس از آن نام بسیاری از قدسین آورده شد و دست آخر گفتند: «هیچ کس الا اپرم سزاوار نیست». آن گاه زاهدی این رؤیا بر او آشکار شده بود. بنگریست که طومار را فرشتگان به داده اند. چون از خواب برخاست شنید که می گویند: «اپرم تعلیم می دهد و گفته هایش چون آب چشمه از دهانش جاری است». آن گاه زاهد دریافت که تمام این رؤیا از روح القدس به او رسیده بود.

۷- از زانو آورده اند که زمانی در سستیس زندگی می کرد، روزی شب هنگام از عزلتگاه خود بیرون شد و به سمت مرداب آمد. سه روز و سه شب در آن جا بماند و همین طور پرسه می زد. دست آخر خسته شد و توانش را از دست داد، پس بر زمین افتاد و پنداشت مرده است، که ناگهان کودکی برابر او ظاهر شد که تنگ آب و

تکه ای نان همراه داشت و به او گفت: «برخیز و چیزی بخور». پس از جای برخاست و دعا کرد و پنداشت رویایی دیده است. کودک به او گفت: «تو کاری نیکو انجام دادی». بار دیگر دعا کرد و باز هم دعا کرد. کودک تکرار کرد: «تو کاری نیکو انجام دادی». آن گاه زاهد از جای برخاست مقداری از خوراک را خورد کودک به او گفت: «از زمانی که از عزلتگاه خارج شدی راهی بسیار طولانی طی کرده ای. اکنون به دنبال من بیا» و بلافاصله خود را در عزلتگاه خویش یافت. آن گاه زاهد به کودک گفت: «داخل شو و با هم دعا کنیم». اما چون زانو داخل عزلتگاه شد آن یکی ناپدید گردید.

۸- یوحنا تعریف می کرد که زاهدی در حالت شیدایی سه راهبی را دید که در ساحل دریا ایستاده بودند، صدایی از سویی دیگر به گوششان آمد که می گفت: «بال های آتشین را بردارید و به نزد من آیید». دو نفر اول پیروی کردند و در آن سوی ساحل رسیدند اما سومی همان جا ماند و گریست. کمی بعد بال ها نیز به او داده شد اما از آتش نبود بلکه بال هایی ضعیف و نازکی بود که به سختی او را به آن سوی ساحل رسانید، گاه نیز در آب فرو می رفت. برای نسل جدید بال ها از آتش نمی باشند و ضعیف و نازک اند.

۹- چون ماکاریوس در انتهای صحرا زندگی می کرد. او تنها کسی بود که در آن جا می ماند. اما کمی پایین تر صحرای دیگری بود که چندین برادر در آن جا زندگانی می کردند. روزی چون از جاده پایین می آمد، شیطان را دید که به صورت انسانی نمایان گشته و از کنار عزلتگاه ماکاریوس می گذرد. به نظر می رسید جامه ای از الیاف پنبه به تن دارد که پر از سوراخ است و از هر سوراخی بطری کوچکی آویزان است. به او گفت: «ای آقا، از کجا می آیی؟» پاسخ داد: «می خواهم اندیشه ی راهبان را بر هم بزنم». زاهد گفت: «این بطری های کوچک برای چیست؟» پاسخ داد: «می خواهم کمی خوراک برای برادران ببرم». زاهد گفت: «چرا این همه خوراک متفاوت». او پاسخ داد: «بله، چنان چه برادری از نوع خوراک خوشش نیامد خوراک دیگری به او می دهم همین طور باز هر نوعی که بخواهد، عاقبت یکی از آنان را می پسندد» پس از آن جا رفت و ماکاریوس در جاده باقی ماند او را می نگریست تا آن که شیطان بازگشت. چون او را بدید به او گفت: «همیشه سلامت باشی». پاسخ داد: «چگونه سلامت باشم؟» زاهد پرسید: «منظور او چیست» پس پاسخ داد: «همه ی راهبان با من مخالفت کردند و مرا نپذیرفتند». ماکاریوس گفت: «آه! پس هیچ دوستی در این جا نیافتی؟» پاسخ داد: «بله، تنها یک راهب در این جا رفیق من می باشد. دست کم از من اطاعت می کند و چون مرا می بیند چون باد دگرگون می شود». زاهد پرسید نام آن شخص چیست. پاسخ داد: «تئوپمپتوس» و با گفتن این جمله از آن جا دور شد. چون ماکاریوس از خواب برخاست به صحرایی که پایین تر از اقامتگاه او واقع بود عازم شد. چون برادران از آمدنش با خبر شدند با برگ های نخل به استقبال او شتافتند. هر یک از آنان خود را آماده ی دیدار او نمود و می پنداشت که زاهد نزد او آمده است. اما راهب پرسید که تئوپمپتوس چه کسی است، چون دریافت، نزد او به خلوتگاهش آمد. تئوپمپتوس شادمانه او را پذیرفت و چون مدتی با ماکاریوس تنها ماند از او پرسید:

«چگونه ای؟». تئوپیتوس پاسخ داد: «به لطف دعا‌های شما همه چیز خوب است». زاهد پرسید: «آیا افکارت تو را نمی‌آزارد؟» پاسخ داد: «تا به امروز همه چی مطابق میل است». و می‌ترسید واقعیت را بپذیرد. زاهد به او گفت: «پس از چند سال زندگی زاهدانه و این که همه مرا می‌ستایند اکنون پیرگشته‌ام و افکار گناه‌آلودی مرا آزار می‌دهد». تئوپیتوس گفت: «پدر، واقعیت این است که من نیز به همین حال دچار شده‌ام». ماکاریوس پذیرفت که افکاری پیوسته برضد اوست و او را می‌آزرد. آن‌گاه ماکاریوس گفت: «چه مدتی را روزه‌داری می‌کنی؟» پاسخ داد: «تا ساعت ۹ شب» ماکاریوس گفت: «تلاش کن چند ساعتی دیرتر باشد». و افزود: «هر بار فکر پلیدی به ذهن تو خطور نمود کتاب مقدس و دیگر کتب مقدس را مطالعه کن و از آسمان طلب کن، خداوند بی‌درنگ تو را کمک می‌کند». چون این سخن را گفت به عزلتگاه خویش بازگشت. در راه مراقب بود، بار دیگر شیطان بر او ظاهر شد زاهد پرسید: «اکنون به کجا می‌روی؟» پاسخ داد: «می‌روم تا افکار برادران را برانگیزانم». و راه خود را ادامه داد. چون باز می‌گشت مرد قدیس از او پرسید: «برادران چگونه‌اند؟» پاسخ داد که بسیار بد شده‌اند و ماکاریوس علت آن را جویا شد. پس پاسخ داد: «آنان همگی سرسخت و بی‌انعطاف گشته‌اند و بدتر از همه دوست من که عادت داشت پیوسته از فرامین من اطاعت کند. نمی‌دانم چه چیزی در وجود او تغییر کرده است و دیگر به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد از همه لجوج‌تر و سخت‌تر شده است. از این رو تصمیم گرفتم که دیگر به آن‌جا نروم لاقلاً برای مدتی طولانی». چون این سخن را گفت، ماکاریوس به عزلتگاه خویش بازگشت و خداوند نجات‌دهنده را سپاس گفت.

۱۰- ماکاریوس قصد داشت برادران را دل‌داری دهد، پس گفت: «چندی پیش مادری همراه پسر خود که شیطان او را می‌آزرد به این‌جا آمد، پسر به مادر گفت: «بیا از این‌جا برویم». مادر پاسخ داد: «پاهایم درد می‌کند و نمی‌توانم راه بروم». پس پسر به او گفت: «تو را بردوش خود می‌گذارم». به راستی که از فریب شیطان در عجب می‌مانم به هر طریقی قصد داشت آنان را از این مکان دور کند».

۱۱- او هم چنین درباره‌ی ویرانی سستیس سخن گفت و تعریف کرد: «چون بنای خانه‌هایی را در اطراف باتلاق مشاهده نمودید متوجه شدیم که پایان کار سستیس نزدیک است، چون درختان آن‌جا کاشته شدند بدانید که در محل درب خروجی است، و چون پسرانی در آن‌جا آمدند، پوستین خود را بردارید و بگریزید».

۱۲- روزی موسی که در پترا زندگانی می‌کرد پیوسته با وسوسه‌های شهوانی دست در گریبان بود. دیگر به سختی می‌توانست در عزلتگاه خویش بماند، پس نزد ایزیدور آمد و برایش همه چیز را باز گفت پس او را نصیحت کرد تا به عزلتگاه خویش باز گردد. اما او مخالفت کرد و گفت: «پدر، نمی‌توانم». آن‌گاه ایزیدور با موسی به بیرون از خلوتگاه آمدند و به او گفت: «پیوسته به سمت غرب نگاه کن». پس فوجی از شیاطین و دیوها را دید که با صدا‌های خشمگین خود را آماده حمله می‌کردند. آن‌گاه ایزیدور به او

گفت: «اکنون به سمت شرق نگاه کن». چون نگاه کرد فوجی بی شماری از فرشتگان نورانی با جلال را یافت. ایزیدور به او گفت: «بنگر چگونه خداوند این فرشتگان را برای مراقبت از قدیسان می فرستاده در حالی که در غرب همه آماده ی حمله می باشند» مترس زیرا آنانی که با ماهستند از آنانی که با ایشانند بیشترند» (۲- پاد ۶: ۱۶). پس موسا خداوند را شکر کرد و قوت گرفت و به عزلتگاه خویش بازگشت.

۱۳- موسا چون در سستیس بسر می برد پیوسته می گفت: «چون فرامین بزرگان خود را حفظ کنیم از جانب خود در نزد خداوند جواب می دهم که هرگز بربرها به این جا حمله نخواهند کرد. اما چنان چه فرامین را نگاهداری نکنیم، این مکان نابود خواهد گشت». همان گونه که خداوند به واسطه ی اشعیا نبی وعده داده است، او آنان که در گناه زیسته اند را پاک می سازد و روشن و شفاف می نماید چون برف سفید می کند و این لطف کرم و رحمت اوست و خداوند توسط رسول خود حزقیال آورده است که تخریب و ویرانی را دوست ندارد و گفته است: «به ایشان بگو: خداوند یهوه می فرماید: «به حیات خودم قسم که من از مردن مرد شریر خوش نیستم بلکه (خوش هستم) که شریر از طریق خود بازگشت نموده و زنده ماند» (حزق ۳۳: ۱۱).

مأخذ برخی از اسامی کتاب:

هرچند نمی توان به درستی تمام افرادی که در کتاب نام برده شده اند شناسایی کرد، و تفصیل تعدادی از آنها را از منابع موجود در صحراهای مختلف گردآوری شده است و پیوسته نسبت دادن گفته ها و داستان ها به فردی خاص کاملاً امری تصادفی می باشد.

حکایات آزادانه در میان اقوام و مکان های مختلفی در تبادل بوده و نسبت داده شده است. اساس منابع این مجموعه به کوه های سینا در فلسطین مربوط می باشد، و نواحی مختلف نیز به مصر باز می گردد. ناحیه علیای مصر که در آن دیرهای بسیاری بنا شده، تبائید (Thebaid) نام دارد. هم چنین ناحیه ی سستیس (Scetis) که آن را نیتریا (Nitria) (Wadi al-Natrun) نیز می خوانند در مصر سفلا می باشد که در نزدیکی اسکندریه قرار دارد و در فاصله ی ۴۰ مایلی قاهره واقع شده. بسیاری از زاهدان آن جا زندگی می کرده اند و روزهای شنبه و یکشنبه برای اجرای مراسم مذهبی به کلیسا می آمدند. سلیا (Cellia) که برای تجربه ی عزلت جویی سخت در نظر گرفته شده بود نیز در آن حوالی است و در دوازده مایلی جنوب Nitria واقع می باشد.

آگاتون (Agathon)

او در جوانی شاگردپوئمن (Poemen) در تبائید (Thebaid) بوده است. در Scetis گوشه ی عزلت گزید و شاگرد آرسنیوس (Arsenius) و چند راهبی دیگر به نام های ماکاریوس (Macarius)، یوسف (Joseph) و پطروس (Peter) گردید. محتمل است ناحیه ی Scetis را پس از نخستین ویرانی آن ترک گفته و به نزدیک رود نیل مهاجرت کرده باشد.

آمون اهل نیتریا (Amoun of Nitria)

او از بنیان گذاران بزرگ دیرنشینی مصر می باشد، و در ۲۹۵ بعد از میلاد متولد شده است. او ازدواج کرده و همراه همسرش ۱۸ سال زندگی زاهدانه ای داشته. به سال ۳۱۵ به Nitria مهاجرت کرده و در آن جا شاگردانی به او ملحق شده اند. و در حدود سال ۳۳۷ وفات یافته است.

آنتونی کبیر (Antony the great)

او در منطقه ی میانی مصر به سال حدود ۲۱۵ تولد یافته و فرزند برزگری مسیحی بوده است. پس از فوت والدین خود، حدود سال ۲۶۹ پس از شنیدن قرائت کتاب مقدس در کلیسا خود را وقف این کلام مقدس نموده که گفته است: «هر آن چه دارید بفروشید و به فقرا بدهید». او املاک خویش را رها کرد و زندگی زاهدانه ای در عزلت آغاز کرد و شاگرد زاهدی در نزدیکی محل اقامت خود شد. چند سالی بعد خواهرش را به صومعه ای سپرد و خود به تنهایی به صحرا شد. آوازه ی تقدس او بسیاری را نزد او جلب کرد که نزد او باقی

ماندند و در ۱۰۵ سالگی وفات یافت. شرح زندگی او به زبان یونانی توسط آتناسیوس (Athanasius) از اهالی اسکندریه آورده شده که در همان حال به زبان لاتین نیز برگردانده شده است و دست بدست گشته و تأثیری فوق العاده در محیط مسیحیان گذاشته است.

آ

رسنیوس (Arsenius)

او در سال ۳۶۰ تولد یافت و در روم زندگی می کرده است مردی بسیار فرهیخته و دانش آموخته بود که از سناتورهای مجلس و خانواده ای سرشناس برخاسته بود و دوست امپراتور ثئودوسیوس (Theodosius) و پسرانش آركادوسیوس (Arcadius) و هنریوس (Honorius) نیز بود. در سال ۳۹۴ برای زندگی زاهدانه و عزلت جویی به مصر سفر کرد. در Scetis به شاگردی یوحنا ی قذ کوتاه (John the Dwarf) درآمد و خود نیز خلوت نشین شد. او دست کم سه شاگرد داشت که اسکندر (Alexander)، زویلوس (Zoilus) و دانیال نام داشتند. سکوت و زهد او همراه دانشی که داشت با زمزمه هایی که پیوسته از زندگی پیشین او بر زبان ها می گشت از وی شخصیتی متشخص ساخت که فراتر از رهبانیت ساده ی قبطی ها به حساب می آمد. به سال ۴۴۰ هنگام ویرانی دوم Scetis جهان را بدرود گفت.

یوحنا ی کاسین (Cassian John)

او راهبی در صومعه ی Bethlehem بود اما آن جا را همراه دوست خود هرمانیوس (Germanus) برای سفر به مصر ترک کرد تا تعالیم رهبانان مصری را فرا گیرد. مطالب گردآوری شده توسط آنان که میان راهبان و خلوت نشینان گرد آمده، مایه ی اصلی دو کتاب یوحنا ی کاسین می باشد که شامل (نمادها و انجمن ها) و (موعظه ها) می باشد که در شکل پذیری تفکر و بینش دیرهای غربی نقش بسزایی داشته است. در واقع او تنها راهبان مصری را ملاقات کرده است و به دیرهای دیگر سفری نداشته است از این رو در تفکر دیرنشینان غربی در ارتباط با خلوت نشینی مطالب ارزنده ای را ارائه داده است. همراه با کتاب *Vitae Patrum* نوشته های او در شکل گیری مقررات فرقه ی بندیکت قدیس تأثیر ارزنده ای داشته است و از جمله کتب معتبر این فرقه به حساب آمده. نشر آن به زبان لاتین می باشد تا این گونه راهبان شمالی را برای پیروی از نمونه های مصری ترغیب نماید زیرا یوحنا ی کاسین در حوالی شهر ماریسی رفت و آمد داشت و در آن جا مقیم گشت. او در سال ۴۳۵ جهان را بدرود گفت.

اپریم (Ephriam)

داستان ها مربوط به نویسنده و شاعری معروف از اهالی سوریه است که او را اپریم سریانی نیز نامیده اند.

ایپانیو اسقف سیفروس (Epiphanius, Bishop of cyprus)

او از اهالی فلسطین بود و از شاگردان هیلاریون (Hilarion) مصری به حساب می آمد، او صومعه ای در بین شهر اورشلیم و غزه احداث نمود و سنت مصری را در آن جا ترویج نمود. از آن جایی که اسقف اعظم آن جا بود در نابودی معابد کفار نقش بسزایی را ایفا نمود، و به لحاظ کتب متعدد و دانشی که داشت از سایر راهبان نامدار و پر آوازه تر بود.

افاگریوس (Evagrius)

از دانشوران و اندیشمندان دیرهای اولیه بود که در ایبورا (Ibora) از مناطق پنتوس (Pontus) به سال ۳۴۵ تولد یافت. او را کشیش از سوی گریگوری نازیانوس خواندند و به مقر اسقفی قسطنطنیه راه یافت. به سال ۳۸۲ به اورشلیم آمد و در آن جا توسط راهب بیوه‌ای به نام Melania پرستاری شد. آن گاه در نیترا اقامت گزید و از شاگردان ماکاریوس از اهالی اسکندریه شد. او یکی از فرهیخته‌گان از میان راهبان بود و در تعالیم اوريجن نقش به سزایی داشت. او توانست در تعالیم مذهبی و روحانی زندگی راهبان قوائدی وضع و ترویج کند. کتاب ارزنده او «روش عمل مقدمانی بر نیایش» نام دارد.

جروم (Jerome)

او از پدران کلیسا بود که در حدود سال‌های ۳۴۵ تا ۴۲۰ زندگی می‌کرد و از برگردانان ارزنده ی کتاب مقدس به زبان لاتین به حساب می‌آید.

یوحنا ی قد کوتاه (John the Dwarf)

او حدود سال ۳۳۹ به دنیا آمد و مردی مصری بود و والدینش افراد مسکین و تنگدستی در تزه (Tese) بودند. چون به سن ۱۸ سالگی رسید برادر خود را رها کرد و در سستیس به شاگردی آمون (Amoe) درآمد. او از شخصیت‌های سرزنده صحرا می‌باشد و شهرت او تاحدی گشت که بسیاری نزد وی آمدند و از او راهنمایی می‌جستند. او در غاری زیرزمین برای حفظ تنهایی خود زندگی می‌کرد. بسیاری از گفته‌ها را به او نسبت می‌دهند و نقطه عطفی در تفکر مصری بوده است.

ماکاریوس کبیر (ماکاریوس مصری) (Macarius the great (the egyptian)

او به سال ۳۰۰ در مصر تولد یافت. ابتدا زندگی خود را از راه ساربان‌ی کاروان‌های تجاری در شوره‌زارها می‌گذراند. آن گاه در حوالی روستایی خلوت گزید، و آن محل را در پی افتراپی که به واسطه ی شهرت او ایجاد کرده بودند ترک کرد. او از پیش‌تازان سستیس بود و به واسطه ی دانش و محبت و هم چنین زهدی که داشت شهرت یافت. مانند بسیاری از راهبان اولیه، به دیدن آنتونی کبیر شد، شاگردان بسیاری را جذب خود کرد و به سال ۳۹۰ در گذشت. (او را خجسته و مبارک نیز می‌خواندند که شاگردان او نیز همین نام را از آن خود ساختند).

سینکلتیکا (Matrona, Sara, Syncletica)

اسامی این سه بانو زاهد نیز در این کتاب آمده است. سارا خلوت نشین بود، مادر مقدس و سینکلتیکا نیز در دیر بسر می‌بردند.

ملانیا (Melania)

بیوه زنی از اهالی روم بود که صومعه ی کوه زیتون (Mount of Olives) را بوجود آورد که Rufinus در آن جا زندگانی می کرد. او نیز پرهیزکار و زاهد بود. به سال ۴۱۰ درگذشت و حدود ۷۰ سال داشت. او و پائولا (Paula) هر دو با پدران صحرا ملاقات داشتند.

موسا (Moses)

او مردی سیاه پوست از اهالی حبشه بود، و اغلب به علت سیاهی پوستش تمسخر می شد. اما با شوخ طبعی از آن می گذشت و دریافته بود که این مرارت ها عاری از محبت نمی باشد. او برده ای آزاد شده بود و از راه دزدی در مصر زندگی می کرد، تا آن هنگام که به شاگردی ایزیدو (Isidore) درآمد او را راهب خطاب کردند و شاگردان بسیاری داشت. پس در اواخر عمر به پترا رفت و در آن جا همراه شاگردان خود به دست بر برهای مهاجم کشته شد.

پ

ائولا (Paula)

او به سال ۳۴۷ به دنیا آمد و از بانوان اشراف زاده رومی بود، ازدواج کرده و صاحب پنج فرزند بود چون همسرش بمرد او و دخترش اوستوشیوم (Eustochium) نزد جروم آمدند تا زندگی زاهدانی در صومعه او در Bethlehem آغاز کنند او در سال ۴۰۴ درگذشت.

پوئمن (Poemen)

(او را هم چنان شبان و رهبر خوانده اند)

داستان هایی متعدد درباره ی مردی به این نام آورده شده، و چون در مصر نام او مفهوم شبان را داشت معلوم نیست که منظور کدام Poemen یا شبان می باشد. اما راهبی پرآوازه با این نام در سستیس زندگی می کرد که هفت برادر داشت. می گویند در سال ۴۰۸ آن جا را ترک کردند و به ترنوتیس (Terenuthis) آمدند. بسیار جالب توجه است که رابطه ی خانوادگی میان او با برادران، مادر و برادر زاده هایش در این جا آورده شده. او یادآور خانواده ای متعهد در دره ی نیل می باشد و نحوه ی وابستگی آنان در واقع طریقی بود تا راهبان را فرزانه گردانند.

پستومانیوس (Postumianus)

نام رهگذری است از اهالی تور (Tours) که شرح داستان سفرهای خود را به شارچی در St. Martin of Tours منتقل کرده است.

روفینوس (Rufinus)

او در شمال ایتالیا به سال ۳۴۵ متولد شد. او راهب، نویسنده و مترجم بود. از دوستان جروم به حساب می‌آمد که بعدها به خصومت انجامید. روفینوس زندگی زاهدانه‌ای در دیر کوه زیتون نزدیکی اورشلیم داشت که به سال ۴۱۱ در گذشت.